

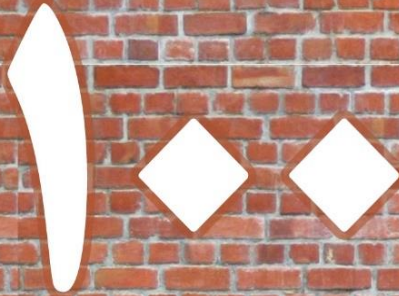
ماهنامه ادبیات داستانی چوک

چوک

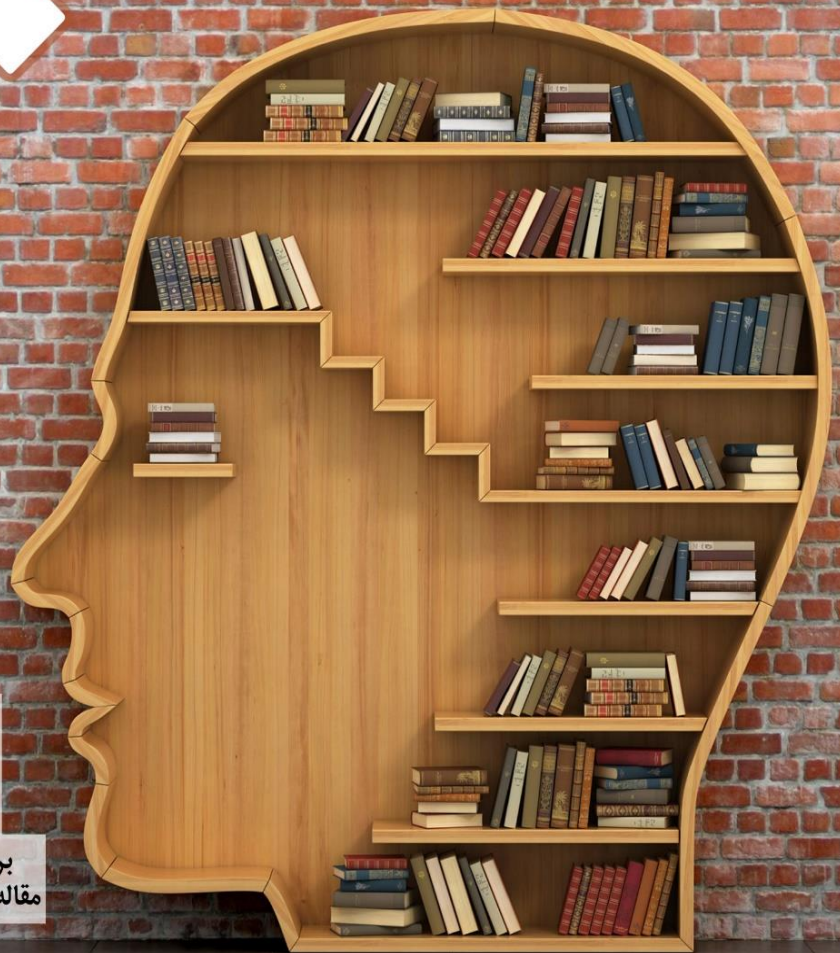


شماره صدم، آذرماه ۱۳۹۷، سال نهم  
اولین نشریه الکترونیک (PDF) ادبیات داستانی ایران  
قیمت: معرفی به دوستان

## ویژه‌نامه شماره



داستان ایرانی  
داستان ترجمه  
بررسی فیلم «راشامون»  
معرفی برنده جایزه نوبل  
مقاله «اسطوره در یک نگاه»  
یادداشتی بر رمان «سورمه-سرا»  
یادداشتی بر رمان «بند محکومین»  
مقاله «ویرجینیا وولف و نقش روی دیوار»  
یادداشتی بر رمان «من بن لادن را کشتم»  
یادداشتی بر رمان «ویچرا ۱ (آخرین آرزو)»  
معرفی کتاب «اتوبوس پیر و چند داستان دیگر»  
بررسی عناصر روایی در مجموعه شعر «سرخون»  
بررسی «کهن‌الگوی مادر مثالی در داستان تیز تن»  
درباره ادیب، کارگردان روسی «آندری تارکوفسکی»  
بررسی «زنی که صدای انقباض موهایش را می‌شنید»  
مقاله «چرا در کرمانشاه داستان گردی نوشته نمی‌شود؟»



### این شماره همراه با:

مجید روشنگر، جهانگیر هدایت، افروز جهان‌دیده، سمیه دیندارلو، اسماعیل زرعی، رامید خانلری، کیهان خانجانی، فاطیما فاطری، فریبا حاج‌دایی، خالد بایزیدی، علی ربیعی، قباد آذرآیین، علیرضا احمدی، نرگس امینی، فرزانه کاوه، سیمیندخت حسینیان، راضیه احمدی، الهه سیدی، زهرا کرمی، مریم رکنی مجتبی تجلی، فرزاد عزیزی کدخدایی، مسعود دستمالچی، میلاد پرنیانی، محمدرضا ایوبی، آکیرا کوروساوا، مهسا شیرازی، آندری تارکوفسکی، زونا گیل، شارلوت برونته، احمد ندیم قاسمی، تولگا گوموشای، الیزابت لایرد، شاندر ساتماری، آپریل ایرزلاسون، ویرجینیا وولف، ریچارد براتیگان، آندره ساپکوفسکی، یوجین گلدستون اوینیل



## ماهنامه ادبیات داستانی چوک

((چوک)) نام پرنده‌ای است شبیه جغد که از درخت آویزان می‌شود و پی‌درپی فریاد می‌کشد.

سر دبیر: مهدی رضایی

مشاور: حسین برکتی

هیئت تحریریه

### تحریریه بخش داستان

بهاره ارشدریاحی (دبیر بخش نقد، مقاله، گفتگو)  
طیبه تیموری نیا (دبیر بخش داستان کوتاه)، فرزانه ولی‌پور (دبیر بخش داستانک) ریتا محمدی، غزال مرادی، شهناز عرش‌اکمل، علی پاینده، محمود خلیلی، مصطفی بیان، کیتا بختیاری، وفا کشاورزی سمیه سیدیان، سعید زمانی، نعیمه زنگنه، الهام زارعی مرتضی غیائی، معصومه رستم‌خانی، میلاد پرنیانی

### تحریریه بخش ترجمه

پونه شاهی (دبیر بخش ترجمه)، اسماعیل پور کاظم، مریم نوری زاد، لیا متین پارسا، سمیرا کیلانی، مهسا طاهری

### تحریریه بخش سینما و تئاتر

زهرآ آذر (دبیر بخش سینما و تئاتر)، علی علیخانی

### ویراستار

طیبه تیموری نیا

### طراح جلد

آرش محرمی

[www.chouk.ir](http://www.chouk.ir)

[www.khanehdastan.ir](http://www.khanehdastan.ir)

[info@chouk.ir](mailto:info@chouk.ir)

[chookstory@gmail.com](mailto:chookstory@gmail.com)

[telegram.me/chookasosiation](https://t.me/chookasosiation)

[instagram.com/kanonefarhangiechook](https://www.instagram.com/kanonefarhangiechook)

آگهی: ۰۹۳۵۲۱۵۶۶۹۲

تمامی شماره‌های پیشین ماهنامه ادبیات داستانی چوک و فصلنامه شعر چوک، در سایت کانون فرهنگی چوک قابل دسترسی است. نشر این ماهنامه از سوی شما، به هر طریقی اعم از ایمیل، سی‌دی، پرینت کاغذی و... حسن نیت شما نسبت به این کانون تلقی می‌شود. همیشه منتظر آثار، نقد، نظرات و راهنمایی‌های شما بزرگواران هستیم.

# سخن سردبیر

با افتخار **صدبین** ماهنامه ادبیات داستانی چوک تقدیم شما عزیزان می‌شود.

شماره صد آن قدر برایم دور بود که همان شمارگان اول ماهنامه، برای خودم تعیین کردم به شماره صد که برسم خود را باز نشسته می‌کنم و دیگر فکر فعالیت ادبی هم نخواهم بود و فقط خواهیم نوشت. نمی‌دانم چرا؟ آن قدر شماره صد برایم دور بود که فکر می‌کردم وقتی به این شماره برسم دیگر پیر نخواهم بود و خسته و افسرده‌حال. اما به شماره صد رسیدیم و حالا به خودم در آینه نگاه می‌کنم و می‌خندم.

«من» می‌گوید: «شماره صد رسید. نمی‌روی؟»

جواب می‌دهم: «کجا بروم؟ هیچ جایی جز این جا برای رفتن و ماندن نیست.»

«من» می‌گوید: «خب، حالا چه؟»

جواب می‌دهم: «بگذار با خودم قرار بگذارم تا شماره هزار.»

«من» می‌گوید: «شماره هزار؟ عمر آه آن جا برسی.»

می‌گویم: «چون نمی‌رسم حرفش را می‌زنم. ادبیات راه رسیدن نیست. راه همیشه در راه، ماندن

است. پس تا شماره هزار.»

«من» می‌گوید: «به حرفت نمی‌خندم. حتی ته دلم می‌گویم شاید هم به هزار برسی اما خوش به حالت، به

در راه بودن خوشی نه به رسیدن.»

و اما چه شد که این گونه شد؟ شاید لازم باشد جمعی از دوستان که به تازگی با کانون فرهنگی چوک آشنا شده اند بدانند که چه اتفاقات افتاد و چه مسایلی پیش آمد تا به این جا رسیدیم. به رکوردی که هجده سال پیش از این در دنیای اینترنتی ادبیات داستانی اتفاق نیفتاده است.

همچنین از وبلاگی ساده شروع شد و اجتماعی ده نفره از داستان نویسان جوان. شهریور ۱۳۸۵ تعدادی از داستان نویسانی که در فرهنگ سرای خاوران در کارگاه های داستان نویسی شرکت می کردیم، دور هم جمع شدیم و تصمیم گرفتیم انجمنی تشکیل بدهیم که آثارمان را بهتر در معرض نقد بگذاریم. وبلاگی شکل گرفت و هفته ای یک داستان برای نقد منتشر می شد. استمرار کار وبلاگ، نام «چوک» را سر زبان ها انداخت و سال ۱۳۸۸ در کوران حادثه ها، نشریه چوک هم متولد شد. چقدر خندیدند. چقدر مسخره کردند. چقدر بی ارزش قلمداد کردند. چه کر شدیم تا راهمان را کم نکنیم. به شماره ده رسیدیم. خنده ها و تمسخرها کم شد. به بیست رسیدیم. خنده ها و تمسخرها خشکید. به سی و پهل و پنجاه که رسیدیم دیگر تشویق بود و حمایت.

حالا خیلی ها به این فکر افتاده اند که چنین نشریه ای منتشر کنند. «آره بابا. کاری نداره. به نشریه می زنیم بهتر از آن ها. می کی نه؟ حالا بسین!» نشریه منتشر کردند. یک شماره، دو شماره، سه شماره. بسته شد. یکی دیگر. چند شماره بعد، بسته شد و همین طور بعدی و بعدی ها آمدند و خشکیدند. با خودشان گفتند «یا جادویی در کار است یا از جایی که نمی دانیم حمایت می شوند».

درست می گفتند. هم جادویی در کار بود و هم حمایت. جادویش دیوانگی ما بود و حملتش از جانب انسان های بی پشت داشت. پس راه هموار بود و نرفتن، خیانت به خودمان بود. باید می رقییم و رقییم.

سال ۱۳۹۰، سایت چوک با بخش های مختلف راه اندازی شد. دیگر کسی برای انتشار آثارش مشکلی نداشت. در های چوک بروی همه باز بود. از دور و نزدیک، از داخل و خارج ایران هم آمدند و خودی نشان دادند.

پس برگزاری همایش های روز جهانی داستان و روز جهانی ترجمه شروع شد. روزهایی که به فکر کسی نمی رسید که برایشان مراسمی برگزار کند. برگزار کردیم. جا تنگ شده بود بر ایمان. برای پرندۀ چوک باید لازمی تازه می ساختیم. پس از تلاش و تلاش و تلاش، خانه داستان چوک هم راه افتاد. حالا با تلاش همه دوستان این راه ادامه دارد و هستیم و خواهیم بود و اگر نباشیم یادمان بر تارک ادبیات داستانی ایران برای همیشه خواهد ماند. یکی بود، یکی نبود. نه! با «یک» هیچ کاری درست نمی شود. با یک گل هیچ گاه بهار نمی شود. گل ها بودند که گلستان شد. گلستان خرم بود که نوید بهار داد. نه چوک، یک نبود. هزاران بود که سرپا ایستاد. چوک شماید که همیشه بودید و هستید و امیدواریم که باز هم کنارمان بمانید.

موسسه فرهنگی هنری «خانه داستان چوک» برگزار می کند:

دوره های حضوری و غیر حضوری  
دوره زمستان | دوره بهار

- ✓ داستان نویسی متوسط، پیشرفته و تخصصی
- ✓ دوره ویراستاری و درست نویسی
- ✓ دوره داستان نویسی و استعدادیابی نوجوان
- ✓ دوره فیلمنامه نویسی و فیلمسازی
- ✓ دوره اسطوره شناسی یونان
- ✓ دوره تولید محتوا و نویسندگی خلاق

دوره های منظم فصلی خانه داستان چوک با ارائه گواهی پایان دوره  
خیابان انقلاب، خیابان ۱۶ آذر، پلاک ۳۶، طبقه دوم

۰۹۳۵۲۱۵۶۶۹۲  
۶۶۴۹۱۵۹۰

@mehdirezayi

www.khanehdastan.ir  
www.chouk.ir

تدریس خصوصی و نیمه خصوصی

# زبان های خارجی



فرانسه - انگلیسی - اسپانیایی - ایتالیایی

لاتین و عبری

همه سطوح و همه سنین

در موسسه آموزشی، محل کار یا منزل شما

۰۹۱۲۱۵۳۷۳۹۳

@kavyani\_juridique

مدرسی: سید مجتبی کاویانی





























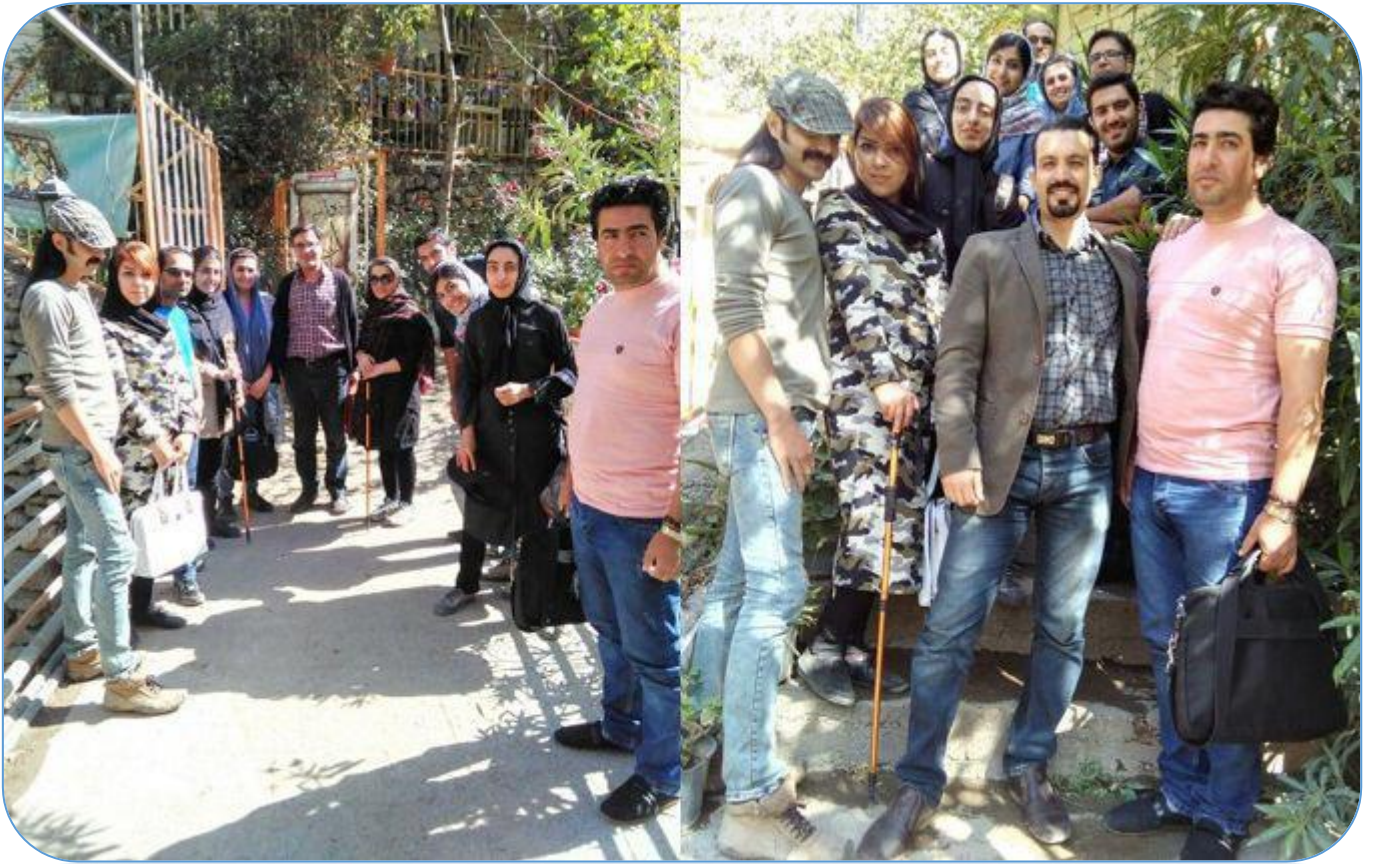








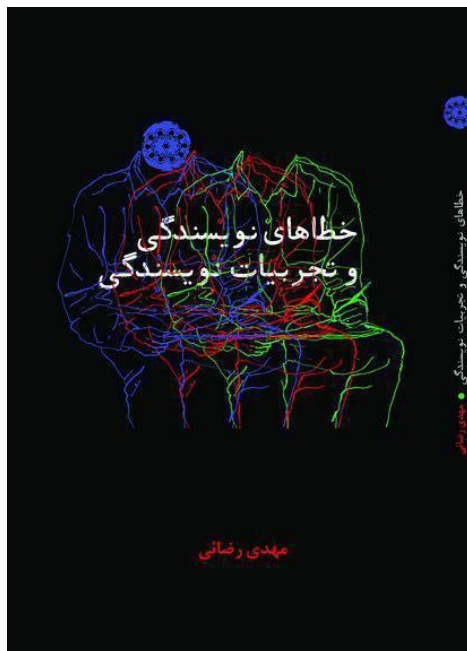
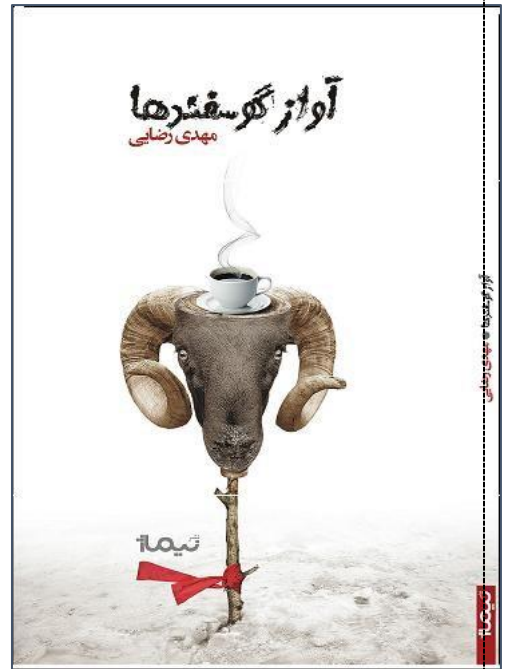
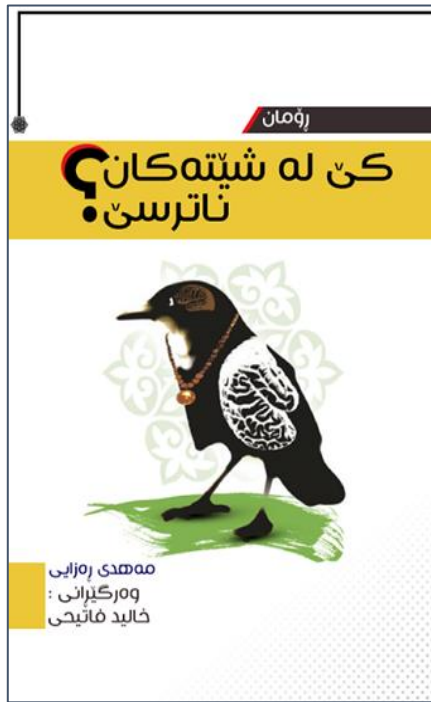
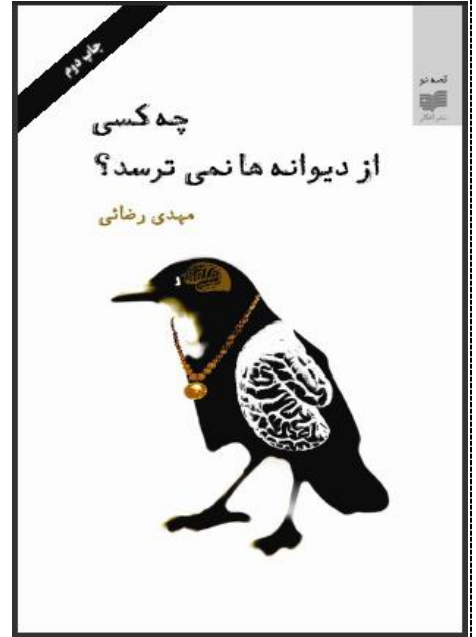
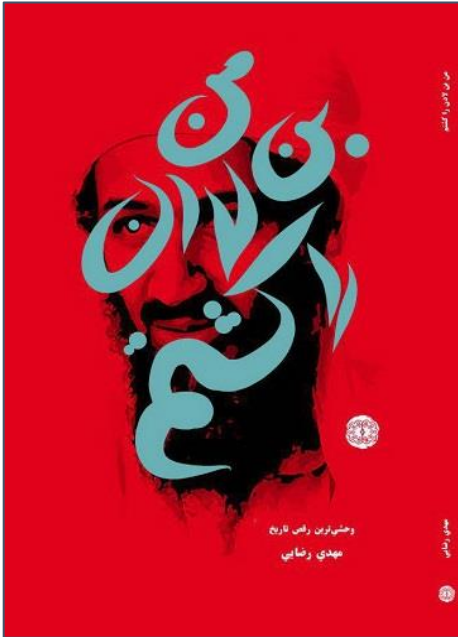






# آثار منتشر شده و ترجمه شده مهدی رضایی

دیرکانون فرهنگی چوک







## «خانه داستان چوک» پایگاه فرهیختگان

**فعالیت روزانه:** سایت چوک، هر روز در بخش‌های متنوع هنری (شعر، داستان و...) به‌روز می‌شود. در بخش مقاله، نقد و گفتگوی این سایت، هر روز می‌توانید یک یا چند مطلب جدید بخوانید. [www.chouk.ir](http://www.chouk.ir)

**فعالیت هفتگی:** دوشنبه‌های هر هفته، جلسات رایگان و آزاد کارگاهی داستان برگزار می‌شود. جلسات با نقد و بررسی کتاب، سخنرانی، مباحثه ادبی و... همراه است.

**فعالیت ماهیانه:** کانون فرهنگی چوک هر ماه، ماهنامه‌ای به‌صورت پی‌دی‌اف به جامعه ادبی ایران تقدیم می‌کند. این ماهنامه به بیش از ۱۰۰ هزار نفر در سراسر دنیا ارسال می‌شود. می‌توانید ماهنامه‌های قبلی را از سایت دانلود کنید. در ضمن این کانون در طول سال جلساتی به‌صورت تفریحی برگزار می‌کند و از طریق سایت اطلاع‌رسانی می‌شود و برای همه علاقه‌مندان، شرکت در این جلسات آزاد است. این کانون تا به حال بیش از هفتاد جلسه ادبی - تفریحی برگزار کرده است.

**فعالیت فصلی:** خانه داستان چوک هر سال، چهار دوره آموزشی تخصصی داستان‌نویسی، ویراستاری، نقد ادبی، اسطوره‌شناسی، پژوهش و مقاله‌نویسی و... به دو روش «حضور و غیرحضور (آنلاین و مکاتبه‌ای)» برگزار می‌کند. جهت آشنایی با این دوره‌ها به سایت اختصاصی آموزش خانه داستان [www.khanehdastan.ir](http://www.khanehdastan.ir) مراجعه کنید.

**فعالیت سالیانه:** خانه داستان چوک همایش‌های سالیانه به صورت منظم برگزار می‌کند. در شهریور ماه هر ساله همایشی با نام جشن سال چوک برگزار می‌شود. چوک در سال ۹۰ و ۹۲ و ۹۴ و ۹۵ و ۹۶ و ۹۷ نیز همایش روز جهانی داستان کوتاه و در سال ۹۶ روز جهانی ترجمه را در ایران برگزار کرده که می‌توانید عکس‌ها و گزارش‌های این مراسم‌ها را در سایت مشاهده فرمایید.

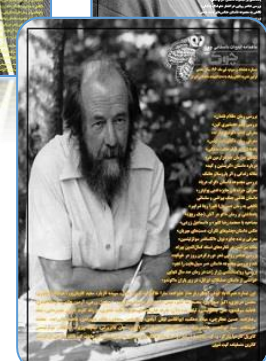
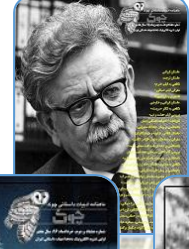
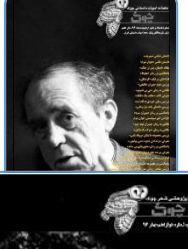
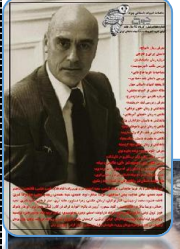
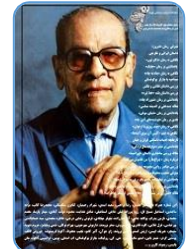
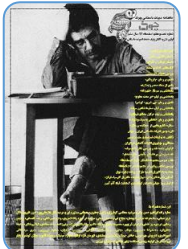
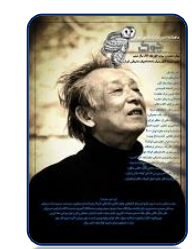
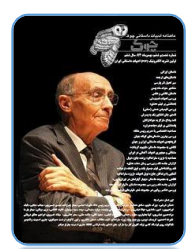
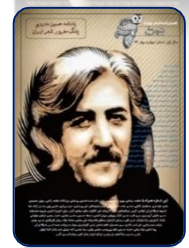
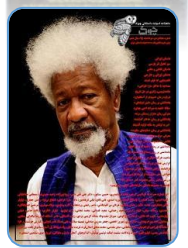
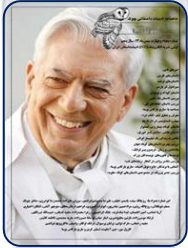
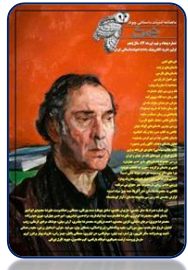
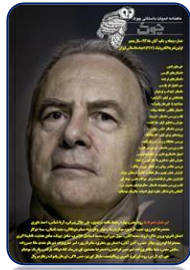
**فعالیت‌های شما:** شما می‌توانید به صورت رایگان از ساعت ۹ صبح تا ۴ عصر از فضای خانه داستان برای مطالعه یا گردهمایی حلقه‌های فرهنگی، ادبی و دانشجویی استفاده کنید. در ضمن طبقه بالای این موسسه کتابخانه رایگان و عمومی بعثت هم از ساعت ۸ تا ۴ عصر پذیرای شما و شما فرهیختگان گرامی است.

**در خانه داستان چوک به روی همه باز است؛ مگر خود آن در را ببندید.**

شبکه اینستاگرام <a href="https://www.instagram.com/kanonefarhangiechook">kanonefarhangiechook</a>	کانال تلگرام <a href="https://t.me/chookasosiation">t.me/chookasosiation</a>
سایت آموزشی <a href="http://www.khanehdastan.ir">www.khanehdastan.ir</a>	سایت اصلی <a href="http://www.chouk.ir">www.chouk.ir</a>
شماره تماس موسسه ۰۶۶۴۹۱۵۹۰	ایمیل <a href="mailto:info@chouk.ir">info@chouk.ir</a>
شماره تماس مدیر مسئول ۰۹۳۵۲۱۵۶۶۹۲ مهدی رضایی	ارتباط با مدیر مسئول در تلگرام <a href="https://t.me/mehdirezavi">@mehdirezavi</a>
آدرس موسسه فرهنگی خانه داستان چوک: خیابان انقلاب، خیابان ۱۶ آذر، پلاک ۳۶ طبقه دوم	







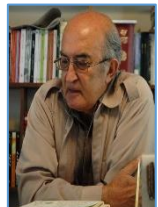




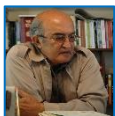


## پیامها و یادداشته‌ها

به مناسبت صدمین ماهنامه ادبیات داستانی چوک  
و سیزدهمین سال فعالیت کانون فرهنگی چوک







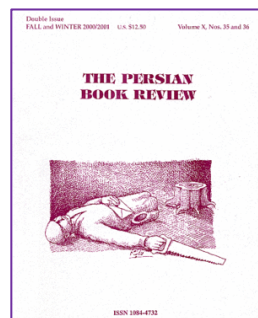
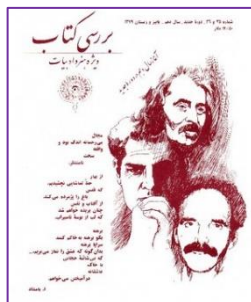
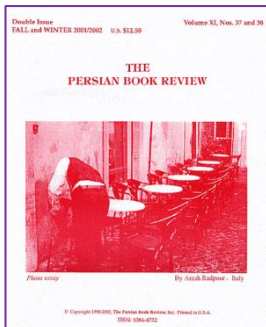
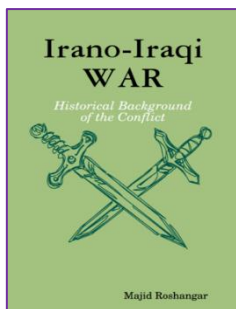
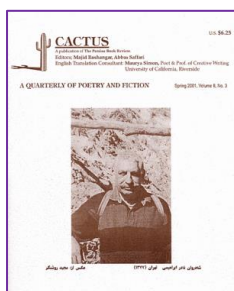
خوشحالم که می‌بینم «چوک» صدمین شماره خود را منتشر می‌کند. شما دوستان من این اقبال را داشته‌اید که مجله خود را در کهکشان الکترونیک منتشر کرده‌اید و چه زود صدمین شماره نشریه الکترونیکی خود را به بازار می‌دهید. اما من و -حتی نسل پیش از من- با میراث گوتنبرگ و حروف سربی در «گارسه» های چاپخانه‌ها سروکار داشتیم و روزگاران ما در قلمرو چاپ و انتشار مجله، روزگاران سختی بود. مقاله‌هایی که به دست ما می‌رسید، در بسیاری از مواقع، حتی امکان تایپ شدن هم نداشت و با همان دست خط نویسندگان به چاپخانه فرستاده می‌شد و بدیهی است که همه دست خط‌ها به راحتی خوانده نمی‌شد و هنگامی که «فرم‌های» ستونی چیده شده از چاپخانه به دست ما می‌رسید، پر از غلط‌های چاپی بود و تا زمانی که «فرم‌های» صفحه‌بندی شده برای چاپ آماده می‌شد، جیب حروف‌چین‌های چاپخانه به آسمان می‌رفت.

یک روز در چاپخانه «بهمن» در خیابان ری -به مدیریت شادروان محمود مطیر- شاهد غلط‌گیری فرم‌های چاپی ماهنامه «یغما» بودم که شادروان استاد حبیب یغمایی، در سنین کهنسالی، داشت مقالات مجله را غلط‌گیری می‌کرد. آن روز با خودم گفتم که چه نیروی عاشقانه‌ای باید در وجود این مرد باشد که در آن گرمای تابستان و در آن اطاقک کوچک چاپخانه، دارد صفحات حروف‌چینی شده مجله‌اش را غلط‌گیری می‌کند. و هنگامی که خودم در مرداد سال ۱۳۴۴ خورشیدی نخستین شماره «بررسی کتاب» را منتشر کردم، یاد استاد حبیب یغمایی بودم و از کوشش او سرمشق می‌گرفتم. و چنین است که از آن سال تاکنون، فصلنامه بررسی کتاب (ویژه هنر و ادبیات) و نیز فصلنامه «کاکتوس» (ویژه شعر و داستان کوتاه) در چندین دوره به دست علاقه‌مندان خود رسیده است. و در دوره جدید خود که از بیست و هشت سال پیش تاکنون در آمریکا و به صورت دوزبانی منتشر می‌شود، نود و سه شماره از آن منتشر شده که تا چندی دیگر صدمین شماره آن به دست دوستان و یاران مجله خواهد رسید.

در قلمرو هنر و ادبیات، نشریه‌ای چون چوک و بررسی کتاب و نشریات ادبی مشابه دیگر، آینه‌ای هستند که آفرینش‌های ادبی و هنری زمانه خود را بازتاب می‌دهند و اهمیت این کار در این است که نسل‌های آینده این بازتاب‌ها را تجزیه و تحلیل خواهند کرد و خواهند نوشت که نسل ما در قلمرو هنر و ادبیات چه کرده است و چه خشتی بر گنجینه‌های هنر و ادبیات فارسی افزوده است و از این راه است که تاریخ هنر و ادبیات ما نگاشته می‌شود و پیش روی آیندگان قرار می‌گیرد.

من دست همه شما دوستان را از راه دور می‌فشارم و ارج کارهای شما را می‌دانم و امیدوارم تا سالیان سال، با نیرو و عشق هرچه تمام‌تر، به این کار پرازش خود ادامه دهید و همه ما علاقه‌مندان عالم هنر و ادبیات را از آفرینش‌های خود بهره‌مند سازید.

برای شما عزیزان بهترین‌ها را آرزو می‌کنم. ■ مجید روشنگر







## پیام «جهانگیر هدایت»

نویسنده، مترجم و رئیس بنیاد ادبی «صادق هدایت»

یکی از مشکل‌ترین کارها اداره کردن مؤسسات فرهنگی ادبی مستقل است، بدون هیچ وابستگی به سازمان یا نهادی. چنین مؤسسه‌ای باید فقط روی پای خود بایستد و برنامه‌های خود را به اجرا بگذارد.

از سال‌ها قبل با فعالیت‌ها و ماهنامه‌چوک و برنامه‌ها و فعالیت‌هایش آشنا شدم. مؤسسه‌ای مستقل و بدون گرایش به هیچ، جز ادب و فرهنگ این مملکت.

تنوع برنامه‌ها و فعالیت‌های «چوک» خود از مسائل گفتنی است. چوک علاوه بر توسعه فعالیت‌ها هر سال برنامه‌های ابداعی جدیدی به کارهای خود اضافه کرد. از مهم‌ترین کارهای چوک استقامت بود. در مقابل همه عوامل منتقد و مخرب و حسود ایستاد و هرگز کوچک‌ترین تغییری در راه و روش خود نداد.

چون به آنچه می‌کرد اعتقاد و باور بسیار داشت در زمینه داستان و شعر، این گفتنی است که چوک فعالیت چشم‌گیر و همه‌جانبه‌ای داشت.

نویسندگان جوانی که در ابتدای فعالیت چوک به آن پیوستند حالا چه بسا مقامی کسب کرده و کتب بسیاری منتشر کرده‌اند. این همه فعالیت و کوشش عملی نیست مگر مدیریتی قاطع و فعال و منطقی و پیشرو بر آن‌ها حاکم باشد و لازم می‌دانم از آقای مهدی رضایی که در سیزده سال گذشته این مهم را به ثمر رسانده اند تشکر کنم.

آن چه چوک کرد و دارد می‌کند چراغی است که در فضای تاریک ادبی ما روشن نگه داشته می‌شود.

من این موفقیت همه‌جانبه چوک را تبریک می‌گویم و خواستار پیش‌برد بیشتر اهداف آن هستم. ■ جهانگیر هدایت



## پیام «طیبه تیموری‌نیا»

نویسنده، شاعر و ویراستار

شمارهٔ صدم؛ عددی کوتاه و کامل برای آن چه فعالیت بی‌چشمداشت و مستمر چوک به آن رسیده است. از انتشار هفتگی داستان در وبلاگ چوک تا این‌جا که هنوز نقطهٔ آغاز و ادامه‌دادن است. از ناامیدی‌های فصلی، تا امید به پناهگاه همیشگی ادبیات.

چوک، شیفته به هدف رسیدن نیست بلکه همسفر جاده‌ای است پر از تصویر و روایت و صدا. مثل بسیاری دیگر از اجتماعات، روزی تصمیم به بودن گرفته است اما بی‌تردید، در جریانی بی‌توقف پا گذاشته است. ادعا نمی‌کند بی‌عیب‌ترین است، اما وفاداری‌اش را ثابت کرده است.

در ظاهر، همکاری رایگانی با چوک داشته‌ام اما چه بیهوده است قیمت گذاشتن بر آن چه چوک به من پرداخته است: خواندن هزاران داستان و مطلب از گوشه و کنار ایران و دنیا، یافتن و داشتن دوستانی هم‌دل و دلجو، ایمن بودن از رنج رهاشدگی و نیستی. ادبیات درونه‌دار

رازدار، خیالم را از بابت بیهوده‌بودن و شکست خوردن آسوده کرده است. نه میزبان، که هنوز میهمان خوانندهٔ چوکم، با پیام کوتاه «بررسی لطفاً» می‌خوانم و هرروز با اطمینان بیشتری «بله» یا «خیر» کوتاه‌تری را در پاسخ می‌فرستم. درود به همه نام‌هایی که پای داستان‌ها بود،

درود به آنها که «نه» شنیدند و باز ادامه دادند. ■ طیبه تیموری‌نیا- پاییز ۱۳۹۷







این جانب اسماعیل پور کاظم متولد اردیبهشت ۱۳۳۹ یکی از روستاهای املش گیلان در خانواده‌ای کشاورز هستم. دوران بچگی را به بازی‌های کودکانه مرسوم گذراندم ولیکن تقریباً هیچ ششی را بدون قصه‌گویی مادرم به خواب نرفتم. در پنج‌سالگی به مکتب فرستاده شدم و در آنجا پس از آموختن قرآن با کتاب‌های قصه‌های کهن ایرانی نظیر: لیلی و مجنون، شیرین و فرهاد و... آشنا شدم آن چنان که هر کدام از آن‌ها را با ولع زیاد بارها و بارها خوانده‌ام. در سال‌های دبستان توسط یکی از معلمان به خواندن کتب غیردرسی ترغیب می‌شدیم اما کتب چندانی در دسترس نبودند و این موضوع باعث شد تا در سال‌های راهنمایی و دبیرستان که از روستا به شهر می‌رفتیم، به منابع کتابخانه شهر بیشتر توجه کنم تا حدی که اکثر کتب موجود را مطالعه کرده بودم. علاقه‌ام به آشنائی و مطالعه فرهنگ ملل آن چنان بود که برخی جمعه‌ها فاصله چند کیلومتری روستا تا شهر را به تنهایی و در باد و باران و گرما و یخبندان گاه بیش از یک‌بار پیاده طی می‌کردم تا مجله محبوب آن روزهای نوجوانان یعنی «دختران و پسران» را اکتفاً کنم ولیکن بعضی هفته‌ها گیرم نمی‌آمد، پس منتظر می‌ماندم تا دست‌دوم آن را در هفته‌های بعد از فروشنده‌های دوره‌گرد بازار هفتگی شهر تهیه کنم. نویسنده‌های موردعلاقه آن دورانم را: ژول ورن، جک لندن، ویکتور هوگو، امیر عشیری، پرویز قاضی سعید، مهدی آذرزیدی و... تشکیل می‌دادند.

نزدیک شدن به دوران پُرالتهاب انقلاب اسلامی موجب تغییر نسبی مسیر مطالعاتی‌ام نظیر سایر جوانان آن زمان شد اما از شدت آن کاسته نشد. با شروع دوران دانشجویی به مسیر علوم تجربی گرایش یافتیم که حاصل آن تا امروز انتشار بیش از ۳۰۰ عنوان مقاله تخصصی در نشریات مختلف داخلی و ۳۷ مجلد کتاب بوده است. در دوران خدمت سربازی در مناطق جنگی مرزهای غرب کشور مجدداً و بالاچار به مطالعه کتب ادبیات داستانی در اوقات بیکاری پرداختم زیرا این‌گونه کتب به‌وفور در سنگرهای سربازان یافت می‌شد. کتب مختلفی از نویسندگانی چون: خواهران برونه، الکساندر دوما پدر و پسر، سامرست موآم، چارلز دیکنز، اسکار وایلد و... گو این‌که هیچ‌گاه نتوانستم دو کتاب «جنگ و صلح» لئو تولستوی و «وداع با اسلحه» ارنست همینگوی را به‌دلیل روال آرام و بی‌روح آن‌ها به پایان برسانم.

مطالعه کتب داستان و رمان را با شروع به کار تدریس تقریباً کنار گذاشتم تا زمانی که فرزند خردسالم هر روز خواهان شنیدن داستان و قصه‌گویی شد و مجبور شدم داستان‌هایی را برایش ترجمه و بازگو کنم. فرزندم بعدها پس از آموختن خواندن و نوشتن به داستان‌نویسی علاقه‌مند شد و تا قبل از ورود به مقطع دبیرستان در این زمینه موفقیت‌هایی هم کسب نمود اما با سنگین شدن دروس مدرسه از ادامه این کار بازماند. او اینک دانشجوی پزشکی دانشگاه گیلان است.

آشنائی‌ام با ماهنامه ادبیات داستانی «چوک» اتفاقی و از طریق جستجوی اینترنتی آغاز شد به‌طوری‌که متوجه انتشار یکی از داستان‌های فرزندانم در شماره پنجاه آن شدم و ماجرا را جویا شدم. این موضوع باعث شد که اهداف مسئولین کوشا و صادق ماهنامه را بسیار ارزشمند و بی‌نظیر ببابم زیرا به‌نظرم گروهی از فرهیختگان جوان کشورم بدون هیچ چشمداشتی به احیاء و نشر فرهنگ داستان‌نویسی و کتابخوانی پرداخته بودند و این موضوع را گامی بزرگ و قابل توجه در آشنائی نسل جدید فارسی‌زبانان با فرهنگ سایر ملل جهان می‌دانستم که لازمه تعامل، همزیستی و احترام به عقاید، آداب و فرهنگ دیگران است. این همکاری از شماره ۵۲ ماهنامه چوک به‌واسطه التفات مسئولین نشریه تاکنون به‌طور منظم تداوم یافته است.

برگی از دفتر کهنه «خاطرات نوجوانی» «به‌یاد آینده در تنهایی»

کنار پنجره اتاقم نشسته‌ام. هوای پاییزی با غروب مه‌آلود و زودرس خود فرا می‌رسد. خورشید کم‌رنگ و بی‌فروغ خزان سلانه‌سلانه در پشت کوه‌های خیلی دور غربی ناپدید می‌شود و من تنها را مبهوت برجای می‌گذارد. اصولاً تنهایی را دوست دارم، به‌خصوص اگر بتوانم در آن اوقات مطالعه کنم چون فکر می‌کنم که فقط با مطالعه می‌توانم به زندگی آینده‌ام رنگ امید بپاشم، آینده‌ای که همه مردم در انتظار بهبودی آن هستند، گوئی که آمال آینده آنان را مسخ نموده است. در عین حال که بیشتر این آرزوها فرینده و خیالی هستند، باز هم هیچ‌کس واقعیت خیالی بودن زندگی در مدینه فاضله آینده را قبول نمی‌کند زیرا غریزه امید مهم‌ترین راز بقای انسان‌ها در هر زمان و مکانی است.

در فاصله‌ای دور، جاده‌ای که به شهر منتهی می‌شود، با اتومبیل‌های در حال گذرش که چراغ‌های اغلب آن‌ها روشن است، در تاریک و روشن غروب پاییزی منظره بدیعی را می‌آفریند. چراغ‌های یکی یکی خانه‌های اطراف روشن می‌شوند. جلوی ساختمانی که از پنجره‌اش بیرون را تماشا می‌کنم، زمین به قطعات کوچک و بزرگی تقسیم شده است. در بعضی از این قطعات انواع سبزی‌ها و گل‌ها را کاشته‌اند. گربه بزرگ سفیدی با خال‌های سیاه در قطعه زمین کوچک غربی و در مقابل حرکات جالب آکروبات را به نمایش گذاشته است و لحظاتی بعد پسر همسایه برایش غذا می‌آورد.

دو روز بیشتر نیست که به این‌جا آمده‌ایم. خانه‌های سازمانی این حدود در خارج شهر قرار دارند. این خانه‌ها با شکل‌ها و رنگ‌های یکنواخت نوعی نظم ساختگی و سکوت محض را به نمایش گذاشته‌اند. نوای آرامی که از ضبط صوت یکی از خانه‌ها پخش می‌شود، تنها آوایی است که از اطراف به گوش می‌رسد. در این لحظات تنها یک فکر به من تلقین می‌شود و آن اینکه این‌جا با همه زیبایی‌ها و آرامش دلپذیری که به من ارزانی می‌دارد، به‌زودی برایم خسته‌کننده و ملالت‌آور خواهد شد. این واقعیتی است که من هم همانند سایر همسالانم به لحظات سریع زندگی همراه با جنبش،

سرعت و هیجان عشق می‌ورزم. ■ اسماعیل پور کاظم / آذر ۱۳۵۷؛ رشت







دختری به نام چوک

می‌نوشتم بی آنکه به چاپ‌شدن فکر کنم تا روزی استادم، هنگامی که حوالی تجریش بدوبدو دنبال کاری بودیم و من طبق معمول آن روزهایم کیف‌کشی‌اش را می‌کردم، خیلی ناگهانی پرسید چرا چاپ نمی‌کنید! واچرتیدم. باورم نمی‌شد که می‌شود به چاپ داستان‌هایم فکر کرد. «جدی می‌گویید!» چرا که نه! همین حالا زمانش است. و به این ترتیب اولین کتابم «با شیرینی وارد می‌شویم» متولد شد. کتابی که بیش و پیش از هر کسی یا جایی از سوی «کانون فرهنگی چوک» حمایت شد.

خانه نشسته بودم. داشتم خودم را برای چیدن میز صبحانه آماده می‌کردم. خمیازه پشتِ خمیازه. هی کِش می‌آدم. اول دست‌ها و بعد پاها. گردن را این‌ور و آن‌ور می‌کردم تا بدن را به حد کافی برای از تخت‌خواب جدا شدن گرم کنم که زنگ تلفن مرا از تخت‌خواب کند. آن موقع‌ها، سیزده سال پیش، قدیما، تلگرام نبود و البته فیلترینگ هم نبود! یکی آن ور سیم تلفن خودش را معرفی کرد: «مهدی رضایی هستم». دورادور از او شنیده بودم اما با هم و تلفنی هم کلام نشده بودیم. از دروبی در حرف زدیم و تولد سایتی را خبر داد که می‌خواست راه بیندازد. آن متولد امروز نونهال برومندی است و شاید دخترخانم دم‌بختی که باید به فکر خان و مان او بود. البته مجلس به‌تازگی ازدواج زیر سیزده سال را برای دختر منع کرده است که صدالبته کارِ غلطی است و زیر هیجده‌سال هر انسانی هنوز کودک است، چه دختر و چه پسر، این را میثاق‌های بین‌المللی می‌گویند. سیزده‌سالگی چوک او را آماده‌ی ازدواج نمی‌کند اما به بلوغ فکری نزدیک می‌کند بلوغی که بارقه‌های آن را از بدو تولد با خود داشت. ■ فریبا حاجدایی



با تبریک فراوان برای صدمین شماره ماهنامهٔ وزین ادبیات داستانی چوک و فعالیت پرتیر سیزده‌ساله یکی از کانون‌های فرهنگی تأثیرگذار در روند روبه‌رشد ادبیات ایران، خصوصاً در حوزهٔ داستان که با تلاش خستگی‌ناپذیر استاد مهدی رضایی عزیز توانسته است نقش سازنده و ماندگاری را در معرفی نسل تازه‌ای از داستان‌نویسان ایفا کند. ماهنامهٔ ادبیات داستانی چوک، دریچه‌ای نو به‌روی ادبیات مدرن و آوانگارد گشود و همواره دین خود را نیز به پیشکسوتان ادبیات ایران زمین ادا کرده و بر غنای آن افزوده است. بی‌اغراق بگویم که ماهنامهٔ چوک در سیزدهمین سالگرد فعالیت‌های پربار خود نمونهٔ راستین و واقعی ماهنامه‌ای متعهد بوده است که این ارتباط دوسویه و متقابل همکاران ماهنامه و دست‌اندرکاران تلاشگر آن فضایی توأم با شادی و رضایت‌خاطر را در میان اهالی اندیشه و قلم به‌وجود آورده است و از سوی دیگر به‌عنوان ماهنامه‌ای محبوب و قابل اعتماد توانسته است نزد مخاطبان‌ش از جایگاه ویژه‌ای برخوردار باشد. بی‌هیچ اغراقی و به‌دور از هرگونه تعارفات معمول، باید بگویم ماهنامهٔ چوک از اوج تا اوج مسیری پرفرازونشیب را پیموده است و کارنامهٔ پربار آن گویای تلاش مستمر و مسئولانهٔ استاد عزیز و بزرگوار جناب آقای رضایی بوده است. تبریک و شادباش مرا بپذیرید و در سیزدهمین سالگرد ماهنامهٔ چوک، برای هیئت‌تحریریه و دست‌اندرکاران آن آرزوی موفقیت‌های روزافزون دارم. ■ خالد بایزیدی (دلیر)







ارادتی به یک دوست

سیزده سال از فعالیت کانون فرهنگی چوک با مدیریت جوانی عاشق فرهنگ و ادبیات می‌گذرد. برای مقوله ادبیات در زمانه ما سیزده سال کار مدام زمان کمی نیست، آن هم عرصه‌ای که پستی و بلندی‌اش به مویی بند است. به عبارتی پل صراط است که در همین دنیا منخرینت را می‌گیرد، لذا با توجه به شرایط و جو حاکم باید خیلی گذشت و فداکاری داشت که بتوان این بار سنگین را حمل کرد و به مقصد رساند. به تعبیر عرفا نوعی طی طریق است در وادی معرفت و این جانب نیز با وسعی اندک چندسالی است که مساعد این دوست عزیزم در عرصه شعر و نقد ادبی هستم و از دور شاهد آن همه تلاش بی‌شائبه برای جمع‌آوری مطالب متنوع و غنی با بار فرهنگی متعالی‌ام.

لذا و به همین مناسبت در برابر تلاش‌ها و سلامت نفس دوست خوبم آقای رضایی جز ارادت و احترام چه می‌توان گفت ■ ...

کیش - علی ربیعی (ع-بهار)



سیزده سال؛ تلاش پیگیر و بی‌توقع.

چوک سیزده‌ساله شد و ماهنامه ادبیات داستانی چوک به صدمین شماره‌اش رسید؛ تبریک و دست‌مریزادی جانانه، اول برای مهدی رضایی نازنین و بعد هم همکاران و گروه خستگی‌ناپذیر همراهش... مهدی رضایی را سال‌هاست می‌شناسم؛ کارش را خوب بلد است، به کارش ایمان دارد و در مسیر رسیدن به آرمان‌هایش هیچ مانعی عزم جزمش را خسته نمی‌کند.

مهدی رضایی دست‌تنها کارش را شروع کرد، سرمایه‌اش صداقتش بود و عزم جزمش، اما حالا دیگر تنها نیست. جمعی صمیمی و صادق همراهی‌اش می‌کنند... وقتی مهدی کارش را شروع کرد، خیلی‌ها او را جدی نگرفتند، خیلی‌ها منتظر بودند او دست‌بالا یک سال دوام بیاورد و خسته شود و عطای کارش را به لقای سختی‌ها و تنگ‌نظری‌ها و کمبودها و سدهای سر راهش ببخشد و برود دنبال یک کار نان‌وآب‌دار. اما مهدی رضایی ماند و کار کرد و نشان داد کوتاه‌آمدن و خستگی در ذات او نیست... در این سیزده سال هیچ‌کس و هیچ ارگان و سازمانی مهدی را حمایت نکرد؛ مهدی از نان شبش، آسایش خود و خانواده‌اش مایه گذاشت. سرافرازی اکنون مهدی رضایی محصول سال‌های تلاش اوست. حالا خیلی‌ها، چه در داخل و چه آن‌سوی مرزها مهدی رضایی را می‌شناسند.

برای مهدی رضایی عزیز موفقیت‌های روزافزون آرزو می‌کنم و بار دیگر به او و همکارانش خسته‌نباشید می‌گویم. ■ قباد آذرآیین







زندگی

نام دیگر قصه خدا برای ماست

دانای کل قصه‌مون

خود خود خداست

پیرنگ این قصه‌ها

رنال، رمانتیک و گاهی درام

فانتزی واقعی؛ سفر کسی که رفت به ماه

وقتی که پای جنی در میان باشه

داستان زندگی می‌شه جادوئی،

جادوئی گاهی به رنگ سیاه، گاهی به رنگ دریا

زندگی

نام دیگر قصه خدا برای ماست

دانای کل قصه‌مون

خود خود خداست پونه شاهی

همه بی شک می‌دانیم بهترین قصه‌گو خدای رحمان و رحیم است و بهترین کارگاه داستان‌نویسی، تفحص و جستجو در داستان‌های قرآنی است. داستان‌هایی پر از درس و پند و جذابیت و خلاقیت که خالق آن کسی نیست جز خالق جهان هستی. برای نوشتن از چیزی باید بر آن موضوع و پیرامون و تاریخ و جغرافیایش اشراف کامل داشت. پس چه کسی بیشتر و بهتر از خدا می‌داند؟

معتقدم مکتب‌های ادبی از دل آیات قرآنی بیرون آمده است؛ آن‌جا که در سوره نمل داستان حضرت سلیمان و مورچه‌ها روایت می‌شود یا در سوره یوسف، داستان حضرت یوسف و برادرانش نقل می‌شود یا در سوره مریم، داستان حضرت مریم و ماجرای بارداری اش و تولد حضرت عیسی مسیح بیان می‌شود یا در سوره کهف که داستان اصحاب کهف بیان می‌شود یا در سوره جن که از موجوداتی از جنس آتش سخن می‌گوید و چه زیباست که در تمام این داستان‌ها، از همه سبک‌های داستان‌نویسی که نویسندگان امروزی به کار می‌برند، استفاده شده است.

رنالسیسم و رئالیسم جادویی و رمانتیسیم و سورئال، همه مکاتب ادبی را در جای جای قرآن می‌توان یافت. پس اولین معلم ما در قصه‌گویی و داستان‌نویسی خداوند است.

بی‌تردید شما هم مثل من وقتی شروع به خواندن داستانی می‌کنید پابه‌پای قهرمان داستان، تمام کوجه‌ها و کافه‌ها و خیابان‌های داستان را گز می‌کنید و پابه‌پای شخصیت داستان، درگیر کشمکش و دغدغه و استرس و شادی می‌شوید. گاه چاقو می‌خورید، گاه قاتل می‌شوید و گاه مقتول؛ گاه ناجی و گاه ویرانگر؛ این یعنی زندگی دیگری جز زندگی شخصی‌تان را تجربه کنید. کسانی که داستان نمی‌خوانند فقط یک زندگی را تجربه می‌کنند و کسانی که داستان می‌خوانند زندگی‌های زیادی را در خیال خود تجربه می‌کنند.

چوک جایی است برای خواندن داستان‌های دیگران، اعم از ایرانی یا خارجی و از سرزمین‌های دور. پابه‌پای چوک سیزده سال تمام، در لایه و زیرلایه داستان‌های صد شماره‌ای که چاپ شده، زندگی کرده‌ایم. با قهرمان‌های داستان‌ها قهرمان شده‌ایم و با ضدقهرمان‌ها، ضدقهرمان.

در چوک کنار هم چگونه بهترنوشتن و بهتربودن را سیزده سال تمرین کرده‌ایم و این را مدیون خالق چوک هستیم که چنین فضایی را برایمان مهیا کرده است. بنابراین به خالق چوک آقای رضایی تبریک و خدقوت و دست‌میرزاد می‌گوییم. صدمین شماره مجله ادبیات داستانی و سیزده‌سالگی چوک مبارکتان و مبارکمان باشد. مبارک همه ما و آنها که عاشق ادبیات هستند.

چوک صدبارگی ات مبارک! ■







زنده باد خانه داستان چوک. می پرسید چرا؟

در خانواده ما نویسندگی جرم است. چون اشراف زاده هستیم از نظر خاندان اشرافی ما، کسی که بی کار و بی عار است، گوشه‌ای نمی‌نشیند و برای خودش می‌نویسد و کسی که دست به این عمل شنیع بزند، در واقع مثل فردی معتاد است که باید سریع او را از این کارناپسند منع یا تا حد امکان ترکش داد.

فرق ما اشراف زاده‌ها با توده مردم در این است: خواندن و نوشتن را در سه‌سالگی یاد می‌گیریم بنابراین در همان طفولیت، متوجه شدم علاقه خاصی به نوشتن دارم. همین که چشم ندیمه را دور می‌دیدم بلافاصله شروع می‌کردم به ولگردی در گوگل، که ناگهان با «خانه داستان چوک» آشنا شدم.

زیرچشمی مجله چوک را می‌خواندم. پُر بود از داستان، مقاله، شعر، نقد فیلم، معرفی کتاب، معرفی برنده جایزه نوبل و... همین طور که پنهانی وقت و بی‌وقت به مجله سر می‌زد، ندیمه از خدایی خبر متوجه شد. چشم‌تان روز بد نبیند، عمه «برگ بوزاده» را در جریان گذاشت. سراسیمه خودش را به من رساند، با چشمانی از حدقه درآمده گفت: «از کی معتاد شدی؟» گفتم: «...! ...! ... عمه برگ بوزاده، تورو خدا ببخشید! اصلاً دست خودم نبود. دوستان ناباب منو به این روز انداختن. قول می‌دم ترکش کنم. به جون ندیمه راست می‌گم.» ولی از آن جاکه هیچ معتادی نمی‌تواند برای همیشه ترک اعتیاد کند، نه تنها نتوانستم، بدتر هم شدم چون نوشتن بررسی داستان‌های کوتاه نویسندگان دنیا برای مجله چوک را شروع کردم. خب اعتیاد است دیگر، چه می‌شود کرد. نتیجه نوشتن‌ها این شد که بالاخره با جارو و خاک انداز از دربار به بیرون پرتاب شدم.

سزای نویسنده اشراف زاده چیزی جز زیر پُل خوابیدن نیست. درعوض هر ماه برای سایت چوک می‌نویسم گرچه مفلسی بیش نیستم. ■  
ریتا محمدی



سرم پر بود از فکرهای جورواجور و دنبال فرصتی برای ارائه کارهایم می‌گشتم. آن روز فقط دنبال مجله‌ای بودم تا بتوانم مقاله‌ام رو چاپ کنم اما نمی‌شد و ناامید از ادامه کارم بودم که روزی ناگهان مجله چوک نظرم را به خود جلب کرد. مجله‌ای که سرشار از موضوعات جذاب بود.

اکنون چندماه از ارسال اولین مقاله‌ام به چوک می‌گذرد و افتخار می‌کنم عضو کوچکی از این مجله شدم و می‌توانم هر ماه مقاله‌ای ارسال کنم تا از طریق علاوه بر اینکه مقاله‌ام را در رشته‌ای که علاقه دارم نشر بدهم، بلکه مجال است تا هر ماه برای نشر مقالاتم اطلاعاتم را زیاد کنم.

و در نهایت در دنیایی که جوانان به‌سختی می‌توانند حرف‌هایشان را به گوش مردم برسانند و مجال برای حضور ندارند، مجله چوک به امثال من فرصت بیان کردن افکار را داد.

خوشحالم که تا به الان افتخار همکاری با چوک را داشتم، مجله‌ای که به قطع می‌توانم بگویم افرادی ماهر و کاربلد آن را منتشر می‌کنند.

به‌عنوان عضو کوچکی از کانون چوک آرزو می‌کنم که چوک همچنان پر قدرت در راستای افزایش آگاهی و اطلاعات مردم به کار خود ادامه دهد. ■

نعیمه زنگنه







از یک تا صد بشمار

صد عدد بزرگی است، به بزرگی صد سال تنهایی مارکز. وقتی همت این جوانان را در سیزده سال تلاش و انتشار صدمین شماره یک مجله ادبی می‌بینم که با دست خالی شروع به فعالیت کردند و هنوز هم با خون دل و از سر علاقه این راه را ادامه می‌دهند، به پیشرفت ادبیات در کشوری که مطالعه در آن جایی ندارد امیدوار می‌شوم. تاریخ به من ثابت کرد آثار هنری هنرمندی فقیر که مجبور است برای گرم کردن خود، اثرش را در آتش بیندازد تا گرم شود، بعد از مرگش میلیاردها دلار فروخته می‌شود. این جوانان می‌دانند وارد مسیری شده‌اند که ناامیدی در آن هیچ مفهومی ندارد. مثل فرهاد که کوه را برای رسیدن به معشوق خویش تسلیم اراده‌اش می‌کند، دوستان ما در چوک هم می‌دانند باید برای رسیدن به معشوق خود، نه یک کوه بلکه کوه‌های بسیاری را از سر راه بردارند. عده‌ای از سر سودجویی و یا خیالات واهی راهی این دیار شدند ولی بعد از مدتی که سختی‌ها را دیدند، بعد از انتشار چند شماره مجله، پا پس کشیدند و رفتند. امروز چوک تاریخ ادبیات ایران را رقم می‌زند و کار بزرگی که انجام می‌دهد و مسیری که طی می‌کند مانند نوشته‌های روی سنگ در تاریخ جاویدان خواهد ماند. در تاریخ این کشور خواهیم خواند عده‌ای جوانی خود را قربانی پیشرفت ادبیات این کشور کرده‌اند درست در زمانی که مردم ما با کتاب قهر کرده‌اند و مطالعه نمی‌کنند و سینما پر شده است از فیلم‌های بی‌کیفیت ولی پر فروش و کنسرت‌ها مملو از جمعیت است، کتاب به معنای واقعی یتیم مانده است. با شعاردادن، می‌خواهند سرانۀ مطالعه را افزایش دهند ولی چوک در عمل ثابت کرد که آمده تا بدون هیچ حرف و حاشیه‌ای یک‌تنه بار سنگین این امانت را به‌دوش بکشد. چوک برای اینکه ثابت کند اهل عمل است و نه شعار؛ سیزده سال تلاش کرده است. نشر الکترونیکی چوک خدمت بزرگی به نشر در فضای مجازی می‌کند. کاغذ، این ماده گرانبها که با مرگ درخت ساخته می‌شود، باید از چرخه مصرف در حوزه کتاب خارج شود تا زمین بتواند زندگی کند یا بهتر بگوییم ما بتوانیم زندگی کنیم. وقتی این قدر تکنولوژی پیشرفت کرده است که تمام موبایل‌ها فرمت‌های رایج کتابخوانی را پشتیبانی می‌کنند، نیازی به کتاب کاغذی نیست. هرچند برای خودم خواندن کتاب کاغذی لذت دیگری دارد ولی باید قبول کنیم که زمین به ما به ارث نرسیده و ما امانتدار هستیم و باید آن را سالم به نسل بعد بدهیم، پس باید از بسیاری از لذت‌ها و خوشی‌هایمان چشم‌پوشی کنیم. اگر هدف مطالعه است و بالابردن اطلاعات عمومی، یا پیشرفت در تخصص خاصی، همین مطالعه کتاب و نشریات الکترونیک هم به ما کمک می‌کند. شاید زمانی این قدر آب در دسترس بشر بود که می‌توانست حمام خود را به استخر تبدیل کند و هیچ اتفاقی نیفتد ولی امروز برای ساخت کاغذ دو رکن مهم حیات کره زمین؛ درخت و آب نابود می‌شود. با این اوصاف گسترش نشر الکترونیک در قالب پی‌دی‌اف و سایر فرمت‌های رایج کتابخوانی، حتی فرمت‌های اندروید، می‌تواند کره زمین، این خانه سبز بزرگمان را از خطر نابودی نجات دهد. بسیاری از رفتاری‌های غلط ما ناشی از مطالعه کم است. نمی‌دانیم و اصراری هم به دانستن نداریم. نمی‌دانم کلاً چند نفر حوصله دارند این متن را از اول تا آخر بخوانند. حتی اگر چهارتا فحش داخل این متن باشد شاید تا سال‌ها دیده نشود! ولی روزگاری مردمی بودند که کتاب‌های چند جلدی که هر کدام هزار صفحه داشت، می‌خواندند. رمان «زمان از دست‌رفته» مارسل پروست که شاهکار وی است یا «کلیدر» اثر محمود دولت‌آبادی نشان از وجود چنین انسان‌هایی دارد. آیا آن نسل منقرض شده؟ جواب خیر است. در دهه اخیر رمان «هری پاتر» پر فروش‌ترین رمان جهان شد که حجم کمی هم نداشت و خود من هر جلد آن را پنج بار خوانده‌ام. رمان‌های پر فروش زیادی وجود دارد که برای کوتاه کردن متن نامشان را نمی‌برم. در حالی که ایرانی‌ها به سمت مطالعه داستان کوتاه پیش می‌روند، در دنیا هنوز هم رمان مطالعه می‌شود و قشری وجود دارد به نام خواننده‌های حرفه‌ای کتاب که علاوه بر مطالعه زیاد، به ناشر در بالابردن کیفیت آثار کمک می‌کنند. یعنی در چرخه تولید حرفه‌ای کتاب، اول نویسنده، دوم ویراستار متنی، سوم ویراستار محتوایی، چهارم ناشر و بعد از آن خواننده حرفه‌ای کتاب قرار دارد که با بررسی و نقد کتاب، به کتابی که وارد بازار شده امتیاز می‌دهد. امتیازی که این گروه به کتاب می‌دهند در فروش کتاب بسیار تأثیرگذار است. امکان ندارد کتابی به اسم «حسنی و چشم برزخی» با چنان طرح جلدی چاپ کنید و توسط این گروه به سخره گرفته نشوید. نویسنده می‌داند باید در تولید کتاب بسیار دقت کند و آثار بی‌کیفیت جایی در بازار اروپا ندارد (هرچند آثار متوسط در آمریکا فروش خوبی دارد). متأسفانه سطح نازل کیفیت کتاب‌ها و نشریات داخلی نیز در مطالعه اندک افراد بی‌تأثیر نیست. ایرانی‌ها بیشتر به خواندن طنز علاقه دارند که فرار روبه‌جلو برای تحمل کردن مشکلاتی از قبیل گرانی و بیکاری است. تلاش دوستان چوک را که بدون پشتوانه مالی در حال تلاش هستند، ستایش می‌کنم که با همه فشارها باز هم برای کار باکیفیت تلاش می‌کنند. چوک حاصل کار گروهی است. وقتی از آن اسم می‌برم یعنی کار گروهی خوب؛ در حالی که در ایران انجام کار گروهی





این چینی واقعاً کار مشکلی است. جمع کردن مقالات و نقدها و آرشو منظم مطالب به صورتی که به راحتی در دسترس همگان قرار بگیرد. اداره کردن سایت و هزینه‌های آن برای اینکه نشریه، به قیمت معرفی به دوستان به دست شما برسد. در حالی که بازار ایران پر شده از کتاب‌ها و نشریات بی کیفیت، وجود چوک برای ما نعمت بزرگی است. استمرار این فعالیت، به معنی جدی بودن ادبیات نزد کسانی است که آن را اداره می‌کنند و این جدیت، باعث بالا رفتن سطح کیفیت ادبیات کشور می‌شود.

مایلم در سطح کلان و در سطح جهانی موضوع را بررسی کنم. ادبیات ما در جهان به خاطر ضعف در ترجمه از زبان فارسی به سایر زبان‌ها، جز برخی آثار که خود نویسنده زحمت ترجمه اثر خودش را کشیده، هیچ‌گاه به صورت جدی دیده نشده است. چوک برنامه‌هایی را در این زمینه ارائه داده که همین امیدی برای تحول در ادبیات ماست. برنامه‌های چوک هدفمند بوده و به صورت اهداف کوتاه مدت و بلندمدت، راهگشای بسیاری از مشکلات ادبیات کشور است.

پیشنهادی که شاید چوک را از این هم فراتر ببرد و آرزوی دیرینه من نیز هست، ایجاد شبکه تصویری ادبیات یا همان تلویزیون اینترنتی است که چوک را فراتر از انتظار به مخاطب معرفی خواهد کرد. از آنجا که کتاب‌های بزرگ جهان، بعد از آنکه به فیلم تبدیل شدند بیشتر شناخته شدند، بهتر است چوک با پخش زنده برخی از کارهایش مثل نشست‌ها و کارگاه‌های داستان، جمعیت بیشتری را مهمان محفل خود کند و از نظرات آنها استفاده کند. گرفتن مجوز برای انجام چنین کاری ارزش تلاش کردن دارد. بعد از جشن انتشار صدمین شماره مجله چوک، بهتر است تحول بزرگی در آن پدید بیاید که نشان از گذر از عددی بزرگ نباشد بلکه نشان از تحولی بزرگ‌تر باشد. هر چند برای کاهش هزینه‌های سنگین، ابتدا در شبکه‌های اجتماعی پخش زنده تا کم‌کم به شبکه اینترنتی مستقلی تبدیل شود. تبلیغات شهری چون بنر هم بسیار مفید است. مثلاً با قراردادن عکس روی جلد چند شماره از مجله چوک روی بنر و نوشتن شعار «آیا شما هم کتاب می‌خوانید؟» مخاطب را جذب مجله کند. هر قدر مجله پر مخاطب‌تر باشد، با تبلیغ امکان درآمدزایی میسر می‌شود به شرط آنکه تولیدکنندگان بپذیرند با مجله معروف اینترنتی مواجه هستند.

پیشنهادها بسیار است که به محض اینکه به ذهنم می‌رسد با مهدی رضایی در میان می‌گذارم. گاه ده شب تماس می‌گیرم و می‌گویم (به قول معروف خخخ) و ایشان می‌گویند ساعت ده شب هست ها! در پاسخ می‌گویم چون خرچمان با دلار آمریکا است، پس زمان را هم کم کم با آمریکا هماهنگ کنیم، الان آنجا صبح است!

می‌خواستم نوشته‌ام صرفاً تبریک نباشد. صدمین شماره چوک هم آمد و امیدوارم در هزارمین شماره آن هم مطلب بنویسم، البته اگر خدا عمری بدهد و عزرائیل نتواند پیدا کنیم کند. روایت هست عزرائیل موتوری جستجوگر مثل گوگل دارد؛ اسم ما را بزند سریع پیدا می‌کند. حالا شانس داشته باشیم اینترنت در آن لحظه قطع باشد یا روی E برود.

به امید اینکه هزارمین شماره چوک را ببینیم این نوشته را به پایان می‌رسانم. ■ علیرضا احمدی



پیام «نرگس امینی»

نویسنده و دبیر انجمن داستان خوانی

صدمین پرواز

آهای نویسنده‌های چوک، آهای خوانندگان چوک، پرچم‌هایمان همگی بالا! این ماهنامه شد شماره صد، آهای آدم‌ها، درخت‌ها، بادها، قاصدک‌ها، کوه‌ها، صخره‌ها، پیاده‌روهای خیابان شانزده آذر، آن‌هایی که بودید و حالا نیستید. شعرهای عاشقانه، نوشته‌های پرطمطراق، نقدها، همه و همه صدشدنمان مبارک.

چوکی‌ها توی این ماه‌ها و سال‌ها صد شماره از سینما نوشتند، از ادبیات مقاله نوشتند، شعر نوشتند، داستان‌های این و آن و آن‌جا و این‌جا، به اندازه صد شماره، هزاران هزار کلمه به جهان انرژی دادند.

انرژی‌هایمان مستدام، قلم‌هایمان پرتوان، خیالمان بلند، خودمان می‌دانیم که چه پروازی داریم، شما هم بدانید شاید که وقت پرواز سنگی بوده و ما را زده باشند که بس کنید بابا کی مجله می‌خواند؟ شاید بادی باشد و وزیده باشد و پرواز را سخت کرده باشد، شاید بارانی طوفانی یا حتی برفی سهمگین. ما اما همچنان پرواز می‌کنیم، پرند بی پرواز شاید نمیرد، اما فروغ ما به پروازمان است. چوک مرغ خیال ماست بر ادبیات ایران. مرغ خیال آدم‌هایی که این سال‌ها بوده‌اند و پرواز چوک از پرواز آن‌هاست.

این آینده است که می‌داند یاد و نام ما خواهد ماند یا خواهد رفت، آن چه در ادبیات ایران کاشته‌ایم حاصل عشق‌های ما بوده، حاصل ترس‌ها، خواستن‌ها و خیال‌ها، افسردگی‌ها و شادی‌ها، تجربه‌هایی ذهنی و زیسته، دیده‌ها و شنیده‌ها و حس شده‌ها. مکتوب و موجود حی و حاضر. آهای آهای ما صد شدیم. مبارک است. ■ نرگس امینی







میانه دهه نود هستیم. میانه آتش و آهن و اتم. به قول علی حاتمی نازنین «روزها همان روزهاست اما روزگار روزگار دیگری است!» نه طاقتی برای سرمای گزنده آهن است و نه تاب تحمل سوزش بی‌امان آتش. هنوز هم جنگ است و انگار هرگز پایانی برایش متصور نیست. جنگ است و جنگ است و جنگ. جنگ در غرب، جنگ در شرق، جنگ رسانه‌ها، جنگ سلبریتی‌ها، جنگ برای براندازی، جنگ علیه گرسنگی، جنگ برای آزادی، جنگ برای فالوئرهای بیشتر، جنگ برای دیده‌شدن‌های مجازی و لایک‌های قرمز پشت هم! میانه دهه نود هستیم و اگر چشم از گوشی موبایل برداری از قافله جلوه‌فروش‌ها عقب می‌مانی و فراموش می‌شوی. باید بخندی. زورکی بخندی و جملات پرآب‌وتاب و قلنبه‌سلنبه را چنان شیک و مزین ردیف کنی که یعنی من هستم. هنوز هستم. لطفاً فراموش نکنید! چه غم‌انگیز است و اسفناک که دیده‌نشدن و لایک‌نداشتن به مثابه فناست! هیهات و صد هیهات که هرچه هست جهانی است مجازی و بی‌اعتبار. جهانی خوش‌آب‌ورنگ اما بی‌مهر و بی‌شور... همه حس‌های چندگانه، همه خنده‌ها و گریه‌ها و بغض‌ها و لذت‌ها، عشق‌ها و نفرت‌ها در دایره‌های زرد کوچکی خلاصه می‌شوند که نه خنده‌هایشان راستکی است و نه بغض‌هایشان...

در این وانفسای یخ‌زده هرکس که از راه رسیده با چیدن پست‌ها و مطالب مثلاً ادبی و هنری ادعای فرهنگ‌دوستی و شعر‌دوستی و هنرمندپروری‌اش گوش فلک را کر کرده و معلوم نیست چرا آدم‌هایی که تا دیروز نه شاملو را می‌شناختند، نه می‌دانستند گلشیری کیست و نه خبر داشتند که دولت‌آبادی اصلاً نویسنده است یا ریاضی‌دان، جوری برای این‌ها سینه چاک می‌زنند و فضل می‌فروشند که آدمی انگشت‌به‌دهان می‌ماند. طوری که از خودمان می‌پرسیم آیا سواد هنری و دانش ادبی این دوستان هم به اندازه سنگینی و عظمت پست‌هایشان هست یا خیر؟

در این میانه پرآشوب، مهدی رضایی، مرد یگانه‌تاز عرصه وسیع ادبیات امروز است که توانسته فارغ از این ابتدال و نمایش‌های بی‌اساس و آبکی، گلیم خود را چه ماهرانه از آب بیرون بکشد و کشتی به‌گل‌نشسته ادبیات معاصر کشور را در راه درست و حقیقی‌اش هدایت کند. او در آستانه سیزدهمین سال فعالیت چوک، صدمین شماره از ماهنامه وزین چوک را با همان سختی‌های سال‌های نخست فعالیت منتشر می‌کند که جز در سایه اراده و انگیزه واقعی، هدمندی و صد البته عشق به ادبیات و هنر این مرزوبوم و دوراندیشی و بزرگان‌اندیشی در جهت اعتلای آن امکان‌پذیر نبوده است.

مهدی رضایی فارغ از هر دسته و رسته‌ای، به دور از هر حاشیه و امتیازبندی و تعصب، با نگاهی ژرف و اعتمادی راسخ به خویشتن خویش، توانسته دوستان‌ان هنر و ادبیات را در سرتاسر سرزمینمان و حتی خارج از مرزها و محدودیت‌ها در محفلی دوستانه اما علمی و قاعده‌مند گرد هم آورده و با تبادل اندیشه و آراء نگاهی نو و راهی تازه را به‌سوی عاشقان این عرصه بگشاید. او در تمام زمینه‌ها اعم از شعر، داستان کوتاه، رمان، ترجمه، سینما، چاپ آثار نوقلمان، برگزاری کلاس‌های آموزشی و تجمعات مختلف ادبی، گردهمایی‌های سالیانه اهالی فرهنگ و سایر شاخه‌ها، فعالیت‌های مستمر و بی‌وقفه کرده که نشان از همت بالا و ایمان و عشق ناتمام اوست. راهش همیشه سبز و اندیشه‌اش همیشه روشن باد. ■ زهرآذر





«سلام»

«سلام»

«چطوری؟»

«هی...»

«چه خبرا؟...»

«هیچی، سلامتی...»

«داری چی می خونی؟»

«چوک!»

«چی؟!»

«چوک... چ، واو، کاف، می شه: چوک!»

«یعنی چی چوک؟!»

«خود چوک یا چیزای توش؟»

«اولاً خود چوک، بعدشم چیزای توش، مطالبش؟!»

«پرنده ای شبیه جغد که خود را از درخت آویزان می کند و پی در پی فریاد می کشد؛ شب آویز؛ مرغ حق: چوک ز شاخ درخت خویشتن

آویخته / زاغ سیه پزوبال غالیه آمیخته، تابه حال نشنیدی؟»

«آهان، چرا چرا، یادم نبود، خب حالا توش؟»

«چی؟»

«چی ها توش نوشته؟»

«درباره من، درباره تو، درباره ای، درباره فیلمها، کتابها، قصهها، آدمها، حرفها، خوابها، دنوشتهها، رؤیایها، راستها، دروغها...»

درباره خوبیها و بدیها...»

زنده باد چوک / مریم نوری زاد

«اوه... چه عالی... پس زنده باد چوک!...» ■







بالاخره رسید! شماره صدم مجله وزین چوک منتشر شد. صد شماره با شما خوانندگان گرامی افتخاری تکرارنشده است. این که رمانی خوانده شود و رمان هم به خواننده بچسبد، حتماً باید درباره‌اش با کس دیگری صحبت کرد و خب، کجا بهتر از مجله‌ای ادبی و فرهنگی برای معرفی یا صحبت درباره رمانی خواندنی؟ و آن هم مجله ادبی چون چوک که تمام تحریریه‌اش با عشق خالص مقالات خود را برای خوانندگان عزیز منتشر می‌کنند. در وهله اول ممنون از شمایی که وقت می‌گذارید و این مجله را می‌خوانید. تشکر ویژه هم برای دوستانی که قلم‌فرسایی نگارنده را مطالعه و از نواقص آن چشم‌پوشی می‌کنند.

نویسندگی را می‌توان هم کار ساده‌ای دانست هم دشوار. ساده به این علت که فعالیتی انفرادی است، نویسنده از دخالت عوامل مداخله‌گر مصون است. این سادگی زمانی سخت می‌شود که نویسنده به اصطلاح دچار عرق‌ریزان روح می‌شود. این عرق‌ریزان اگر به تنهایی انجام شود و مداخله‌ای درونش شکل نگیرد نویسنده را رستگار می‌کند. درباره رمان خوانی هم همین مسئله به‌نوعی وجود دارد. خیلی از کسانی که مدعی کتابخوانی هستند می‌گویند رمان خواندن کاری ندارد، فکر نمی‌خواهد خرجش شود؛ صفحات را ورق بزن و کتاب تمام می‌شود. دوستانی که با رمان این‌گونه برخورد می‌کنند نمی‌دانند که رمان برای خود دریایی دارد. انواع و اقسام و ژانر دارد. هر سلیقه‌ای را راضی می‌کند؛ دامنه افکار را گسترش می‌دهد و... در نگاه اول رمان خوانی راحت است اما خواندن هر رمانی راحت نیست. قبلاً عرض شد که رمان، ژانرهای متفاوت دارد. کسی که می‌خواهد رمان خوانی را آغاز کند باید از ژانرهای عامه‌پسند شروع کند که شامل ژانرهای اجتماعی، جنائی و پلیسی و عاشقانه در مرحله اول می‌باشد. مرحله بعد با توجه به انواع رمان، زمانی که خواننده به خواندن خو گرفت، انتخاب رمان ادامه پیدا می‌کند. مثلاً اگر خواننده ژانر کلاسیک را انتخاب کند، خواندن رمان‌های بزرگ کلاسیک کاری است دشوار اما تماماً به خواندشان می‌آرزد. خواننده تازه‌کار هرگز نباید با رمان‌هایی سترگ مثل «بینوایان»، «داستان دو شهر» یا «جنگ و صلح» آغاز کند که اگر این اشتباه را انجام دهد برای همیشه از کتاب و کتابخوانی خداحافظی می‌کند. خواندن کلاسیک‌ها همیشه باید از خواندن حداقل ده جلد رمان عامه‌پسند آغاز شود. منظور از عامه‌پسند رمان‌هایی است که در اصطلاح با تورق شش الی هفت صفحه نشود زمینش گذاشت. خواندن رمان کلاسیک به این صورت است: مثلاً خواننده‌ای می‌خواهد رمان «آناکارنینا» یا رمان دشوار و طولانی «جنگ و صلح» اثر تولستوی را بخواند. این رمان‌ها به‌خصوص جنگ و صلح در صد الی دویست صفحه اول باید سطحی خوانده شوند؛ بعد از این صد صفحه آرام‌آرام شخصیت‌های رمان در ذهن خواننده روشن می‌شوند و مانند دوستان قدیمی به درخشش می‌افتند. بعد از مدتی که رمان کلاسیک خوانده شد، خواننده به آرامش روحی عمیقی می‌رسد که با هیچ لذتی قابل‌قیاس نیست؛ زیرا که دیگر انسان سابق نیست و رشد روحی عمیق‌تری نسبت به قبل پیدا کرده است. اهل فن می‌گویند که هرچه رمان دشوارتر باشد، این عمق بیشتر می‌شود. سوءتفاهم نشود که دشواری یک رمان ارتباطی با حجم آن ندارد. چند نمونه رمان دشوار مثل «خشم و هیاهو» اثر ویلیام فالکنر، «لرد جیم» اثر جوزف کنراد یا نمونه وطنی‌اش «سلوک» اثر محمود دولت‌آبادی و «سمفونی مردگان» اثر عباس معروفی؛ رمان‌هایی که ذکرشان رفت رمان‌های حجیمی نیستند اما خواندشان دشوار است و نیاز به تمرکز ویژه حین مطالعه دارد. اما همان‌طور که قبلاً ذکر شد لذت رستگاری در خواندن چنین رمان‌هایی را نمی‌توان با هیچ چیز دیگر عوض کرد.

در هر صورت چه رمان بخوانیم، چه داستان بنویسیم، چه مقاله‌نویس باشیم، مدام روحمان را به چالش می‌کشیم. تغذیه مداوم روح منجر به افزایش خرد و افزایش خرد به افزایش معرفت می‌انجامد. افزایش معرفت نیز سلاحی قدرتمند و پیچیده است برای مواجهه با مشکلاتی که در زندگی ناگزیر مواجه با آن هستیم.

شماره صدم ماهنامه چوک هم منتشر شد. به امید انتشار شماره هزارم این ماهنامه. ■ سعید زمانی





درست انجام نشده» و غیره مواجه شدند، با خشونت به ناشر تاختند که ایراد بنی‌اسرائیلی می‌گیری؛ و بعد سراغ ناشرینی رفتند که در ازای دریافت پول، کتابشان را چاپ می‌کردند و خوانندگانی داشتند که آن‌ها را الگو قرار می‌دادند و این چرخه تکرار شد. مهم‌ترین آسیبی که به ادبیات زدند، آن بود که کتاب‌هایی بدون هیچ اندیشه و فلسفه که حاصل چند خط بی‌معنای طولیل شده بود و کپی دست‌چندی آثار قبلی خودشان بود، در بازار فراوان شد و مخاطبین خودش را یافت و جزء پرتیتراژها شد. این ادبیات که گاهی سطحش از عامه‌پسندها نیز پایین‌تر است و به نوعی ادبیات بازاری است، توانست ذائقه مخاطب را تغییر دهد تا آنجا که خواننده سراغ کتاب‌های خوب و ادبیات اصیل نرود یا نتواند برود. آرتور شوپنهاور می‌گوید: «هرگز نمی‌توان کتاب‌های مزخرف خواند و به مطالعه کتاب‌های عالی نیز پرداخت. کتاب‌های بد، سم روح‌اند و ذهن را نابود می‌کنند. شرط مطالعه کتاب خوب، نخواندن کتاب بد است.»

اما در این میان تکلیف کسانی که می‌خواهند بنویسند ولی بازاری نویسند و بر تارک ادبیات بدرخشند چیست؟ عده‌ای تحصیلات تکمیلی خود را در رشته‌های ادبیات داستانی، ادبیات، ادبیات نمایشی، فیلم‌نامه‌نویسی و... ادامه می‌دهند و عده‌ای هم در کنار رشته اصلی خود به مؤسساتی که آموزش نویسندگی می‌دهند، مراجعه می‌کنند. بنده به‌عنوان تجربه‌ای شخصی عرض می‌کنم که بیشتر این مؤسسات دغدغه مالی دارند تا دغدغه ادبیات. برگزاری ورکشاپ‌های گران، طولانی‌کردن و جداسازی مباحث به‌هم‌پیوسته در چندین سرفصل برای گرفتن شهریه بیشتر، و بدتر از همه استفاده از کسانی که به یاری ادبیات بازاری معروف شده‌اند به‌عنوان استاد که نکاتی نادرست را ارائه می‌کنند، از جمله مشکلات این مؤسسه‌هاست. ناگفته نماند که به‌دلیل عدم استقبال از یک دوره کامل آموزشی از سوی مخاطب، بسیاری از دوره‌ها نیمه‌تمام می‌مانند. بسیار انگشت‌شمارند آنان که دغدغه ادبیات دارند و مؤسسه چوک یکی از آن‌هاست. مهدی رضایی از معدود کسانی است که توانسته در این بازار سودجویی مؤسسات، کیفیت آموزشی مؤسسه‌اش را حفظ کند و این ماه، صدمین ماهنامه رایگان ادبیات داستانی را منتشر کند. مؤسسه چوک با تمام فراز و نشیب‌هایی که تمام مؤسسات خوب دیگر در این دوران رکود اقتصادی متحمل شدند، به‌خوبی دست‌وپنجه نرم کرد و ضمن برگزاری روز جهانی داستان و بزرگداشت نویسندگانی چون جمال میرصادقی، قباد آذرایین و فریبا وفی، به جامعه ادبی ادای دین کرد.

گرچه نوشتن راز جاودانگی است ولی می‌بایست کسی راهنمایان باشد وگرنه عنصر اصلی همان است: بسیار درست خواندن و بسیار نوشتن. ■ الهام زارعی

نوشتن کیمیای حیات و راز جاودانگی است. تا مادامی که اثر نویسنده خوانده می‌شود، حتی پس از قرن‌ها و هزاره‌ها، نویسنده اثر نامیرا ست. اگر آب حیوانی وجود داشته باشد، آن نوشتن است و بس. همچون ما که با اثر نویسندگان بزرگی که هزاران سال قبل از تولدمان می‌زیستند، ارتباط برقرار می‌کنیم و گویی نویسنده زنده است و ما را به خوان حکمت‌ها، داستان‌ها و تاریخی که می‌خواهد روایت کند دعوت می‌کند و ما از آن خوان بی‌بدیل بهره می‌گیریم.

روزگاری برای نویسنده‌بودن به شب‌بیداری، آموختن، بسیار خواندن و بسیار نوشتن، نیاز بود. تا آنجا که تنها پیشنهاد بزرگان نویسندگی، بسیار خواندن و بسیار نوشتن بود. داستان‌های شگفت‌درباره طریقه و عادات نویسندگان بزرگ، همیشه نقل محافل ادبی بوده است و جوان‌ترها می‌دانستند باید بسیار بکشند تا نویسنده‌ای نامی شوند، هرچند گاهی به لطف استعداد ذاتی، عده‌ای در همان جوانی توانسته‌اند اسم و رسمی به‌دست بیاورند ولی برای حفظ جایگاه ادبی و مخاطبین خویش، بسیار کوشیده‌اند.

به لطف تکنولوژی، اتفاقات بسیاری در زمینه نشر و نویسندگی رخ داد. زمانی بیل گیتس در سخنرانی خود اعلام کرد که قصد دارد پیش از آنکه بمیرد، والاترین هدف زندگی‌اش را تحقق دهد، حذف کاغذ و سپس حذف کتاب. این اظهارنظر با موافقان و مخالفان بسیاری روبه‌رو شد، عده‌ای که می‌گفتند مانی‌تورها هیچ‌وقت حس کتاب را منتقل نمی‌کنند و سخنرانی‌های پرشوری در این رابطه انجام دادند و عده‌ای هم موافق این کار شدند و گفتند این کار به محیط‌زیست بسیار کمک می‌کند. هم‌اکنون شاهد نسخه‌های بسیاری از کتاب‌های دیجیتال هستیم. اما پیشرفت تکنولوژی به اینجا ختم نشد، نویسندگانی ظهور کردند که چند کتاب خوانده بودند و تصمیم گرفتند بر اساس خوانده‌ها و شنیده‌هایشان، چند خطی بنویسند و در فضای مجازی انتشار دهند. نویسندگانی که به مدد تعداد زیاد فالورهایشان، توانستند نوشته‌های خود را در سطح وسیعی از جامعه منتشر کنند. جامعه‌ای که کتاب نمی‌خواند و با خواندن چند خط هجویات یا نوشته‌های مناسبی، خود را در زمره روشنفکران می‌دید. این نویسندگان با تمرکز بر مخاطب نوجوان و جوانی که از پای بازی کامپیوتری بلند شده بودند و حالا چند خط خوانده بودند، بازار خود را پیدا کرده بودند و همین افراد سبب شدند هرکسی که از گرد راه برسد، فکر کند با چند خط نوشتن، نوشتنی بی‌اندیشه، می‌تواند نویسنده شود. نمونه بارز آن هم در اینستاگرام و حجم عظیم تعداد شاعران و نویسندگان است.

ماجرا به اینجا ختم نشد و این نویسندگان نوظهور، قصد در چاپ کتابشان، که بیشتر رمان است، داشتند. وقتی با سؤالاتی مثل «راوی چیست»، «شیوه روایت چگونه است»، «چرا شخصیت‌پردازی







شازده کوچولو گفت: «سلام. آتش سیگارتان خاموش شده.»  
«سه و دو می کنه پنج. پنج و هفت می کنه دوازده و سه می کنه پانزده. سلام. پانزده و هفت می کنه بیست و دو و شش بیست و هشت و دو هزار و هفتصدوسی و یک.»

...

«پانصد میلیون چی؟»

...

«پانصدویک میلیون چی؟»

...

«این همه میلیون چی؟»

تاجر پیشه فهمید که نباید امیدِ خلاصی داشته باشد. گفت: «میلیون ها از این چیزهای کوچولویی که پاره ای وقت ها تو هوا دیده می شود.»

«مگس؟»

«نه بابا!»

«آها، ستاره؟»

«خودش است: ستاره.»

«خوب پانصد میلیون ستاره به چه دردت می خورد؟»

«هیچی تصاحبشان می کنم.»

«ستاره ها را؟»

«آره خب.»

«خب، حالا تو آنها را تصاحب می کنی که چه بشود؟»

«که دارا بشوم.»

«خب داراشدن به چه کارت می خورد؟»

«به این کار که، اگر کسی ستاره های پیدا کرد من ازش بخرم.»

شازده کوچولو گفت: «این ها همه اش درست. منتها چکارشان می کنی؟»

تاجر پیشه گفت: «اداره شان می کنم، همین جور می شمارمشان و می شمارمشان. البته کار مشکلی است ولی خب دیگر، من آدمی هستم

بسیار جدی.»

شازده کوچولو که هنوز این حرف تو کتتش نرفته بود گفت: «اگر من یک شال گردن ابریشمی داشته باشم می توانم بیچم دور گردنم با

خودم ببرمش. اگر یک گل داشته باشم می توانم بیچینم با خودم ببرمش. اما تو که نمی توانی ستاره ها را بیچینی!»

«نه اما می توانم بگذارمشان توی بانک.»

«اینی که گفتی یعنی چه؟»

«یعنی اینکه تعداد ستاره هایم را رو تکه کاغذی می نویسم.»

می گذارم تو کشو درش را قفل می کنم.

«همه اش همین؟»

شازده کوچولو باز گفت: «من یک گل دارم که هر روز آتش می دهم. سه آتشفشان هم دارم که هفته ای یک بار پاک و دوده گیری شان می کنم.

آخر آتشفشان خاموش را هم پاک می کنم. آدم کف دستش را که بو نکرده! روی این حساب، هم برای آتشفشان و هم برای این گل که

صاحبشان من هستم فایده دارد. تو چه فایده ای به حال ستاره ها داری؟»

یک صدمین ماهنامه الکترونیکی چوک در حالی منتشر می شود که تب بیماری های مزمن اقتصادی همه را فراگرفته است. دلار

پانزده هزار تومانی (تا همین لحظه که می نویسم نه تا آن دم که شما می خوانید!) چیزی نیست که حتی یک نفر بتواند ادعا کند برایش



اهمیت ندارد! در میان این همه اضطراب، پریشانی، استرس، ترس و ناامیدی که حس‌هایی مشترک‌اند، در این هنگامهٔ بلا و بلوای اقتصادی، وقتی پیام شادباش انتشار یک‌صدمین شمارهٔ مجله اینترنتی چوک را دریافت کردم یادِ گفتگوی شازده کوچولوی آنتوان دوست‌گزوپری با تاجر افتادم که برایتان آوردم.

امروز چقدر شادمانم از اینکه در این غوغای ترس‌برانگیز هنوز کسانی هستند اگر شال گردنی ابریشمی داشته باشند با خودشان می‌برند و می‌پیچند دور گردنشان و اگر گلی داشته باشند می‌چینند و با خودشان می‌برند.

جای بسی خوشبختی است که هنوز هستند کسانی که گلی دارند و هر روز آبش می‌دهند، آتشفشان‌هایی دارند که مرتب پاک و دوده‌گیری‌شان می‌کنند و برای آنچه دارند پرفایده‌اند. و جناب رضایی مدیر مؤسسهٔ چوک و سردبیر ماهنامهٔ الکترونیکی چوک یکی از همین کسان است که به ماهنامه چونان شال ابریشمی‌اش عشق ورزید و آن را چونان گلی به دوستداران هدیه کرد. همچنین تمام دست‌اندرکاران تدوین و انتشار این اثر فرهنگی که بی‌هیچ چشمداشتی، از گرامی‌ترین سرمایهٔ زندگی خود یعنی زمان وام گرفتند تا چنین مجلهٔ ادبی، بی‌هیچ پشتوانهٔ مالی یک‌صد شماره زندگی کند.

امروز شادباش می‌گویم به خودم و به تمام کسانی که در این قیل‌وقال روزگار توانسته‌ایم در این صد شماره دست‌کم لحظاتی را از هیاهو دور و به چیزهای دلپسند نزدیک شویم. در این صد شماره فرصت‌هایی پیدا کردیم تا با بزرگانی آشنا و با داستان‌هایی از دل برآمده همسو شویم. در این صد شماره مجالی پیدا کردیم تا بیاموزیم و بدانیم.

امید که همواره مخاطبانی شورآفرین باشیم تا با ایجاد شوق و انگیزه بیشتر، زمینه‌ساز پربارتر شدن این اثر فرهنگی شویم. ■  
فرزانه کاوه



## پیام «گیتا بختیاری»

نویسنده، منتقد و عضو هیئت تحریریه چوک

بعضی انسان‌ها همهٔ انرژی خود را صرف می‌کنند و حتی زندگی خود را به خطر می‌اندازند تا انسان‌ها را با «خرد» بی‌کران آشنا کنند. نخستین گام برای رسیدن به این خرد آن است که خود بدانی که نمی‌دانی، زیرا نباید نسخهٔ کاربردی دیگران باشی و این پرندۀ خوشخوان «فقط» خوب می‌دانست که اکثر انسان‌ها فراموش کرده‌اند کیستند، از کجا آمده‌اند، آمدنشان بهر چیست و به کجا خواهند رفت و مصیبت‌بارتر آنکه می‌دانست این «فراموشی» را هم «فراموش» کرده‌اند؛ پس مسیر را با آوازی مست‌کننده که چیزی جز نغمه «خواندن» نبود، آغاز کرد، مسیری مثل دوچرخه‌سواری در جاده‌ای ناهموار، با طعمی تلخ و گزنده، اما تنها معجون بود که «انسان» را به «انسان» نزدیک می‌کرد.

این پرندۀ خوشخوان برای «بودن» که همیشه قصهٔ آسانی نیست، اندیشید که «عشق، تنها شور و شوق نیست، بلکه مهارتِ کلمه‌هایی است که بر احساس‌ها و اندیشه‌ها تأثیر گذارند، مهارتی از احساس‌ها که فرمانروای افکار و کلمه‌ها هستند و مهارتی از اندیشه‌ها تا کلمه‌ها و احساس‌ها را بر جهان انسانی حاکم کنند.

«بودن» همیشه قصهٔ آسانی نیست، اما انتشار صدمین شمارهٔ ماهنامهٔ چوک، «بودن» را این‌گونه معنا داد که هر جا «اندیشه» باشد، «بودن» قصهٔ آسانی می‌شود. ■







سلام به خانوادهٔ مهربان چوک

درست هشت سال پیش توسط دوستی با استاد رضایی مهربان و چوک آشنا شدم. آن زمان چوک ماهی یکبار از طریق اینترنت منتشر و خوانده می‌شد و جالب این بود که بنده از دنیای مجازی نه خوشم می‌آمد و نه کارکردن در آن فضا را بلد بودم. به استاد رضایی تلفن زدم و گفتم کلاس‌های داستان‌نویسی زیادی رفته‌ام و الفبای داستان‌نویسی را می‌دانم ولی در نوشتن مشکل دارم. استاد قول داد مشکلم را پیدا کند و با هم حلش کنیم. با صحبت‌های استاد رضایی حاضر شدم کلاس‌های غیرحضورى را با ایشان شروع کنم. خیلی زود به روش غیرحضورى عادت کردم البته با صبر و حوصلهٔ استاد. یادم نمی‌رود اشتباهاتی که سرِ درس گرفتن داشتم و ایشان تلفنی می‌گفتند که چه کنم تا مثلاً سؤالاتم را برایشان بفرستم.

دو داستانم در ماهنامهٔ چوک منتشر و خوانده شد و این کار باعث تقویت روحیه‌ام شد. نقدهای محترمانه و درستی که دوستان برای داستان‌هایم می‌نوشتند بسیار آموزنده بود و باعث قوت قلبم بود. نمی‌دانم کی و چطور جزء خانوادهٔ بزرگ و مهربان چوک شدم. بزرگ‌تر آن خانوادهٔ گرم و فعال، استاد رضایی پر تلاش و صادق بود. با اینکه از من و شاید از خیلی‌های دیگر که عضو این خانواده هستیم کوچک‌تر است، خیلی آرام و بی‌صدا، نقش پدر مهربان خانواده را به‌خوبی ایفا می‌کند.

اگر بگویم استاد چه به من داد؛ دستانم را گرفت و با هم به اقیانوس داستان پریدیم و ترسم از داستان‌نویسی از بین رفت. اگر بخواهم واضح‌تر بگویم، قبل از آن مثل کسی بودم که می‌دانستم برای شنا کردن باید چه کارهایی انجام بدهم ولی ترس به آب پریدن نمی‌گذاشت شنا کنم اما استاد کمکم کرد تا نه تنها از خیس شدن نترسم بلکه از آن لذت هم ببرم، در اصل فرق ایشان با دیگر اساتید همین است. فقط به درس دادنِ تئوری داستان‌نویسی نمی‌پردازد بلکه سعی می‌کند همهٔ هنرجویانش را خوب بشناسد تا ضعف و قوتشان را به آنها نشان دهد.

اگر بگویم چوک چه به من داد؛ امنیت برای نوشتن. از نقدهای بی‌ادبانه، از خوانده‌نشدن و از تنهاماندن در دنیای داستان نترسم.

روزهای زیادی از ای کاش‌هایمان حرف زدیم، اینکه ای کاش چوک فقط ماهنامه‌ای مجازی نباشد. استاد رضایی با صبر و جدیت این آرزو را هم تحقق بخشید و حالا چوک دارای هویت است. به‌نظر من اگر چوک، چوک شد به‌خاطر شهامت و پشتکار ایشان است و صدالبته به‌خاطر اینکه برای پیشبرد اهدافش، هم از وقت و هم از مالش گذشته و می‌گذرد و با این طرز فکر و انرژی، افراد عاشق ادبیات و هنر جذب می‌شوند و با جان و دل بدون چشم‌داشتی برای چوک فعالیت می‌کنند. این صحبت استاد رضایی شعار نبود که «در خانهٔ چوک به‌روی همه باز است.»

و در آخر با تمام وجودم برای چوک و حامیانش آرزوی موفقیت و پیروزی می‌کنم. ■ سیمیندخت حسینیان



مقاله: «اسطوره در یک نگاه»: (مرتضی غیاثی)

مقاله «ویرجینیا وولف و نقش روی دیوار»: (وفا کشاورزی)

یادداشتی بر رمان: «بند محکومین»: (کیهان خانجانی): «فاطمیما فاطمی»

بررسی: «کهن‌الگوی مادر مثالی در داستان تیز تن»: «نعیمه زنگنه»

معرفی برنده جایزه نوبل: «یوجین گلدستون اوینیل»: «گیتا بختیاری»

یادداشتی بر رمان «سورمه‌سرا» نویسنده «رامبد خانلری»: «سمیه سیدیان»

مقاله: «چرا در کرمانشاه داستان‌گردی نوشته نمی‌شود؟»: «اسماعیل زرعی»

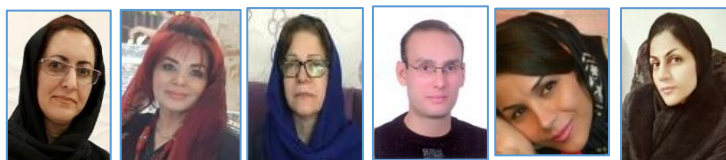
یادداشتی بر من بن لادن را کشتم: نویسنده «مهدی رضایی»: «محمود خلیلی»

بررسی عناصر روایی در مجموعه شعر «سرخون»: «سمیه دیندارلو»: «غزال مرادی»

یادداشتی بر رمان: «ویچرا (آخرین آرزو)»: «آندره ساپکوفسکی»: «سعید زمانی»

بررسی: «زنی که صدای انقباض موهایش را می‌شنید»: «افروز جهان‌دیده»: «علی پاینده»

معرفی کتاب: اتوبوس پیر و چند داستان دیگر نویسنده «ریچارد براتیگان»: «رستم خانی»







در کتاب‌ها یافت. سپس چهار سال باقی‌ماندهٔ تحصیلش را در مدرسهٔ پیش‌دانشگاهی غیرفرقه‌ای گذراند. یک سال در دانشگاه پرینستون حضور یافت، اما به‌دلایلی چون شرکت نکردن در کلاس‌ها، نقض قوانین رفتاری، شکستن پنجره، پرتاب بطری به پنجرهٔ اتاقِ پروفیسور «وودرو ویلسون» (رئیس‌جمهور آتی ایالات متحده) تعلیق و در نهایت تحصیل را رها کرد.

درحالی‌که با اولین عشقش کاتلین جنگیز ازدواج کرده بود، برای جستجوی شناخت شخصیت انسان و معنای زندگی از سال‌های ۱۹۰۹ تا ۱۹۱۲ مشاغل عجیبی را تجربه کرد؛ به استخدام شرکت استخراج طلا درآمد و به هندوراس رفت، اما به‌جای طلا، تب مالاریا گرفت. به ایالات متحده برگشت و به‌عنوان دستیار مدیر یک شرکت تئاتر کار کرد. در بوئنوس آیرس در شرکت برق وستینگ‌هاوس استخدام شد، اما به‌سرعت اخراج شد. جاشویی کشتی‌های قاره‌پیما را

امتحان کرد، به اتحادیهٔ کارگران حمل و نقل دریایی کارگران صنعتی جهان (IWW) پیوست که برای بهبود شرایط زندگی طبقهٔ کارگر مبارزه می‌کرد، اما ماندن در این شغل به‌عنوان ملوان در خطوط آمریکایی آتلانتیک چندان طولانی نبود. پس از آن شغل‌های دیگری همچون بازیگری و خبرنگاری برای روزنامه را امتحان کرد. طی این سال‌ها از افسردگی و الکل‌زدایی رنج می‌برد و یک‌بار نیز دست به خودکشی زد، اما در نهایت در پایان سال ۱۹۱۲ به‌خاطر ابتلا به بیماری سل در آسایشگاه بستری شد و در همان سال به ازدواجش با کاتلین با وجود پسرش جونیور خاتمه داد.

ابتلاش به بیماری سل و اقامتش در آسایشگاه معلولان ایالت کنتیکت به ماجراجویی‌ها و تکاپوهای فیلسوفانه‌اش پایان داد و این زمان طولانی برای بهبودی سبب شد و قتش را صرف خواندن و نوشتن کند. مجموعه نمایشنامهٔ «تشنگی» را که در سال ۱۹۱۴ منتشر کرد، در همین دوران نوشته شد.

پس از خروج از آسایشگاه تمام وقتش را روی نمایشنامه‌نویسی گذاشت؛ از شعر دست کشید و برای ماندگاری در نمایشنامه‌نویسی از تجربیاتش در

یوجین گلدستون اوینیل، متولد ۱۶ اکتبر ۱۸۸۸، شهر نیویورک، ایالات متحده آمریکا مرگ ۲۷ نوامبر ۱۹۵۳، بوستون، ماساچوست، ایالات متحده

شغل: نمایشنامه‌نویس

جوایز: نوبل ادبیات ۱۹۳۶؛ جایزهٔ پولیتزر ۱۹۲۰، ۱۹۲۲، ۱۹۲۸، ۱۹۵۷

بیش از هر نمایشنامه‌نویس آمریکایی، نمایشنامه آمریکایی را به «واقعیت دراماتیک» معرفی کرد که پیشگامانی چون آنتون چخوف روسی، هنریک ایبسن نروژی<sup>۱</sup> و نمایشنامه‌نویس سوئدی اوت استریندبرگ<sup>۲</sup> در آن شناخته شده بودند.

نمایشنامهٔ «سفر طولانی روز به شب» (Long Day's Journey into Night) او در فهرست بهترین نمایشنامه‌های ایالات متحده در قرن بیستم در کنار «اتوبوسی به نام هوس»

تنسی ویلیامز<sup>۳</sup> و «مرگ فروشنده» آرتور میلر<sup>۴</sup> قرار دارد.

یوجین اوینیل در هتل Barrett House در برادوی، خیابان ۴۳، میدان Longacre Square که اکنون «میدان تایمز» شناخته می‌شود، متولد شد. او پسر بازیگر مهاجر ایرلندی جیمز اوینیل و مری الن بود. تمام دوران کودکی‌اش به‌خاطر پدرش که بازیگر تئاتر بود در سفر سپری شد. اولین هفت سال زندگی‌اش بیشتر در هتل‌ها و قطارهای راه‌آهن صرف شد. آغاز زندگی‌اش تا جوانی با تئاتر، انزوا، سفر و خیال‌پردازی ساخته شد.

در ۱۹۳۲ به خبرنگاری گفته: «هر کودکی معمولاً خانه و کاشانه‌ای ثابت و بقاعده دارد، اما من از آغاز تولدم عضو گروه سیار نمایشی بودم. فقط بازیگران و صحنه‌نمایش را دیده بودم و مادرم یا پشت صحنه یا در رختکن به من شیر می‌داد.»

خانه‌به‌دوشی و موقعیت ناپایدار خانواده، به‌جهت درد و رنج پدرش برای ترک الکل و اعتیاد مادرش به مورفین برای رهایی از دردهای سخت زایمان سوم، سبب شد که یوجین و برادرش ادموند از هفت تا سیزده‌سالگی در مدرسهٔ شبانه‌روزی کاتولیکس به تحصیل ادامه دهند؛ جایی که به‌دلیل شرایط سختش، یوجین آرامش و تسلی خاطرش را

با اولین عشقش کاتلین جنگیز ازدواج کرده بود، برای جستجوی شناخت شخصیت انسان و معنای زندگی از سال‌های ۱۹۰۹ تا ۱۹۱۲ مشاغل عجیبی را تجربه کرد.



خانه‌به‌دوشی، زندگی در دریا، معادن و زندگی مردمی که همه‌جا به آنها ستم می‌شد، بهره‌ فراوان برد. اولین تلاش‌هایش برای ورود به صحنهٔ تئاتر جذاب و خوشایند نبودند. بیشتر آنها دربارهٔ افراد و اسطوره‌ها، روسپی‌ها، خلع‌سلاح، ملوانان تنها، بی‌عدالتی خداوند به انسان بود. نمایشنامه‌هایی جدی اما رویایی که مورد توجه جامعه آمریکایی قرار نگرفتند. در پاییز سال ۱۹۱۴ وارد دانشگاه هاروارد شد تا در دورهٔ آموزشی «تکنیک‌های دراماتیک» پروفیسور جورج بیکر<sup>۵</sup> شرکت کند اما پس از یک سال و کامل نکردن دوره، آموزش را رها کرد.

در دههٔ ۱۹۱۰ به‌طور منظم در صحنهٔ ادبی روستای گرینویچ بود، جایی که با بسیاری از افراد رادیکال همکاری کرد، به‌ویژه جان سیلس<sup>۶</sup> «جک رید» از بنیانگذاران کمونیست کارگری آمریکا.

در پائیز ۱۹۱۶ به گروه تئاتری جوان پیوست و اولین نمایشنامه از او به‌نام Bound East for Cardiff «مرز شرق برای کاردیف» در دهکدهٔ ماهیگیری آرام در Provincetown، ماساچوست، به‌نمایش درآمد. اگرچه بعد از این نمایشنامه، کارهای زیاد دیگری از این گروه روی صحنه رفت، اما اجرای نمایشنامه Beyond the Horizon «فراتر از افق» در ۱۹۲۰ در برادوی نیویورک، با واقع‌گرایی غم‌انگیزی که در این نمایش بود، چنان منتقدان را تحت‌تأثیر قرار داد که جایزهٔ پولیتزر را برایش به ارمغان آورد. مرگ والدین و برادر بزرگ‌ترش جیمی که در ۴۵ سالگی خودکشی کرد، به فاصلهٔ سه سال از یکدیگر، اگرچه ضربه‌ای به روح او بود اما مسیر موفقیت زندگی هنری‌اش را متوقف نکرد. در سال ۱۹۲۲ برای Anna Christie «آنا کریستی» و در سال ۱۹۲۸ برای Strange Interlude و آخرین پولیتزر را برای Long Day's Journey into Night در سال ۱۹۵۷ دریافت کرد.

البته اولین نمایش اصلی که از او در برادوی اجرا شد Emperor Jones بود که به‌طور واضح دربارهٔ اشغال ایالات متحده در هائیتی صحبت کرد که موضوعش انتخابات ریاست جمهوری بود.

در ۱۹۱۷ با آگنس بولتون، نویسندهٔ موفق داستان‌های تجاری، ملاقات کرد و در ۱۲ آوریل ۱۹۱۸ برای دومین بار ازدواج کرد. حاصل این ازدواج دو فرزند به نام‌های «شان» و «اونا» بود. در ۱۹۲۹ این ازدواج هم به پایان رسید و به فاصلهٔ یک ماه بعد از این جدایی برای بار سوم با کارلوتا

مونتری ازدواج کرد و به فرانسه رفت. در اوایل دههٔ ۱۹۳۰ به آمریکا بازگشت و در جورجیا مستقر شد، اما در سال ۱۹۳۷ به دانویل کالیفرنیا نقل مکان کرد و تا سال ۱۹۴۴ در آنجا ماند.

در اولین سال‌های زندگی‌شان، کارلوتا، زندگی اوینیل را سازماندهی کرد و او را قادر ساخت تا وقتش را به نوشتن اختصاص دهد، اما اعتیاد کارلوتا به پتاسیم برومید<sup>۷</sup>، ازدواجشان را دستخوش تلاطم کرد، اگرچه از یکدیگر طلاق نگرفتند اما از هم جدا بودند.

با پاشیده شدن زندگی‌اش در دهه پنجاه عمرش، موقعیت و توانایی‌اش از لحاظ سلامتی و خلاقیت در نویسندگی کم‌کم رو به ضعف رفت. بیماری پارکینسون و رعشهٔ دستانش قدرت قلم به‌دست‌گرفتن را از او گرفت. ازدواج دخترش «اونا» که بیش از ۱۸ سال نداشت با چارلی چاپلین که همسن خودش بود برایش قابل‌پذیرش نبود. هرگز دخترش را نبخشید و دیگر اسمی از او هم به زبان نیاورد. پسر بزرگش «جونبور» که پژوهشگر در ادبیات یونانی بود و معتاد به الکل بود در ۱۹۵۰ خودکشی کرد. پسر جوانش «شان» را که معتاد به هروئین بود از ارث محروم کرد، «شان» نیز مانند برادرش جونبور با پریدن از پنجره خودکشی کرد. در نهایت تمام مایملک یوجین اوینیل به دخترش «اونا چاپلین» رسید که تا هنگام بسته شدن چشمانش برای ابد، نام او را به زبان نیاورد.

سال‌های آخر عمرش در سرخوردگی عمیقی گذشت. نمی‌توانست کار کند و در انتظار مرگ در اتاق ۴۰۱ هتل شرایتون در بوستون نشست و هیچ‌کس جز دکترش، پرستار و همسرش را نمی‌دید. یوجین گلدستون اوینیل پس از دو سال مبارزه با بیماری، دچار ذات‌الریه شد و در ۲۷ نوامبر ۱۹۵۳ در شصت‌وپنج سالگی درگذشت و در گورستان فارست هیلز بوستون به خاک سپرده شد. در مراسم تدفینش فقط همسرش، پزشکش و یک پرستار حضور داشتند. این خواست خودش بود که هیچ مراسمی برایش برگزار نشود و هیچ دعا و سرودی بر سر مزارش خوانده نشود و کسی هم برایش سخنرانی نکند.

در واپسین لحظه‌های زندگی‌اش دربارهٔ تولد و مرگش گفت: «می‌دانستم که در هتل متولد شدم و می‌دانستم در هتل خواهم مرد.»

این نمایشنامه‌نویس بدعت‌گذار در سال ۱۹۳۶ برندهٔ جایزه نوبل ادبیات شد. اولین بار بود که نمایشنامه‌نویسی





آمریکایی برنده این جایزه می‌شد؛ برای «قدرت، صداقت و احساسات عمیق آثار دراماتیک که مفهوم اصلی تراژدی را در برمی‌گیرد.»

هنگام دریافت جایزه نوبل گفت: «خوشحالم از دریافت این عالی‌ترین نشان‌ها، چون عمیقاً احساس می‌کنم این افتخار نه از آن آثار من که متعلق به همه همکارانم در آمریکا است. این جایزه نوبل نماد آن است که تئاتر آمریکا به دوران بلوغ خود رسیده است. برای آنکه نمایشنامه‌های من، کاملاً برحسب موقعیت و شرایط، صرفاً جزء معروف‌ترین نمونه‌های آثاری قرار گرفته است که نمایشنامه‌نویسان آمریکایی پس از جنگ جهانی دوم آفریده‌اند.»

خانه اوینیل در لندن، مونت کریستو کلت، در سال ۱۹۷۱ اثری ملی‌تاریخی شد. خانه‌اش در دانویل کالیفرنیا، در نزدیکی سانفرانسیسکو، به‌عنوان سایت تاریخی ملی یوجین اوینیل در سال ۱۹۷۶ حفظ شد.

کالج کانکتیکت حافظ کلکسیون لوئیس شافر است: مجموعه‌ای از بیوگرافی یوجین اوینیل و مجموعه مقالات اصلی او در دانشگاه ییل. مرکز تئاتر به نام او در واترفورد، کانکتیکت تأسیس شد، همچنین تئاتر در شهر نیویورک وجود دارد که به نام او در خیابان ۲۳۰ غربی، خیابان ۴۹ در Midtown-Manhattan واقع شده است.

یوجین اوینیل نه تنها در ایالات متحده مورد احترام و توجه بود، بلکه در خارج از کشور به‌ویژه در سوئد مورد توجه و افتخار بود. به دلیل تعهد و علاقه‌ای که به نمایشنامه‌نویس سوئدی استریندبرگ داشت؛ با نوشته‌های این نمایشنامه‌نویس به ترس و وحشت علاقه‌مند شد؛ او عشق، علاقه و نگاهی را که به تئاتر داشت مدیون استریندبرگ می‌دانست و گفته است: «استریندبرگ بود که به من آموخت درام نو چه جلوه‌ای می‌تواند داشته باشد و اشتیاق نوشتن برای تئاتر را در من برانگیخت»

#### ویژگی‌های آثارش

نمایشنامه‌های یوجین اوینیل متأثر از زخم‌های زندگی‌اش است؛ روابط غم‌انگیز خانواده‌اش؛ مادر و پدرش که عاشق هم و عصبانی از یکدیگر بودند؛ برادر بزرگترش که معتاد به الکل بود و بر اثر اعتیاد درگذشت... اوینیل گرفتار و تکه‌شده بین عشق و خشم بود. در بیش‌تر آثارش می‌توان زندگی واقعی او و افرادی که در کنارش بودند را دید.

شخصیت‌های آثارش ساکن مناطق حاشیه‌ای جامعه، درگیر رفتارهای گمراه‌کننده هستند، جایی که آنها برای

حفظ آرمان‌های خود دست به مبارزه‌ای می‌زنند که جز ناامیدی چیزی ندارد. شخصیت‌پردازی در آثارش به‌قدری استادانه و هوشمندانه و با نهایت ریزی است که باورپذیرند. با قلم جادویی‌اش زبردستانه تصویری بصری از بیرونی کردن احساسات و اندیشه‌های درونی و خلق و خوی شخصیت‌ها می‌کشید که در دنیای واقعی زندگی‌اش وجود داشت (نمایشنامه «سیر طولانی روز در شب» در واقع برگرفته از خانواده و زندگی‌اش است.)

در آثارش توجه ویژه‌ای به فقدان روابط انسانی و بحران در هویت فردی و بی‌تعلقی دارد. به‌گونه‌ای دراماتیک و عالی بی‌تفاوتی طبقه توانگر جامعه را به طبقه فرودست و استثمارشده جامعه نشان می‌دهد. نمایشنامه‌هایش تیره، بد اخلاق، غم‌انگیز است اما به شدت عاشقانه و پر از توصیف‌های عالی از طبیعت است.

می‌خواست کشش خاصی برای مخاطبان‌اش ایجاد کند، خواسته‌های آنها را با تحمیل تجربه دیگری از تئاتر برآورده کند. برای انجام این کار آزادانه از تکنیک‌های تجربی استفاده می‌کرد، اما همیشه در خدمت واقع‌گرایی بنیادی بود.

از همان ابتدا، به درام روحی شخصیت‌هایش بیش از دنیای فیزیکی و اجتماعی‌اش علاقه داشت و از طریق موقعیت‌های استعاری قدرتمند، حالت‌های روحی را تحریک می‌کرد.

شیوه نگارشش عوامانه، اما سرشار از لایه‌های جامعه‌شناختی، سیاسی، روان‌شناختی، زیباشناسی است که آنها را دراماتیک و تئاتری بیان کرده. تجربیات، نگاه نافرجامش به حقیقت خام و گاه زشت، ضربه‌های انقلابی فرهنگی در تئاتر بود. شیوه نگارشش اگرچه ساده بود، اما همین سادگی را از تحقیقات و ایده‌ها با بدبینی که گاه با مفاهیم عرفانی و فلسفی درآمیخته می‌شد و با بازنویسی‌های متعدد آثارش خلق می‌کرد.

نمایشنامه‌هایش برگرفته از دنیای عوام بود برای همین در آثارش همیشه سایه بدبختی و تیره‌روزی بدون رسیدن به نیک‌بختی وجود دارد. او با روان‌شناختی و تجزیه و تحلیل اسطوره‌ها و افسانه‌ها، دنبال تأثیر طبیعت، فردگرایی و اتکاب‌نفس در «قهرمان شدن» بود.

بین ۱۹۲۰ و ۱۹۴۳، ۲۰ نمایشنامه طولانی نوشت. در همه مکاتب، سبک‌ها و گونه‌های ادبی‌نمایشی ورود کرد تا درخشش و جایگاهی به‌عنوان پیشروترین نمایشنامه‌نویس آمریکایی را متعلق به خود کند. با استقبال و تحسین



1. A Wife for a Life (1913)
2. The Web (1913)
3. Thirst (1913)
4. Warnings (1913)
5. Recklessness (1913)
6. Fog (1914)
7. Bread and Butter (1914)
8. The Movie Man (1914)
9. Bound East for Cardiff (1914)
10. Abortion (1914)
11. Servitude (1914)
12. The Sniper (1915)
13. The Personal Equation (1915)
14. Before Breakfast (1916)
15. Now I Ask You (1917)
16. In the Zone (1917)
17. Ile (1917)
18. The Long Voyage Home (1917)
19. The Moon of the Caribbees (1917)
20. The Rope (1918)
21. Beyond the Horizon (1918) - Winner of the Pulitzer Prize, 1920
22. Shell Shock (1918)
23. The Dreamy Kid (1918)
24. Where the Cross is Made (1918)
25. Exorcism (1919)
26. The Straw (1919)
27. Chris Christopherson (1919)
28. Gold (1920)
29. Anna Christie (1920) - Winner of the Pulitzer Prize, 1922
30. The Emperor Jones (1920)
31. Diff'rent (1920)
32. The First Man (1921)
33. The Hairy Ape (1921)
34. The Fountain (1923)
35. Welded (1923)
36. All God's Chillun Got Wings (1924)
37. Desire Under the Elms (1924)
38. Marco Millions (1925)

منتقدان روبه‌رو شد. سبک‌هایی چون رئالیسم، سمبولیسم و اکسپرسیونیسم، ناسیونالیسم و... در آثارش حضور دارند. او روشی منحصربه‌فرد برای تکه‌تکه کردن تکنیک‌ها و شکل‌های تئاتری داشت که در تمامی آنها از زندگی در دریاها، اسکله‌ها، انحطاط و فساد و خشونت حرف زده است. او تنها یک اثر کم‌دی به نام - only one is well-known «تنها یک شناخته شده است» نوشته است.

یوجین در طول این زمان روی تغییر هنر (تئاتری)، علوم و اندیشه‌های اجتماعی کار کرد. مدرنیست‌ها مانند برشت و آرتاد در تئاتر؛ جویس، والف و الیوت در داستان و شعر؛ استراوینسکی و شوئنبرگ در موسیقی؛ و پیکاسو و کاندینسکی در نقاشی با مفروضات و مفاهیم قدیم سروکار داشتند و اوینیل در مرکز این جنبش بود. تلاش او برای ازبین بردن تم‌ها، پلاتها (طرح‌ها) و کنوانسیون‌های اخلاقی تئاتر ملودرام سنتی؛ تجربیات او در زمینه عرفان و تم و ارتباط آنها با تئاتر سنتی و معاصران مدرن اروپایی و انتقاد او از رؤیاهای خانواده آمریکایی او را سردمدار تغییر فرهنگ تئاتری آمریکا کرد.

یوجین اوینیل در تئاتر بدعت‌گذاری بی‌همتا بود زیرا اعتقاد داشت که تئاتر باید به‌عنوان هنری جدی به‌جای تفریحی دلپذیر مورد توجه باشد. اولین نمایشگر آمریکایی بود که صحنه را به‌عنوان رسانه‌ای ادبی در نظر گرفت و باعث رشد تئاتر آمریکایی و تبدیل آن به محیطی فرهنگی شد.

اسکار کارگیل<sup>۸</sup> و ژوزف وودکراچ<sup>۹</sup> او را بزرگ‌ترین نمایشنامه‌نویس آمریکایی و یکی از چند نمایشنامه‌نویس بزرگ جهان به‌شمار آوردند و برخی نیز آثار او را با آثار سوفوکل و ویلیام شکسپیر مقایسه کرده‌اند. او تئاتر را به‌عنوان انجمنی معتبر برای ارائه ایده‌های جدی دید و بیست سال با اجرای شاهکارهایی در برادوی باعث شکوفایی آن شد.

«یوجین اوینیل» به‌طور کلی با عنوان مخترع درام آمریکایی مدرن، تحریک فرهنگی و تغییرات هنری و فکری پر جنب و جوش شناخته می‌شود. با این حال، غرایز تئاتری او توسط سنت‌ها و عادت‌های طبقه‌ای آمریکا شکل گرفتند که از حس خود و فرهنگ ملی‌اش جدا نبودند. تئاتر مدرنیته او، ارائه تصویری از فرهنگی بود که فرصت‌های جدیدی برای تغییر فراهم می‌کرد در حالی که ریشه در گذشته داشتند.

آثار یوجین اوینیل





می‌شود. نمایشنامه گربه روی شیروانی داغ در سال ۱۹۵۵ برنده جایزه پولیتزر شد.

۴- آرتور اشتر میلر (Arthur Asher Miller): زاده ۱۷ اکتبر ۱۹۱۵، درگذشته ۱۰ فوریه ۲۰۰۵ نویسنده، نمایش‌نامه‌نویس و مقاله‌نویس آمریکایی بود. میلر با نوشتن تعداد زیادی نمایش‌نامه برای بیشتر از شصت سال نقش برجسته‌ای در ادبیات و سینمای آمریکا داشت. معروف‌ترین اثر میلر نمایش‌نامه مرگ فروشنده است که بارها در صحنه‌های مختلف اجرا شده است. وی هم‌چنین به خاطر ازدواج کوتاه‌مدتش با مرلین مونرو شهرت دارد.

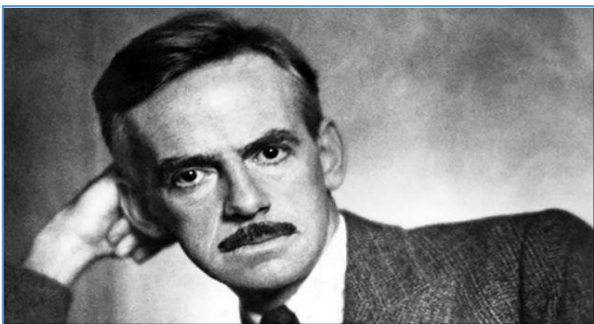
۵- جورج پیرس بیکر (۴ آوریل ۱۸۶۶ - ۶ ژانویه ۱۹۳۵) مدرس نمایش‌نامه‌نویسی و خالق مجموعه تئاتر هاروارد در کتابخانه دانشگاه هاروارد، عضو آکادمی هنر و علوم آمریکا.

۶- جان سیلس «جک رید» زاده ۲۲ اکتبر ۱۸۸۷، درگذشته ۱۷ اکتبر ۱۹۲۰، روزنامه‌نگار آمریکایی، شاعر و فعال سوسیالیست آمریکایی و اولین کسی که از انقلاب بلشویکی در دنیا یاد کرد. در سال ۱۹۲۰ از تیفوس در روسیه درگذشت و یکی از تنها سه آمریکایی بود که در دیوار نروژ کرم‌لین دفن شده بودند.

۷- در اواخر قرن نوزدهم و اوایل قرن بیستم، از این نمک بطور گسترده به‌عنوان داروی ضد تشنج و آرام‌بخش استفاده می‌شد. بیشترین استفاده آن در ایالات متحده آمریکا و تا سال ۱۹۷۵ بود. تأثیر دارویی آن به‌علت وجود یون برمید (سدیم برمید نیز به همان اندازه مؤثر) است.

۸- اسکار کارگیل (Oscar Cargill) نویسنده اسناد، سردبیر و استاد انگلیسی، زاده ۱۹ مارس ۱۸۹۸، لیورمورفالز، درگذشته ۱۸ آوریل ۱۹۷۲، مونتکلر، نیوجرسی. کارگیل نویسنده و سردبیر بسیاری از آثار علمی بود، پروفیسور دانشگاه نیویورک شد و از سال ۱۹۴۸ تا ۱۹۶۶ مدیر برنامه تمدن آمریکایی NYU بود.

۹- ژوزف وود کراچ (Joseph Wood Krutch) زاده ۲۵ نوامبر ۱۸۹۳، درگذشته ۲۲ مه ۱۹۷۰ نویسنده، منتقد و طبیعت‌گرای آمریکایی بود. ■



39. The Great God Brown (1926)
40. Lazarus Laughed (1926)
41. Strange Interlude (1928) - Winner of the Pulitzer Prize, 1928
42. Dynamo (1929)
43. Mourning Becomes Electra (1931)
44. Ah, Wilderness! (1933)
45. Days Without End (1933)
46. A Touch of the Poet (1935-1942)
47. More Stately Mansions (1936-1939), Unfinished  
——— 1937, Eugene and Carlotta move into Tao House ———
48. The Iceman Cometh (1939)
49. Long Day's Journey into Night (1941) - Winner of the Pulitzer Prize, 1957
50. Hughie (1941)
51. A Moon for the Misbegotten (1943)

#### زیرنویس‌ها:

۱- هنریک یوهان ایبسن (به نروژی: Henrik Johan Ibsen) ، زاده ۲۰ مارس ۱۸۲۸ در شین، نروژ - درگذشته ۲۳ مه ۱۹۰۶ در اسلو، شاعر، نمایش‌نامه‌نویس و درام‌نویس نروژی است. او یکی از ستون‌های اصلی ادبیات مدرن نروژ است که تأثیر شگرفی بر نویسندگان بعد از خود گذاشته است. او از بزرگان و استادان هنر تئاتر در تمامی اعصار، هم‌سنگ سوفوکل و شکسپیر شمرده شده است.

۲- یوهان آوگوست استریندبری (اوگاست استریندبری) (به سوئدی: Johan August Strindberg) زاده ۲۲ ژانویه ۱۸۴۹ در استکهلم، درگذشته ۱۴ مه ۱۹۱۲ در استکهلم. نویسنده داستان کوتاه، رمان، و نمایش‌نامه‌نویس پرکار سوئدی بود که در کنار هنریک ایبسن، سورن کی‌یرگور، و هانس کریستیان آندرسن از نویسندگان مهم و تأثیرگذار اسکاندیناوی به‌شمار می‌آید. استریندبری از بنیان‌گذاران تئاتر مدرن شمرده می‌شود و در وطنش به شکسپیر سوئد معروف بود. او استاد مسلم اکسپرسیونیسم در تئاتر است.

۳- تنسی ویلیامز (Tennessee Williams) زاده ۲۶ مارس ۱۹۱۱، درگذشته ۲۵ فوریه ۱۹۸۳. نویسنده مشهور آمریکایی و از نویسندگان تأثیرگذار معاصر در ادبیات آمریکا محسوب





### چه کسی انسانیت را کشت؟

«هنر، دروغی است که چشممان را به‌روی حقیقت باز می‌کند.» مهدی رضایی با این نقل‌قول از پیکاسو کتاب خود را به پایان برده است. در اصل می‌توان گفت او به این نکته اشاره دارد که گرچه نوشته‌اش بر اساس تخیلات است، اما تلاش کرده تا در خلال داستان، خواننده‌اش را کنار پنجره‌ای رو به حقیقت بنشانند.

در بررسی آغازین اثر، باید به نکته‌ای توجه کنیم که پرسش‌های گوناگونی به‌دنبال دارد و این نکته همان نام کتاب و عنوان اصلی آن است. رضایی در مصاحبه‌ای گفته بود: «من، عنوان آثارم را با دقت انتخاب می‌کنم. همیشه می‌گویم که عنوان اثر باید بخشی از مفهوم اثر را به دوش بکشد...»

چنانچه قرار بود روایت نویسنده از مرگ بن‌لادن، داستانی پلیسی باشد، باید عنوان کتاب به این شکل تغییر می‌یافت: «چه کسی بن‌لادن را کشت؟» در حالی که وی با

انتخاب «من»، قاتل را به خواننده‌اش معرفی کرده (هرچند در برخورد اولیه ناشناس است) اما گره اصلی داستان با دستان خود نویسنده باز شده است.

اگر قرار بود روایتی تحلیلی از مرگ بن‌لادن به خواننده ارائه شود، عنوان کتاب به این صورت نوشته می‌شد: «چرا (یا چگونه) بن‌لادن کشته شد». در این صورت داستان شیرینی و جذابیت خود را بین کلمات تحلیلی و تفسیرهای سیاسی از دست می‌داد و به بیانیه‌ای سیاسی تبدیل می‌شد.

عنوان حاضر یعنی «من بن‌لادن را کشتم» به‌خوبی خواننده را با نویسنده بی‌حساب می‌کند. خواننده درمی‌یابد با داستانی پلیسی و معمایی روبه‌رو نیست که قاتل در پس پرده پنهان شده و او باید دنبال گشایش گره‌افکنی‌های نویسنده باشد. همچنین، خواننده فهمیده است که قرار نیست کتابی در تحلیل چرایی و چگونگی قتل بن‌لادن بخواند. پس، مهدی رضایی دنبال چه بوده است؟

همین پرسش تفکربرانگیز خواننده حرفه‌ای را به خواندن اثر ترغیب می‌کند. من خواننده تلاش می‌کنم ببینم در پس کلمات این کتاب چیست که نویسنده برای آن وقت گذاشته و

در این زمانه هرج و مرج دلار و طلا و نفت، باز هم دغدغه نوشتن دارد. به‌راستی، انتخاب چنین سوژه‌ای در میان این همه بحران و تنش‌های سیاسی و اقتصادی داخلی و خارجی برای چه بوده است؟

رضایی در جایی از مصاحبه‌اش درباره رمان‌هایش گفته است: «این رمان (روزگار فراموش‌شده) هم مثل دو اثر دیگر انتقادی اجتماعی است. انتقاد به انسان‌هایی که در جایی از زندگی هدف اصلی خود را گم می‌کنند و به تسویه‌حساب‌های شخصی می‌پردازند. و نقدی به ضعف‌هایی که در تشکیل گروه‌های مردمی آن زمان شکل گرفت، از نکاتی بود که دوست داشتم درباره‌اش بنویسم.»

گرچه سخنان فوق درباره یکی دیگر از آثار اوست، اما می‌توان

آن را به آخرین رمانش نیز تعمیم داد. در این اثر رضایی تلاش کرده است پرده از اسراری بردارد که به‌زعم وی «وحشی‌ترین رقص تاریخ» بوده است: «...آمریکایی‌ها که دیدند بدون حضور خودشان نمی‌توانند کاری از پیش ببرند، بازی وحشی‌ترین

ماجرای بن‌لادن دستاویزی است که رضایی با استفاده از آن، پرده از راز مهم‌تری بردارد، راز جنایات سازمان ملل!

رقص تاریخ را راه انداختند... بن‌لادن ضدآمریکایی باید علیه آمریکا اقدام کند تا با دیپلماسی، آمریکا دوباره به خاورمیانه برگردد... پس بن‌لادن، برج‌های دوقلو و مظلومیت آمریکایی شروع خیلی خوبی بود...» ص ۱۵۷. «قرار است بعد از گرفتن بن‌لادن، با او مصاحبه شود، حرف‌ها بزند، حرف‌هایی که چهره اسلام را متلاشی کند، طوری که جنگ جهانی راه بیفتد و هرکس، هرجا، مسلمانی را دید، بکشد...» ص ۱۶۱.

وی در مصاحبه با اسکای‌نیوز گفته بود: «...رمان (من بن‌لادن را کشتم) در ژانر حادثه‌ای به ماجرای یازده سپتامبر، قتل بن‌لادن و حواشی پس از آن می‌پردازد... پیرنگ این داستان را در مدت دو سال نوشتم. درنمایه این کتاب به نقد سیاست‌های آمریکا و فساد در سازمان ملل می‌پردازد...»

ماجرای بن‌لادن دستاویزی است که رضایی با استفاده از آن، پرده از راز مهم‌تری بردارد، راز جنایات سازمان ملل! وی در گوشه‌گوشه کتاب خویش، با استناد به حضور دیر هنگام نیروهای پاسدار صلح سازمان ملل، بر این نکته پافشاری می‌کند که این سازمان خود به‌عنوان ابزاری در دست قدرت‌های جهانی است: «...کوتاهی سازمان ملل در سال ۱۹۹۱ منجر به مرگ





حدود دو میلیون نفر در رواندا شد. ممانعت از اجرای قطعنامه در کنگو، باعث مرگ پنج میلیون انسان شد...» ص ۱۵۹

«...این سازمان مثلاً برای حمایت از انسان‌های همه کشورهای ساخته شده اما از وقتی سازمان ملل شروع به کار کرد، جنگ و خونریزی هم بیشتر شد. بعد، هر سال می‌آیند و هر کسی سخنرانی می‌کند. هر کسی از دردهای حکومت خودش می‌گوید و از دخالت کشورهای دیگر در امور کشور خودشان، اما کسی از انسان‌ها و انسانیت، حرف نمی‌زند...» ص ۹۹

«...سازمان ملل واقعی، سازمانی که مدافع خون انسان‌ها باشد، نه مدافع منافع حکومت‌ها.» ص ۱۶۴

مهدی رضایی در خلال روایت خود، به قدرت رسانه‌ها و خبرسازی آنها نیز اشاره می‌کند. رسانه‌ای که می‌تواند افکار عمومی را از حقیقت منحرف سازد و به سمت و سوی هدایت شده ببرد: «...لحظه‌ای بیایید شک کنیم. واقعاً ما هر چیزی که دیده‌ایم از خبرها بوده. ما چه می‌دانیم؟ صدام همیشه چند بدل داشت. واقعاً از کجا می‌دانیم کسی که به ما نشان دادند، صدام واقعی بود؟ چون رسانه‌ها می‌گفتند صدام است؟ همین؟... تا وقتی ذهنمان دست رسانه‌هاست و هر چیزی را که منتشر می‌کنند، به راحتی باور می‌کنیم...» ص ۹۵

اتفاقات و اسناد ارائه شده در این رمان چنان واقعی و باورپذیر است که خواننده یک باره به همه چیزهایی که درباره اتفاقات مهم تاریخی از یازده سپتامبر گرفته تا کشته شدن صدام و قذافی و بن‌لادن دیده و یا شنیده است، شک می‌کند؛ و این درست همان هدفی است که نویسنده دنبال می‌کرد.

رضایی از سوی دیگر به مسئولیت روشنفکران، در قبال دروغ‌پردازی و قدرت‌نمایی زورمندان و له‌کنندگان ارزش‌های انسانی اشاره دارد و می‌گوید: «...ما همیشه مسئول کارهایی که می‌کنیم نیستیم. گاهی مسئول کارهایی هستیم که نمی‌کنیم. گاهی سکوت و بی‌توجهی ما از اصل فاجعه وقیحانه‌تر است. چرا که اگر ساکت و بی‌توجه نباشیم، آن فاجعه یا اتفاق نمی‌افتد یا حداقل تکرار نمی‌شود...» ص ۱۶۵

راوی و شخص اول این رمان یکی از کماندوهای پاسدار صلح سازمان ملل است که با درک فسادهای موجود در این سازمان فراری می‌شود و از گروه نظامی خصوصی سر در می‌آورد. در ادامه داستان، وی به جریان‌هایی وارد می‌شود که مجبور است به ایران، عربستان و افغانستان بیاید و سپس به آمریکا بازگردد و سرانجام برای کشتن بن‌لادن راهی شود. فصل اول داستان به گونه‌ای آغاز می‌شود که نفرت و خشم و انتقام در آن موج

می‌زند. راوی داستان برای گرفتن اطلاعات از فردی که اسیر اوست، به شکنجه وی می‌پردازد. او پس از هرگونه برخورد خشن با اسیر خود، با خطاب قراردادن خوانندگان، گویی می‌خواهد آستانه تحمل مخاطب را بسنجد. اما آنچه پشت این تصاویر نهفته، چیز دیگری است. راوی (نویسنده) کوشش کرده است میزان و حد انسان‌دوستی و رقت‌قلب مخاطب را اندازه‌گیری کند. خواننده باید درگیر صحنه‌های فجیع شود تا بداند در ادامه نیز چنین صحنه‌هایی وجود دارد و شاید بتواند آن جانی پنهان شده در پشت نقاب هر شخص یا سازمان را شناخت. برای چنین کاری، رمان باید در بستری حادثه‌ای و اکشن روایت می‌شد.

رضایی، پیش از این گفته بود: «شاید نوشتن در ژانر (گونه) حادثه‌ای دشوار است و کمتر نویسنده‌ای به نوشتن در چنین فضایی فکر می‌کند. ادبیات ما، در طول تاریخ، جز شاهنامه فردوسی که فضایی پر

موفقیت نویسنده در این داستان، در ابتدا برمی‌گردد به فهم درست وی از آنچه که باید بگوید. سپس از ابزار لازم به درستی استفاده کرده است.

از مبارزه و پیکار دارد، کمتر آثاری از این دست دارد، اما من سعی کردم در فضای آزمون و خطا، نوشتن رمان حادثه‌ای را تجربه کنم.»

در ادامه داستان، رمزگشایی از مأموریتی که نیمه‌تمام مانده است، خواننده را با راوی همراه می‌سازد. حالا هر دو تلاش می‌کنند از غبار رد شوند و به اطلاعات صحیح دست پیدا کنند. هر رمزگشایی به نقطه کور دیگری می‌رسد و راوی چاره‌ای ندارد که بازی را تا آخر ادامه دهد. همین جاست که داستان به گونه نوشتاری ماجراجویی و جاسوسی وارد می‌شود.

### قوت اثر

موفقیت نویسنده در این داستان، در ابتدا برمی‌گردد به فهم درست وی از آنچه که باید بگوید. سپس از ابزار لازم به درستی استفاده کرده است، یعنی اصرار بر صحنه‌های خشونت بار و به تصویر کشیدن آنها بر این مسأله تأکید دارد که زندگی کنونی جهان ما جز خشونت و پنهان‌کاری و سیاست‌زدگی چیز دیگری نیست. خواننده با دیدن تصاویر واقعی، خود را در برابر آینه می‌بیند یعنی همان تصویری که هر روز با آن روبه‌روست اما رسانه‌ها با بزرگ و دوزک کردن اخبار، سعی در پنهان کردن آن دارند.

جهان کنونی پر است از ژست‌های عوام‌فریبانه بشردوستی از سوی دولت‌مردانی که خود آغازگر فتنه و جنگ هستند. پر است از مردان سیاست‌پیشه‌ای که برای توجیه میزان



بی‌عرضگی خود در برخورد با مسائل، به تئوری توهم توطئه دچار هستند.

این جهان پر است از سیاست‌پیشگانی که با دروغ و رشوه و ارباب، تلاش می‌کنند پایه‌های حکومت حامی خود را همچنان مستحکم نگاه دارند. رضایی در خلال داستان خود از این مرحله نیز گذر می‌کند و با استفاده از دیالوگ‌های رد و بدل شده، دست به تحلیل ماجراها می‌زند. نکته مهم اینجاست که این آنالیز وقایع، در لابه‌لای ماجراهای رخ داده پنهان می‌شود و نه تنها آزردهنده نیست بلکه به گره‌گشایی، کمک می‌کند.

این رمان، اتفاق است، اتفاقی که پر است از خلاقیت و جسارت در ادبیات پارسی. «من بن‌لادن را کشتم» علاوه بر تفاوت در بیان، از نگاهی متفاوت و دیگرگونه برخوردار است. گرچه از آغاز کتاب چندان راضی نیستم (خودم نیز هنوز دلیل آن را نمی‌دانم) ولی بی‌اغراق باید بگویم، پس از مدت‌ها از خواندن رمانی ایرانی لذت بردم و آن را با اشتیاق به پایان رساندم.

### ضعف اثر

**ویرایش و غلط‌گیری:** این کتاب نیز، مانند دیگر تازه‌های نشر، بی‌بهره از ویرایش و غلط‌گیری است. نبود ویراستار یا نمونه‌خوان مشهود است و به سبب زیادبودن اشتباهات تایپی، نمی‌توان به یکایک نمونه‌ها مراجعه نمود. جذابیت اثر و کشش داستانی اکثر وقت‌ها باعث شده است تا من خواننده بعضی وقت‌ها از کنار غلط‌های چاپی به سرعت عبور کنم. لازم است برای چاپ دوم اثر، حتماً در کتاب حاضر تجدیدنظر شود.

**طرح روی جلد:** طرح روی جلد در عین سادگی، خوب است اما دو نکته آزردهنده دارد. روی جلد کتاب، نماد انتشاراتی در بدترین جای ممکن قرار دارد و خود را مثل مهری در پای اثر نشان می‌دهد که مصنوعی و هضم‌نشدنی است. در پشت جلد کتاب نیز، گرچه انتخاب متن به درستی انجام شده ولی، فونتش کوچک و رنگش نامناسب است.

**شخصیت‌پردازی زن:** به نظر من یکی از شخصیت‌های داستان، سارا، چنان که باید و شاید پرداخت نشده است. سارا، همسر راوی، که مرگ وی انگیزه مهمی برای ادامه ماجرا توسط اوست، تصویری بسیار کم‌رنگ دارد. با اینکه نویسنده تلاش کرده با فلاش‌بک و ورود به تخیلات راوی، تصویری کامل از این زن را نشان دهد، اما این کوشش‌ها چنان که باید و شاید، به ثمر ننشسته و حق مطلب ادا نشده است.

### نکته پایانی

باید متذکر شوم دوستی ما اهالی کوچه‌باغ ادب، از نوع بده‌بستان تجاری نیست و چنان‌چه کاستی یا نقطه‌قوتی در آثار هرکس وجود دارد باید به جهت روشنگری عمومی گفته شود. با اینکه افتخار دوستی نگارنده این سطور با مهدی رضایی چندساله است، اما تلاش کرده‌ام در برخورد با نوشته‌های ایشان نیز، چون سایر دوستان، فقط خواننده‌ای بی‌طرف باشم. خواننده‌ای که تاکنون برای خوانش آثار دیگران، بی‌مزد و منت وقت گذاشته‌ام، تا جریان ادبی امروز ما، خالی از نگاه نقادانه نباشد. ■







### تذکره الاشقیاء

شبی در بند محکومین باز شد، دختری را انداختند درونش... تنه اصلی رمان با حضور دختری در بند محکومین که انگار موهایش را با اره کوتاه کرده‌اند، آغاز می‌شود تا بهانه‌ای شود برای گفتن حکایت محکومین اتاق سه و هفت. انگار نویسنده از همان اول پایه را بر این گذاشته که حضور دختری، نفس بند را تنگ کند و فضا را سنگین تا قصه بند محکومین لاکان رشت روایت شود؛ کاربردی معکوس و علی‌الحساب. آدم‌های حکایتی، نقش کلیدی در تنه داستان ندارند جز اینکه به بهانه‌ای در نگاه و مسیر راوی بنشینند تا حکایتشان گفته شود.

رمان بند محکومین داستان موقعیت است با ساختاری دورانی (آغاز و پایان یکسان) موقعیتی ناگزیر؛ بی هیچ گریزی که بسته به موقعیت آدم‌های داستان از کنج انزوا بیرون می‌آیند و شناخته می‌شوند.

عشق من دختر فامیل بود ولی...

عشق آزمان دختر همسایه بود ولی...

عشق آخان مادرش بود...

عشق عمو دو دخترش بود...

شروع هر بند با عشق است، ساختاری تکرارشونده تا اسم، پیشینه خانواده‌گی و سابقه شغلی هر کدام و ماجرای حکایتی که بر آن‌ها گذشته و چرایی و بودنشان در بند محکومین روایت شود. مثل تذکره الاولیا در ساختاری مشخص و تعریف‌شده، منتها اگر آدم‌های قصه عطار صاحب کرامت می‌شوند، در این جا همه صاحب شرارتند. شگفتی و خارق‌العادگی بعضی حکایت‌ها قابل توجه است مثل قصه عمو. حکایت آخان، حکایت علم دزدی روباه، حکایت شاه دماغ و...

بند محکومین رمان متفاوتی است چون راوی متفاوتی دارد. سازه کلامی و روایتی و حتی ذهنی آدم داستان متفاوت است. هنر نویسنده در این اثر در گفتن و روایت کردن راوی است و این نوع روایت راوی ست که داستان را می‌سازد آن هم نه به زبان معمول یا گفتار؛ به زبان ضرب‌المثل‌ها، شبه‌مثل‌ها، اصطلاحات و تکه‌کلام‌هایی و امداار از

عوام و فولکلوریک. نوعی نومایی در زبان. جوری بینامتنیت از منابع شفاهی و مکتوب که نویسنده گاه در آن دست می‌برد و گاهی دست‌نخورده وارد متن می‌کند. راوی (زایاتا) در عوالم نشگی و خماری، بند شده در بند محکومین حراف است. اگر



برای شخصیت داستانی دنبال مابه‌ازای بیرونی نگردیم و آن را در داستان پذیرا باشیم آیا آدمی با چنین دایره‌واژگانی که هیچ‌جا با زبان معمول حرف نمی‌زند و دایره‌المعارفی است از اصطلاحات و مثل‌ها و مثل‌ها، اشاره و تمهیدها برای مخاطب قابل قبول است؟

در گفت معمول مادر بزرگ‌ها و پدر بزرگ‌ها این شکل غریب نیست، فی‌الحال که حرف می‌زنند برای اینکه نمکی یا شیرینی چاشنی گفتار کنند از این ترفند بهره می‌برند اما این‌گونه تسلسل‌وار آیا از خوش نمکی به شوری نزده؟ نه اینکه قدر منزلت قلم نویسنده را ندانیم و نفهمیم که برای نوشتن خط خط این رمان چه عرق‌ریزی روحی کرده و چه بازخوانی‌ها کرده تا کار بر ریتم خودش سوار باشد و جایی از خط بیرون نزنند و مکدر اوقات خواننده نشود. اما می‌پرسم او کیست که با این حجم از اطلاعات کلامی و شفاهی این‌گونه سردوگرم‌چشیده حرف می‌زند. با توجه به این‌که عاشق دختر فامیل است نباید سنش بیشتر از سی سال باشد.

نثر، ریتم و ضرباهنگ دارد و ساختاری اندام‌وار. رویدادها به اختصار و گاه به شبه‌جمله‌ای و کلمه‌ای محدود می‌شود. متن در تمامیت زیباشناختی خوش نشسته، بدون چیزی اضافه یا کم. حشو یا زائده‌ای فرو رفته در تن داستان ندارد. طرح کاملاً مهندسی شده است و در خدمت داستان در عین حال حرکت و اتفاق داستان در تنه رمان گند پیش می‌رود.

آقادی (ماتحت) برای خودش جایگاهی دارد آن قدر که تبدیل به شخصیت می‌شود از بس در کل داستان بالا و پایین می‌شود و نویسنده به بهانه‌ای او را دستکاری می‌کند؛ وسط می‌اندازد و پس می‌زند و کنار می‌نشانند. کشش رمان درون روایتی است نه در ماجرای داستان، چرا که خواننده زودتر از زاپاتا به آن چیزی می‌رسد که راوی در خطوط پایانی داستان.

«بدی افکار این جور وقت‌ها این است که نمی‌دانی هذیان و داغدان سرهم کرده‌ای یا واقعی واقعی ملتفت چیزی شده‌ای چه آدمی هستیم ما یا فهم کردن به وقت توهم نشگی یا فهم کردن به وقت توهم خماری»

روایتگر اصلی چه در تنه داستان و چه در حکایت‌ها (زایاتا) است نشان به آن نشان که در ابتدای داستان می‌گوید عشق من... تا دلیلی باشد بر این که اتمسفر داستان نه در وهم و خیال که در عوالم نشگی و خماری است. پس چرا حضور دختر در بند دست مایه می‌شود بین واقعیت و خیال، خواب و بیداری با این که مخاطب از همان اول می‌داند در تله‌ی راوی افتاده و به همان کشفی می‌رسد که زایاتا. در پایان به کیهان خانجانی عزیز برای این اثر خسته نباشید و دستم‌ریزاد می‌گویم به امید آثار بعدی‌شان. ■





نمی‌گذرد از شبهی بی‌رمق  
این شب‌های سگ  
که بیدارند  
و لیسِ زن به مرگ چندساعته  
مرگی که تا نیمه می‌رود  
و بر نمی‌گردد» (دیندارلو، ۱۳۹۵، ۱۸)

تودوروف کوچک‌ترین واحدِ روایی را گزاره می‌نامد و توضیح می‌دهد گزاره‌ها دو نوع هستند: گزاره‌های وصفی که از ترکیبِ شخصیت و وصف شکل می‌گیرند و گزاره‌های فعلی که از ترکیبِ شخصیت و کنش ایجاد می‌شوند (تایس ۱۳۸۷) گزاره‌های فعلی آن بیشتر است اگرچه شاعر در برخی سطرها از گزاره‌های وصفی استفاده کرده است ولی از آنجا که منطق اشعار بیشتر روایی است بنابراین گزاره‌های فعلی بیشتر به چشم می‌خورد:

«آفتاب می‌سوزاند  
بی‌آنکه تخفیفی بدهد  
به استخوان سفید بالکن  
که مدتی است تبخیر شده  
و هرچه رنگ  
که از تنانگی اش تبخیر می‌شود  
دردترش می‌گیرد» (دیندارلو، ۱۳۹۵، ۴۷)

تن یا لحن روایت را می‌توان مهم‌ترین عنصر تعامل خواننده با اثر دانست. لحن راوی است که می‌تواند احساس خواننده را به اتفاقات و شخصیت‌ها بیان کند. لحن بخشی اصلی از آفرینش ادبی است که می‌تواند کل ماجرا را متأثر سازد. لحن راوی شعرهای این مجموعه شعر دارای تمایز خاصی نیست و با یک رویه به بیان رویدادها پرداخته است بنابراین بر اساس موضوع تن و لحن، روایت خود را تغییر نداده است:

«ماهانیم  
و از شازده باغی به ارث برده‌ایم  
به مستی نشسته‌ایم  
و شاه نعمت‌اله را

تودوروف در کتاب دستور زبان دکامرون، واژه روایت‌شناسی را به‌عنوان علم مطالعه‌ی قصه به کار می‌برد و یادآور می‌شود که مقصودش از این واژه معنای وسیع آن است و تنها به بررسی قصه، داستان و رمان محدود نیست و تمام اشکال روایت را از قبیل شعر، اسطوره، فیلم، رؤیا، نمایش و... را دربرمی‌گیرد. همچنین مطالعه‌ی نظری روایت (یا درواقع دستور زبان روایت) را روایت‌شناسی نامیده‌اند؛ (آقایی میدی ۱۳۹۲) بارت نیز می‌گوید روایت‌های جهان بی‌شمارند. روایت نخست بیش از هر چیز شامل انواع ادبی مختلفی است که خود میان موضوع‌های مختلف پراکنده‌اند، چنان‌که گویی داستان‌های بشر با هر ساختمانی تناسب دارند. روایت از طریق زبان بیان‌شده، گفتار یا

از نقطه‌نظر او از آنجایی که زبان شعر گسسته است و به‌هم پیوسته نیست می‌تواند شکسته شده و علیه نظام مردسالار طغیان کند.

نوشته، تصاویر ثابت یا متغیر، ایماواشاره و تلفیق بسامان همه این عناصر منتقل می‌شود. روایت در اسطوره، افسانه، حکایت، داستان، رمان کوتاه، شعر حماسی، تاریخ، تراژدی، نمایشنامه کمدی، نمایش صامت، نقاشی، شیشه‌کاری نقش دار، سینما، فکاهی، خبر و گفت‌وگو موجود است، در این مجموعه شعر بیشتر به جنبه روایت در آن پرداخته خواهد شد:

«به او که در قلبت گرفته  
سرخ نشسته  
در رگ تابستانی غلیظ  
بگو از داغ دردی که بر دیواره‌هایم لخته می‌شود» (دیندارلو، ۱۳۹۵، ۱۰)

بارت نیز مانند پراپ روایت را توصیفی از یک حالت به حالت دیگر می‌داند. وی بر آن بود که در هر روایتی سه سطح توصیفی وجود دارد: ۱. کارکرد؛ ۲. کنش؛ ۳. روایتگری<sup>۱</sup>. بارت پیوندی ارگانیک میان این سه سطح قائل بود و اعتقاد داشت که این سه در پیوند با یکدیگر کلیت روایت را می‌سازند. دیندارلو توانسته است این پیوند را در برخی از اشعارش حفظ کند، البته کارکرد در آن بیشتر از نوع نمایه‌نقشی است و برای دریافت آن بایستی همه سطرها را مرور کرد؛ مانند نمونه زیر:

«مهتاب

<sup>3</sup> narration

<sup>1</sup> function

<sup>2</sup> action





به خلوت خود راه نمی‌دهیم

پرده داریم

و شب‌هایمان تنها به شب ختم می‌شوند

لب به لب

آتش زده‌ایم

تن یخ‌بسته کویر را» (دیندارلو ۱۳۹۵، ۷۲)

هلن سیکسو شعر را تنها زبانی می‌داند که می‌تواند زنانه باشد. از نقطه‌نظر او از آنجایی که زبان شعر گسسته است و به هم پیوسته نیست می‌تواند شکسته شده و علیه نظام مردسالار طغیان کند. با همه اینها شعر زنان می‌تواند به‌عنوان زبانی جدا برای بیان تن زنانه به کار رود. شعر می‌تواند نمادی از تن زنانه باشد که ساختارها را به هم ریخته‌است. در نمونه شعر زیر، دیندارلو نیز ساختارهای جامعه مدرن را با تن زن پیوند داده است و شاید بتوان آن را بیان دیگری از زنانگی و تن زنانه دانست:

«وکسی مطالبه خون نمی‌کرد

از جنایت ماهیانه در تخمدان حساب‌های کم‌کار

از مجازات دیرکرده‌های بانک‌های هرزه

در کشیدن پس‌اندازهای درد

از انقباض مرگ

در جفت بسته فرزند چهارم» (دیندارلو ۱۳۹۵، ۲۷)

همچنین روایتگری در شهرهای دیندارلو بیشتر از جنس بیان راوی است و اقسام دیالوگ در شعرهای او کمتر وجود دارد. در این زاویه دید شخصیت عملی انجام می‌دهد، قضاوت می‌کند و نظرهايش را بیان می‌نماید و در نتیجه به واسطه راوی این شعرهاست که با فضای ذهنی شعرها آشنا می‌شویم:

«این روزها

همه دارند خودشان را دار می‌زنند

ما بیشتر از اینکه ناراحتیم

ترسیده‌ایم

بیشتر از زور بازوی طناب

از تنفس خودهای باقیمانده ترسیده‌ایم

بیشتر از تخلیه مرگ در مثانه

از همه‌همه ریخته بر خیابان‌ها ترسیده‌ایم» (دیندارلو ۱۳۹۵)

در پایان می‌توان مجموعه شعر «سرخون» را حاوی نوآوری‌هایی تصویری و تجربه‌های زنانه دانست که شاعر آن بیشتر به سمت تصویرگرایی رفته است و رگه‌هایی از بومی‌گرایی نیز در شعر او دیده می‌شود اگرچه این بومی‌گرایی بیشتر به سمت مکان‌ها رفته است و فقط در اشاراتی به بندرعباس خلاصه شده

است. ■

منابع:

۱. آقایی‌مبیدی، فروغ، «پیش‌درآمدی بر مطالعه روایت و روایت‌پژوهی»، «پیش‌درآمدی بر مطالعه روایت و روایت‌پژوهی»: ۱۳۹۲، ۱ تا ۱۹.

۲. تائیس، لوئیس. نظریه‌های نقد ادبی معاصر، تهران، ۱۳۸۷.

۳. دیندارلو، سمیه، سرخون، تهران: نصیرا، ۱۳۹۵.





شد. در این زمان، متن، وحدتی ناگسستنی میان توصیف‌کننده و توصیف‌شونده ایجاد می‌کند. به قول ویلیام باتلر ییتس: «چه‌طور می‌شود رقصنده و رقص را از هم جدا کرد؟» داستان روی تأمل تأکید می‌کند. «و رمان‌نویسان آینده به اهمیت این موضوع بیشتر و بیشتر پی خواهند برد. چرا که این تأمل، تنها تأملی یکه نیست، بلکه محصول بی‌نهایت تأمل است، آنها اعماق را خواهند کاوید.» با این جملات پیشگویانه دربارهٔ رمانی که در آینده نوشته خواهد شد، چیزی مشابه پیشگویی کتاب دانیال به‌وقوع می‌پیوندد. رمان مدرن، رمانی رئالیستی نیست. این رمان بر ماهیت لغزندهٔ واقعیت تأکید می‌کند و این حقیقت که واقعیت به بینندهٔ آن وابسته است و هرگز چیزی جدای از او نیست را در این داستان به شکلی ظریف به‌تصویر می‌کشد. این همان حقیقتی است که خواننده را تا آخر داستان همراه راوی در آستانهٔ وقوع چیزی نگه می‌دارد که هیچ‌گاه قطعیتش حتی برای راوی حتمی نیست. ■

این تغییر دال و مدلول از راوی به خواننده منتقل می‌شود و خواننده با راوی وارد قلمرو شناخت‌شناسی (آنتالوژی) می‌شود.

«برای پیدا کردن تاریخ دقیق لازم است انسان به‌خاطر بیاورد چه دیده است. من اکنون به یاد آتش می‌افتم؛ و پردهٔ یکدست نور زرد روی صفحهٔ کتابم؛ سه گل داوودی درون جام شیشه‌ای گرد روی طاقچه» و بدین‌سان ویرجینیا وولف، تاریخ را با تصاویر ذهنی راوی به هم می‌پیوندد و تاریخی می‌آفریند شخصی که افراد، سازندهٔ آن هستند. مهم نیست که زمان بیرونی، خطی است. زمان ذهنی راوی، حلقوی است. حلقه‌ای که خاطرات، دورش می‌پیچند و مرتب خودش را تکرار می‌کند. جریان سیال ذهن که از نقشی روی دیوار، می‌رود سراغ نقش زنان و مردان در جامعه، نقش فرد در ارتباط با دیگران و نقش ذهنی

مشوش که عاملی بیرونی، آن را به فکر کردن دربارهٔ این نقش‌ها واداشته است. داستان نقش روی دیوار، داستانی مدور است. این داستان که ساختار ارسطویی طرح و توطئه را زیر سؤال می‌برد، خاص نثر زنانهٔ نویسنده است و ایده‌آل دوران مدرن. نقش روی دیوار هر بار به شکلی تجسم می‌یابد. یکبار حلزون می‌شود آن نقش، بار دیگر برگی خشکیده و باز هم بار دیگر شکافی روی دیوار و میخی. خطی که این پرسش‌های معرفت‌شناسانه (اپیستمالوژیک) را به هم متصل می‌کند، حس آغاز و پایان است، حسی که نبودش در این داستان غیرخطی، روایت را پیچ‌درپیچ کرده است.

نقش روی دیوار در ضمن تلمیحی است به داستان دانیال نبی در کتاب مقدس. وقتی بلشازار پادشاه بابل، دستی را می‌بیند که نقشی روی دیوار می‌زند و تنها دانیال نبی قادر به تفسیر آن نوشته است و دانیال پیام را هشدار می‌داند بر برچیده‌شدن بساط سلطنت بلشازار.

ساختار حلقوی داستان، یک نشانه را جایگزین نشانه‌ای دیگر می‌کند و آن نشانه تا آستانهٔ ظهور پیش می‌رود و در نهایت، در نظام نشانه‌ای گم می‌شود و باز دالی دیگر سراغ مدلول پیش می‌رود و به او نمی‌رسد و این ظهور به تعویق می‌افتد. همواره به تعویق می‌افتد، همواره با دالی دیگر جایگزین می‌شود. این تغییر دال و مدلول از راوی به خواننده منتقل می‌شود و خواننده با راوی وارد قلمرو شناخت‌شناسی (آنتالوژی) می‌شود. تا اینجا مسئله از قلمروی معرفت‌شناسانه وارد قلمروی شناخت‌شناسی







رامبد خانلری دبیر داستان ایرانی مجله «کرگدن» بعد از کتاب‌های «سرطان جن» و «آقای هاویشام» که هر دو مجموعه داستان بودند، رمان «سورمه‌سرا» را چاپ کرد. «سورمه‌سرا» به صورت مشترک توسط انتشارات آگه و بان منتشر شده است. این رمان در سری «نسخه سیاه» (وحشت) چاپ شده است و از قدیمی‌ترین ژانرهای ادبیات جهان است و نشانه‌های آن در اساطیر و افسانه‌ها، کهن‌الگوها و داستان‌های فولکلور دیده می‌شود. داستان وحشت، داستانی است که ایجاد فضایی با هراس برای مخاطب می‌سازد. اکثر این داستان‌ها قدیمی هستند و از ریشه‌های بومی چشمه می‌گیرند. ارواح، اشباح و موجودات غریب عناصر اصلی این داستان‌ها هستند. گاهی در این نوع داستان‌ها، رفتارهای روان‌شناختی هم بررسی می‌شوند.

رامبد خانلری برنده جایزه مهرگان، بهترین مجموعه داستان برای کتاب «سرطان جن» در سال ۹۵ است.

برای آشنایی بیشتر با این رمان، برشی از نوشته پشت جلد را می‌خوانیم: «من، شما و تمام آدم‌هایی که می‌شناسیم و نمی‌شناسیم در زندگی چیزهای با ارزشی را از دست داده‌ایم. گاهی با ارزش‌ترین چیزمان را. این چیزهای با ارزش بعد از دست رفتن به کجا می‌روند؟ به جایی به‌نام سورمه‌سرا. سه سال

پیش همسرم را از دست دادم یعنی سه سال پیش همسرم خودش را کشت. حالا بعد از سه سال نامه‌هایی از او به دستم رسیده است. خط و ربط خودش است و نامه را همین دیشب یا پریشب نوشته است. روی پاکت نامه مهر اداره پست سورمه‌سرا است. می‌خواهم تا سورمه‌سرا بروم و ببینم که چه جور جایی است؟ اگر شما هم ارزشمندترین چیز زندگی‌تان را از دست داده‌اید، شال و کلاه کنید با هم برویم.» زبان داستانی روان و لحن آهنگین رمان، در فصل‌های کوتاه، داستان را جلو می‌برد و خواننده را دنبال خود می‌کشد. رمان با روایت اول شخص روایت می‌شود. داستان پر است از نشانه‌های غریب در داستان، از حضور پیرمردی که همه چیز را می‌داند و به نوعی، پیر راهنما در سفری است که راوی قرار است انجام دهد. سفری کوتاه در شب و به صبح رساندن در قبرستانی متروک و خالی. تا به مقصد

برسد. مقصدی که در نقطه مرزی است.

داستان با روایت راوی مردی شروع می‌شود که قصه دوستش شوان را تعریف می‌کند، که عجیب و غریب است و هر بار مرگ مادرش را جوری ترسناک روایت می‌کند. ترس و وهمی به خواننده منتقل می‌شود. با اتفاقی که برای راوی می‌افتد، راوی می‌خواهد شوان را ببیند و بگوید که همه حرف‌هایش را باور کرده است. او از زنش نامه‌ای دریافت کرده و می‌خواهد به سورمه‌سرا برود تا این معما را حل کند. می‌خواهد به درستی و نادرستی نامه پی ببرد. او در این راه به قبرستانی قدیمی می‌رسد. به پیرمردی می‌رسد که خودش را سرایدار قبرستان معرفی می‌کند. مردی که از قصه‌های عجیب و غریب و باورنکردنی سورمه‌سرا پرده بر می‌دارد. پیرمرد همه آدم‌هایی را که در این قبرستان و سورمه‌سرا زندگی می‌کنند و هر از گاهی پیدا می‌شوند، معرفی می‌کند. یادآوری می‌کند که راوی آماده باشد و هر کدام از آن‌ها برای دیدار از او می‌آیند. اما از او می‌خواهد که

تکلیف خودش را روشن کند. یا برود یا بماند. به او می‌گوید که باید شب را در این قبرستان بماند و فردا صبح راهی سورمه‌سرا شود. او توهم بیابان می‌گیرد. شب دو ماه در آسمان می‌بیند. پیرمرد دخترش اشرف را نشان او می‌دهد و بعدتر راوی اشرف را می‌بیند که از گوشه قبری جوانه زده است.

داستان با روایت راوی مردی شروع می‌شود که قصه دوستش شوان را تعریف می‌کند، که عجیب و غریب است و هر بار مرگ مادرش را جوری ترسناک روایت می‌کند.

پیرمرد می‌گوید اگر باغبان قبرستان ببیند که آب را دم قبرها ول کرده‌ایم، عصبانی می‌شود. پیرمرد از اعضای عجیب روستا می‌گوید. از عزیز، از موسی و مادرش. از دخترش، از ناخدا که راوی می‌فهمد، زن اوست. می‌گوید ناخدا، سه سال پیش آمد سورمه‌سرا و می‌خواست معلم بچه‌های سورمه‌سرا شود. هدیه‌ای که سه سال پیش خودش را کشته. هدیه بعد از مرگ دخترشان، که قرار بوده آبان نام‌گذاری‌اش کنند، حالش خوب نمی‌شود. دخترشان، مرده به دنیا می‌آید. راوی می‌خواهد به هر قیمتی به هدیه برسد. او از همه چیزش می‌گذرد تا هدیه را ببیند. پیرمرد از موسی می‌گوید که روزی مادرش را در خواب نیم ظهر می‌بیند و از آن به بعد فقط ظهرها نماز می‌خواند. راوی همه حرف‌های پیرمرد را دروغ می‌داند و هیچ کدام از این اوهام را باور نمی‌کند.

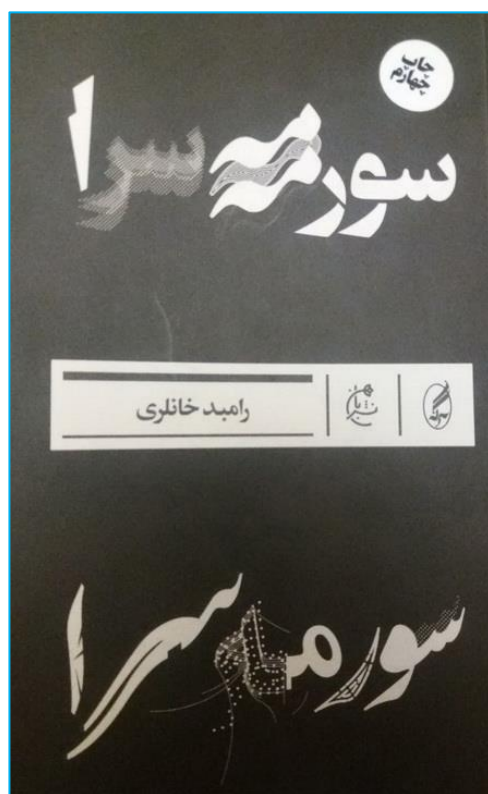


پیرمرد از گرگ خان می‌گوید، مردی که گوسفندها و یکی از زن‌های ده را پاره کرده است. دست آخر اسم خودش را گرگ خان می‌گذارد. گرگ خان، روی تپه، رو به ماه زوزه می‌کشد. پیرمرد فکر راوی را می‌خواند و از حال و هوای او خبر دارد، از تردیدهایش و از اینکه می‌خواهد بماند یا گرفتار سورمه‌سرا شود. هر کدام که راوی را می‌بینند، حرفی تازه از قصه‌های تودرتوی روستا می‌زنند. هر کدام، ذهن مرد راوی را با اوهام و ترس‌های جدید، از مرگ جوان‌ها و پیرهای روستا می‌آمیزند و او درون این قصه‌ها و تصاویر پر از سیاهی و تلخی و مرگ و خودکشی، آویزان می‌ماند. عزیز که از راه می‌رسد، از قصه‌های قدیمی شروع می‌کند، از اینکه زمین، مادر است و آب پدر. از اینکه از دل خاک‌های این قبرستان، آدم‌هایی جوانه می‌زنند و با او سر حرف را باز می‌کنند، او از آدم‌های مرده‌ای حرف می‌زند که حتی با آن‌ها، هم‌سفره هم شده است. عجیب‌تر اینکه، عزیز، پیرمردی را که ادعا می‌کرد، پدر اشرف است، نمی‌شناسد و می‌گوید فقط اوست که باغبان و سرایدار قبرستان است.

او در این سیاهی و اوهام بیابان، کنار اشرف، دختری سه چهارساله را می‌بیند. دختری که بعدها می‌فهمد، آبان‌ه است، دختر خودش. هدیه به هوای آبان‌ه رسیده به سورمه‌سرا و او هم به هوای هدیه، اما او که به هوای هدیه آمده بود، حالا دخترش را هم این‌جا پیدا می‌کند. دلش می‌رود که یک‌بار هم که شده، دخترش را ببیند. زنی که همراه آبان‌ه است، می‌گوید به خاطر عزیزش از سورمه‌سرا گذشته است. همه می‌خواهند او را از ماندن در سورمه‌سرا، پشیمان کنند. راوی شیر آب را ول می‌کند توی قبرستان و مرده‌ها از پیر و جوان و زن و مرد و بچه، از گوشه قبرها جوانه می‌زنند.

سورمه‌سرایبی که به نظر، جایی میان دو دنیا است. برزخی که آدم‌ها در آن گرفتارند. صدای زن‌هایی که در آسمان شب گویی شیون و زاری می‌کنند و راوی صدای آن‌ها را از دور می‌شنود. در فصل‌هایی تکرار می‌شوند.

راوی صدای هدیه را از پشت فرش کلبه سرایداری قبرستان می‌شنود. صدای هدیه‌ای که قسمش می‌دهد تا از سورمه‌سرا برود. پیرمرد در گرگ و میش هوای اول صبح، به گرگی بدل می‌شود و او را دنبال می‌کند. پیرمرد و اوهام و خیال و هراس‌های راوی او را دنبال می‌کنند. او که به سورمه‌سرا رسیده و نمانده، می‌خواهد به دهکده کهریاکده برسد. جایی که انگار مادر شوان سال‌ها در آن زندگی کرده است. قصه‌های جن‌ها و گرگ‌هایی که زمانی انسان بوده‌اند، خط‌های رمان را پر کرده‌اند. داستان‌هایی از جنس تاریکی و خیال که فقط آدم‌ها وقت مرگ به آن‌ها فکر می‌کنند. شاید این دنیاها را وقتی ببینیم که مرده‌ایم. وقتی که میان زندگی و مرگ دست و پا می‌زنیم. باز از دنیایی بر می‌گردیم. از دنیایی پر از موجودات غریب. ■







جغرافیا خلق کند اما دنیای خود را خلق کرده است. اینکه ژانر دارک فانتزی یا فانتزی سیاه را جلا بخشیده. (دارک فانتزی یا فانتزی تاریک به ژانری گفته می‌شود که شخصیت اول آن ضدقهرمانی مثل جادوگر سیاه باشد) نوع روایت به نوعی در رمان آخرین آرزو خلافتان و غیرخطی است. برخلاف سایر رمان‌های این ژانر که اکثراً خطی هستند. در واقع نویسنده در این ژانر ساختارشکنی کرده که موفق هم شده است.

ویچرها مبارزانی هستند مانند جادوگران که کاملاً جادوگر نیستند. مبارزانی که از پس خنثی کردن جادو برمی‌آیند و نوعی کار آنها کشتن موجودات جادویی است. ویچرها در عوض کشتن هیولاها مبلغی به عنوان دستمزد دریافت می‌کنند که با آن زندگی خود را بگذرانند. رمان آخرین آرزو، اولین جلد از داستان ویچری به نام گرالت است. ظاهر این ویچرها مرد جوانی است با

روایت‌های این رمان حالت اپیزودیک دارد. حالت اپیزودیکی که خواننده را بیشتر با دنیای ویچرها آشنا می‌کند.

موهای سپیدرنگ. رمان از چند روایت تودرتو تشکیل می‌شود. ویچر گرالت برای استراحت و تجدیدقوا در معبدی که سابقاً در آن زندگی می‌کرده وقت می‌گذراند و به‌مرور اتفاقاتی که از سر گذرانده، در قالب چند حکایت نقل می‌شود. در داستان اول ویچر مأموریت دارد دختر شاهزاده را که تبدیل به خون‌آشام شب‌رو شده بدون اینکه بکشد درمان کند؛ در داستان دوم ویچر گذرش به دهکده‌ای می‌افتد که به‌خاطر وجود دیوی خالی از سکنه شده. دیو همراه دختری پری‌رو در آن دهکده خالی از سکنه زندگی می‌کنند؛ اما با تحقیقات ویچر گرالت مشخص می‌شود که نه دیو و دختر پری‌رو آن‌طور که می‌نمایانند نیستند. داستان سوم ویچر به میهمانی‌ای دعوت شده که شاهد عقد گرگینه‌ای با شاهزاده شود. داستان چهارم ویچر مأمور می‌شود موجودی به اسم شیطونک را به‌خاطر دستبرد به زمین‌های کشاورزی تنبیه کند که با مقاومت الف‌ها مواجه می‌شود. در داستان پنجم آخرین داستان این رمان، ویچر گرالت در پی درمان دوستش که به‌وسیله جنی کوزه‌ای به‌شدت آسیب دیده، می‌باشد. در هر کدام از این پنج داستان خوانندی ردپای افسانه‌های ملل مختلف دیده می‌شود. مثلاً خواننده در داستان دوم به‌وضوح شاهد دست‌انداختن افسانه دیو و دلبر است با این تفاوت که نمی‌تواند به این راحتی پایان داستان را حدس بزند.

در عصر و زمانی به‌سر می‌بریم که عناوین آثار فانتزی چه ترجمه و چه وطنی، روزبه‌روز بیشتر می‌شوند. نه تنها آثار فانتزی، بلکه حرکت ادبی‌ای که در این یکی دو سال راه افتاده موسوم به ژانرنویسی؛ از تیراژ کم‌رمان‌ها که بگذریم، ادبیات در کشور ما وارد مرحله جدیدی شده است. نویسندگان داخلی رو به ژانرنویسی آورده‌اند؛ علاوه بر ترجمه ژانرهای مختلف گاهی شاهد شکوفایی چند نویسنده در این میان هستیم. نه تنها ژانر فانتزی بلکه ژانر تریلر، ترسناک، هیجانی، ماجراجویی نیز راه را در این عرصه باز کرده‌اند. سابق بر این آثار ترجمه در ژانر تاریخی و گاهی هیجان‌انگیز ماجراجویی منتشر می‌شد و آثار داخلی هم فقط در ژانر اجتماعی و عاشقانه.

علت این مقدمه ذکر این نکته بود که کمیت وقتی متعدد شود، منجر به کیفیت می‌شود. مجموعه رمان‌های هری پاتر

منتشره در اواخر دهه هفتاد در کشور ما شروع این انقلاب در ترجمه و آثار فانتزی بود. پس از هری پاتر در فاصله چند سال بعد، انتشارات کتابسرای تندیس با انتشار چندین اثر در ژانر فانتزی پیش‌تاز اینگونه رمان‌ها بود و هنوز هم هست. ناگفته نماند که تمام آثار منتشره در این ژانر به خواندنش نمی‌ارزید. چون تعداد رمان زیاد است و زمان خواننده کم. یکی از آخرین رمان‌های منتشرشده در ژانر فانتزی رمان ویچر می‌باشد. کل این رمان هفت جلد است که تاکنون سه جلد از این رمان منتشر شده است. رمان اول آخرین آرزو، رمان دوم شمشیر سرنوشت و سوم خون الف‌ها نام دارند. هر چند رمان آخرین آرزو در سال ۱۹۹۱ منتشر شده، اما مشمول همین کمیت و کیفیت در کشور ما شده است. به‌رغم آثار متعدد فانتزی منتشرشده تاکنون این رمان از هر نظر دارای کیفیت مناسبی است. سابق بر این ژانر فانتزی را جی آر آر تالکین به رمان ارباب حلقه‌ها به جهانیان شناساند. بسیاری از نویسندگان در ژانر فانتزی بسیار تلاش کردند که با بازنویسی بیهوده این اثر، موفقیتش را تکرار کنند. بسیاری سعی کردند با خلق جغرافیای جدید مانند ارباب حلقه‌ها سرزمین‌های جدید خلق کنند؛ برخی موفق بودند و برخی هم تاحدی. اما مجموعه ویچر استثناء است؛ به چند دلیل. یکی اینکه تلاش نکرده به‌زور



دارن. جادوگران و عالمان، سال‌های ساله که دنبال به‌دست‌آوردن و درک قدرت این دو بودن، اما هیچ نتیجه‌ای نگرفتند جز...» (ص ۱۲۰)

«مردم دوست دارن هیولاها و چیزهای شرور رو بسازن تا خودشون کمتر شرور و هیولایی به‌نظر برسن. اونا وقتی سیاه‌مست می‌شن، تقلب می‌کنن، همسراشون رو کتک می‌زنن، پیرزن رو گشنگی می‌دن، روباهی که توی تله افتاده رو با تبر می‌کشن و تک‌شاخ رو با تیر سوراخ می‌کنن. اونا دوست دارن فکر کنن که اگه یه پین، کله صبح بیاد وارد کلبه‌هاشون بشه، هیولایی تر و شرورانه‌تر از کارهایی است که اونا می‌کنن. این طوری احساس بهتری دارن. این طوری راحت‌تر زندگی می‌کنن.» (ص ۲۶۹) ■ انتشارات کتابسرای تندیس

در داستان پنجم خواننده شاهد الهام مستقیم از داستان‌های هزار و یک شب است. در یکی از اولین داستان‌های هزار و یک شب شخصی کوزه‌ای از قعر رودخانه‌ای می‌یابد و آن را باز می‌کند و یک جن را آزاد می‌کند که این جن توانایی برآورده ساختن سه آرزو از آرزوهای شخص آزادکننده‌اش را دارد. این داستان عیناً منبع الهام داستان پنجم این رمان است اما با پایانی غیرمنتظره. روایت‌های این رمان حالت اپیزودیک دارد. حالت اپیزودیکی که خواننده را بیشتر با دنیای ویچرها آشنا می‌کند. زمان آن رسیده کسانی که از رمان‌های فانتزی لذت می‌برند، این لذت را با خوانش رمان ویچر چند برابر کنند.

**قسمت‌هایی از رمان** «در هر داستان افسانه‌ای، ذره‌ای حقیقت وجود داره؛ عشق و خون. هر دوی اینا، قدرت زیادی





## آب

آب عنصر نخستین است که همه‌چیز از آن آفریده شده و بنابراین نماد باستانی برای زهدان و باروری به‌شمار می‌رود. در بسیاری از اساطیر آفرینش در هندوستان و خاورمیانه و مصر، اسطوره‌هایی وجود دارند که وجود اقیانوسی کیهانی را پیش از پیدایی جهان مطرح می‌کنند. آب منشاء همهٔ مخلوقات است. نماد مادر کبیر، به صورت باران یعنی نیروی لقاح ایزد آسمانی و مفهوم باروری را می‌رساند. حضور آب، دریا، چشمه و رودخانه در سرنوشت قهرمانان اساطیری، نمادی از پویایی زندگی و محل باززایی، اشراق و استحاله است که همه‌چیز از آن خارج شده و به آن بازمی‌گردد.

در نظریهٔ یونگ نیز، آب و تجلیات آن (دریا، رود، چشمه) از کهن‌الگوهای شناخته‌شده‌ای هستند که بر مفاهیمی چون تولد، مرگ و رستاخیز، تطهیر و رستگاری، رمز و راز روحانی و بی‌کرائگی، بی‌زمانی و ابدیت و ضمیر ناهشیار دلالت می‌کنند.

در باورهای ایران باستان، زمین از آب پدید آمده بود و در بین‌النهرین، اقیانوس نخستین، زاینده آسمان و زمین بود. در اسطوره‌های کنعان بیشتر خدایانی که با آفرینش پیوستگی دارند، یادآور آب هستند. گاهی منظور از آب، آب پشت است. در زبان سومری، حرف "a" به معنای آب بود. اما عامل زاد و ولد هم معنی می‌داد. در رمزپردازی جنسی آفرینش کیهان، آسمان زمین را در آغوش می‌گیرد و با باران باردار می‌کند.

آب همچنین به‌عنوان منبع حاصل‌خیزی است و رمز کل چیزهایی است که بالقوه وجود دارند. آب مثل مار نشانهٔ تجدید حیات و دگردیسی هم به‌شمار می‌رود. خصیصهٔ اساسی آب، خصیصهٔ مادری است. «آب مظهر و نشانهٔ زن است». آب به‌دلیل باروری و زایش در طبیعت از نمادهای مثبت مادر مثالی است. چشمه نیز در روانشناسی یونگ «تصویری از روح به‌عنوان منشاء زندگی درونی و انرژی روانی است. ازدها و ارتباط آن با آب به ساحت ناخودآگاه روان و سویهٔ منفی کهن‌الگوی مادر مثالی راه می‌برد.

«تیز تن آمادهٔ سفر شد و در راه با دو مسافر دیگر آشنا شد و باهم برادر شدند. به شهری رسیدند و به خانهٔ پیرزنی وارد شدند. پیرزن گفت: «هرچه بخواهید برایت حاضر می‌کنم

بر اساس نظریه‌های یونگ «ناخودآگاه جمعی» ذخیره‌ای است ارزشمند و برجای‌مانده از نخستین نیاکان بشر که نزد همهٔ اقوام، ملل و مذاهب مشترک است. یکی از محتویات برجسته و تأثیرگذار ناخودآگاه جمعی کهن، نمونهٔ مادر مثالی است که به‌علت سرشت کهن‌الگویی خود دارای ویژگی‌های نمادهای دوسویهٔ مثبت و منفی است که باعث ایجاد تحولاتی سرنوشت‌ساز در سیر داستان می‌شود. این صورت مثبت در داستان تیز تن، در چهرهٔ دختر داخل غار، غار، پیرزن و درخت و صورت منفی این کهن‌الگو در چهرهٔ ازدها، آب و آتش نمود یافته است. این پژوهش در پی آن است تا نشان دهد حضور مادر ازلی که در قالب نمادهایی چون آب، آتش، ازدها، درخت و غار آمده است چه کمکی در رسیدن قهرمان به فردیت می‌کند.

## مادر مثالی

یکی از کهن‌الگوهای کهن‌الگویی که یونگ آن را در شمار پرمعناترین تجلیات روان جمعی به‌شمار می‌آورد، کهن‌الگوی مادر مثالی

است که بنا به اعتقاد یونگ، فرزند پسر هرگز از کمند صورت ازلی مادر رها نمی‌شود.

تصویر ذهنی «مادر» در مرد و زن متفاوت است. مادر برای زن نمونه‌ای از زندگی آگاهانهٔ خود اوست. اما برای مرد چیزی بیگانه است که باید آن را تجربه کند. مادر برای مرد، فی‌نفسه نمادین و دربرگیرندهٔ نوعی کمال مطلوب (فرزانگی یا کمال) است؛ ولی برای زن، فقط در دوران تکامل روانی او به‌صورت نماد درمی‌آید و تصویر ذهنی از مادر زمین، باروری و زایش است.

در آثار ادبی، این کهن‌الگو به اشکال مختلف تجلی می‌کند. گاه در چهرهٔ مادر واقعی، مادر بزرگ، نامادری، پرستار، دایه و... بروز می‌کند و گاه در چیزهایی متجلی می‌شود که مبین غایت آرزوی انسان برای نجات و رستگاری است یا در بسیاری از چیزهایی که احساس فداکاری و حرمت‌گذاری را برمی‌انگیزند مثل آسمان، زمین، شهر، دریا، آب، ماه. گاهی نیز مادر مثالی در چیزها و مکان‌هایی تداعی می‌شود که مظهر فراوانی و باروری‌اند، مثل درخت، چشمه، گل سرخ و گل نیلوفر.

## تجلی مادر مثالی

یکی از کهن‌الگوهای کهن‌الگویی که یونگ آن را در شمار پرمعناترین تجلیات روان جمعی به‌شمار می‌آورد، کهن‌الگوی مادر مثالی است.





فقط اسم آب را نبر که در دیار ما اژدهایی است که سر راه آب خوابیده و هر روز یک آدم می‌خورد.»  
تیزتن که از ماجرا مطلع شد بلند شد و پیش اژدها رفت. شمشیرش را کشید و با اژدها به جنگ پرداخت. آخرسر اژدها کشته شد. پیوند تیزتن با آب، کشتن ماری است که جلوی سرازیر شدن آب را گرفته و با کشتن مار آبادانی را به شهر برمی‌گرداند.»

موجب کارکرد دوسویه آن می‌شود که هم آسمانی و اهورایی و هم زمینی و اهریمنی است. جنگ دوم تیزتن با اژدهای آتشین است که محصول را پیش از درو با نفس خود به آتش می‌کشد. وجه منفی آتش به‌طور نمادین در تیزتن به‌صورت اژدهای آتشین به تصویر کشیده شده است که تیزتن آن را می‌کشد و گوش و بینی اژدها را به پادشاه می‌دهد.

### درخت

درخت‌ها و گل‌ها و گیاهان در نظریه یونگ نمادهایی از مادر مثالی‌اند. به‌طور کلی، درخت ساحتی زنانه و مادرانه دارد

که صورت مثالی نگاهبان، در آغوش کشنده و روزی رسان و میوه‌دهنده دارد. درخت انار و میوه‌اش در میان گروه‌هایی از مردمان ساکن فلات ایران مقدس است. چنان‌که شاخه‌ها و میوه آن، گیاه مقدس دین زرتشت و دانه‌های انار مقدس عامل رویتنی اسفندیار است. انارهای حامل دختران حیات و باروری از جمله میوه‌های مقدس و مطرح در قصه‌های ایران است. در این قصه ارتباط دختر و درخت یادآور حضور الهه-مادر (مادر هستی) است. در این داستان سویی نمادین درخت و ارتباط آن با مادر مثالی دیده می‌شود وی به درختی می‌رسد و در بالای درخت به دختری که در پیش بود می‌رسد. «می‌روی و به درخت اناری می‌رسی. اسبت را پای درخت می‌بندی و خودت بالای درخت می‌روی.» ■

### منبع

- امیر قاسمی، مینو. (۱۳۹۱). درباره قصه‌های اسطوره‌ای. نشر مرکز ستاری، رضا. حقیقی، مرضیه. محمودی، معصومه (۱۳۹۵). تجلی کهن‌الگوی «مادر مثالی» در حماسه‌های ملی ایران. نشریه زن در فرهنگ و هنر. دوره ۸ شماره ۱
- شوالیه، ژان (۱۳۸۴). فرهنگ نمادها. ترجمه سودابه فضایی. جیحون یونگ، کارل گوستاو (۱۳۹۰). چهارصورت مثالی. ترجمه پروین فرامرزی.
- \_\_\_\_\_ (۱۳۷۲). روانشناسی و کیمیاگری. ترجمه پروین فرامرزی. آستان قدس.
- \_\_\_\_\_ (۱۳۸۹). انسان و سمبل‌هایش. ترجمه محمود سلطانیه. جامی.

مادرمثالی زمانی است که تیزتن دختری که دنبالش بود را یافته و با وی به غاری رفته و آنجا سکنا گزیدند.

### غار

به تعبیر یونگ، نسبت ناخودآگاهی با خودآگاهی، نسبت تیرگی با روشنایی است.

از این‌رو، غار را می‌توان به‌واسطه تیره‌وتار بودن فضای آن، نمادی از تاریکی و انزوای ناخودآگاه دانست. غار و صخره نیز، در روان‌شناسی یونگ، از نمودهای مادر مثالی و آنیمای روان است و ورود به غار و بازگشت از آن به‌طور نمادین به کهن‌الگوی مرگ و تولد دوباره راه می‌برد. غار در سرنوشت تیزتن نقش بسیاری دارد. غار جنبه مثبت کهن‌الگوی مادر مثالی در پیشبرد قهرمان به فردیت است. او با ورود به غار متوجه می‌شود که چطور به هدفش (رسیدن به دختر موردعلاقه‌اش) برسد و همین‌طور دختر درون غار نیز نمود مثبتی از کهن‌الگوی مادر مثالی است. دختر ساکن کلاه‌فرنگی برای عبور و موفقیت تیزتن در سرزمین دیو، راهنمایی‌های لازم را می‌کند و پیوند دیگر تیزتن با کهن‌الگوی مادرمثالی زمانی است که تیزتن دختری که دنبالش بود را یافته و با وی به غاری رفته و آنجا سکنا گزیدند.

«تیزتن سپس به غار بزرگی رسید. توی غار رفت. به این طرف و آن طرف غار نگاه کرد. دید یک کلاه‌فرنگی زیبا هست و دختری مثل پنجه‌آفتاب کنار پنجره‌اش نشسته.»

### آتش - اژدهای آتش

آتش نیز، از آنجا که مایه تحرک و پویایی است، مؤنث شمرده می‌شود. بنا بر اساطیر، در اغلب مواقع نگهبان آتش یک خدایانو یا یک الهه است. نمادین بودن این عنصر نیز





ترجمه‌ علیرضا طاهری عراقی

نشر مرکز، چاپ اول ۱۳۸۴، چاپ دهم ۱۳۹۷

نوشتن در باره براتیگان سخت است. او زندگی‌نامه ندارد و آنچه هست خاطره‌های پراکنده‌ای است که از دوستانش جمع‌آوری شده است.

ریچارد براتیگان در ۳۰ ژانویه ۱۹۳۵ در شهر تاکوما ایالت واشنگتن به دنیا آمد. با اینکه کودکی سخت و عذاب‌آوری را گذراند بعدها در داستان‌هایش با نوستالژی خاصی از تاکوما و طبیعت زیبایش یاد کرد. انگار تکه‌ای از خودش را در تاکومای دوران کودکی جا گذاشته باشد. پدرش قبل از تولد او خانه و زندگی را رها کرد و رفت و می‌گویند براتیگان هیچ‌وقت نفهمید پدرش کیست و پدرش هم تا وقتی خبر مردن او را در روزنامه خوانده بود نمی‌دانست پسری به اسم ریچارد دارد. براتیگان هیچ‌وقت از دوران کودکی‌اش حرفی نمی‌زد.

شاید بتوان براتیگان را چکیده و عصاره آمریکای دهه پنجاه و شصت دانست. بهترین راه شناخت براتیگان و شخصیت عجیب و خاصش، خواندن آثارش است. براتیگانی که در داستان‌ها می‌بینیم گاهی با نگاهی کودکانه و لحنی معصومانه از گذشته‌ها یاد می‌کند و گاهی به بهانه فنجانی قهوه به هر دری می‌زند تا هم‌صحبتی پیدا کند، چندان تفاوتی با براتیگان واقعی ندارد که عاشق تلفن بود. مدت‌ها وقتش را به حرف‌زدن پشت تلفن می‌گذراند و با دخترهای زیادی دوست می‌شد و عکسشان را روی جلد کتاب‌هایش چاپ می‌کرد. یکی از دوستانش می‌گفت: «هیچ‌کس را ندیده‌ام به اندازه ریچارد به دوست احتیاج داشته باشد و به اندازه او برای دوستانش به دردنخور باشد.»

اگر نوشته‌های براتیگان عجیب به نظر می‌رسد برای این است که او خود در هیچ نظام معین و متعارفی جای نمی‌گیرد. براتیگان نه آشپزی بلد بود، نه رانندگی. گاهی دوستانش برایش رانندگی می‌کردند و گاهی همسایه‌ها و به همین دلیل هر جا می‌رفت سعی می‌کرد خانه‌اش از مردم زیاد دور نباشد. براتیگان عاشق شکار بود. در جوانی شکار می‌کرد و بعدها هم هر سال با دوستانش در مونتانا جمع می‌شدند و به شکار می‌رفتند. علاقه خاصی هم به سوراخ کردن دیوار خانه‌اش و شلیک کردن به ساعت و تلفن و ظرف‌های آشپزخانه و مخصوصاً تلویزیون داشت. در واقع آنچه او را به شکار آهو

در جنگل و صید قزل‌آلا در رودها می‌کشاند، روح طبیعت بود نه شور شکار.

فصل شکار سال ۱۹۸۴، براتیگان به مونتانا نرفت. دوستانش نگران شدند و با پلیس شهر بولیناس در شمال کالیفرنیا تماس گرفتند. در ۲۵ اکتبر ۱۹۸۴ در خانه براتیگان را شکستند و یک بطری مشروب و یک تفنگ کالیبر ۴۴ کنار جسدش پیدا کردند.

کتاب اتوبوس پیر از ۵۹ داستان کوتاه تشکیل شده است که بعضی از داستان‌ها بسیار کوتاهند. شاید بتوان آن‌ها را در رده داستانک قرار داد. راوی بیشتر داستان‌های این کتاب، اول شخص و سوم‌شخص هستند. براتیگان شخصیت‌های داستانی را با ویژگی‌های بسیار عجیب خلق می‌کند. همین‌طور رویدادهای داستانی نیز عجیب اما باورپذیرند. با اینکه از واقعیت‌ها می‌نویسد اما هیچ‌کدام از آدم‌های داستان در جامعه وجود ندارند. نگاه او به واقعیت‌ها خاص است. تعبیر و تفسیرهای خاص از امور پیرامون خود دارد. داستان‌هایش به دلیل زبان و لحنش جذاب هستند. از استعاره و تشبیه خیلی استفاده کرده که به چند نمونه آنها اشاره می‌شود: «گنجشک لجنی»

«طوری جیغ می‌زدم که انگار فرغونی پهن داغ اژدها که هنوز بخار می‌کند کپه کرده باشند و پا گذاشته باشم وسطش.»

«طوری توی آسمان غرق شده بودم و سیب گاز می‌زدم که اگر کسی می‌دید فکر می‌کرد با حقوق خوب برای این کار اجیرم کرده‌اند و اگر حسابی توی نخ آسمان فرو بروم مستمری هم می‌دهند.»

«چشم‌هایش مثل قالیچه‌های پاره‌پوره خیس شده بودند.»

...و

براتیگان از هر موضوع ساده‌ای توانسته داستان بنویسد و با تیز بینی و تفسیرهای خاص خود، نثر و لحن زیبایی به داستان‌هایش داده است که خواننده را ترغیب به ادامه خواندن می‌کند. از داستان‌های او می‌توان یاد گرفت که چطور موضوعی ساده می‌تواند تبدیل به داستان شود، اگر که نویسنده زبان و نگاه خاص داشته باشد. در این مجموعه چند داستان، زیبایی بیشتری دارند مثل «مشکلات پیچیده بانکی»، «مشاجر از نوع اسکارلاتی»، «زن‌ها وقتی صبح لباس می‌پوشند»، «شب عید اولیا در دنور»، «تراژدی تازی»، «عکس برگردان پرچم آمریکا»، «هوایمای لوس آنجلسی در جنگ جهانی اول».





سال ۹۴. به نظر بنده اگر نویسنده مکالمات را هم در این داستان به جای استفاده از زبان محاوره، کتابی می‌نوشت، نثر و زبان کار یک‌دست‌تر می‌شد. فرم این داستان هم تنه می‌زد به فرم داستان اول. به نظر بنده داستان‌هایی با فرم ساده با مخاطب راحت‌تر ارتباط برقرار می‌کنند و فرم پیچیده تنها برای جوایز ادبی و انجمن‌های داستان مناسب است. حال نویسنده باید این سؤال را از خودش بپرسد؛ آیا دنبال مخاطب گسترده است یا دنبال تنها عده‌ای قلیل. این داستان به قاعده «نگو بلکه نشان بده» نیز بسیار وفادار است.

بعد از خواندن سه داستان اول، از نویسنده پرسیدم، علت این همه تفاوت میان داستان اول و سوم و داستان دوم مجموعه در چیست؟!

به خانم نویسنده گفتم چقدر خوب است که شما دیگر هرگز به هیچ انجمن و کارگاه داستانی نروید.

نویسنده گفت که داستان‌های کلاغ سیاه و لکه‌های لیوان را زمانی نوشته است که مدام در کارگاه‌های داستان‌نویسی شرکت می‌کرده اما داستان کوکب خانم را زمانی نوشته است که یک سال به کارگاه و انجمن داستان نمی‌رفته و ذهنش باز بوده و در پی جلب رضایت کسی هم نبوده است.

نویسنده گفت که برای نوشتن آن دو داستان فکر زیاد شده و خیلی حذف و اضافه کرده است و کلمه‌به‌کلمه حساب شده بوده است و سعی کرده است هیچ جمله اضافه و کمی نداشته باشد.

به خانم نویسنده گفتم چقدر خوب است که شما دیگر هرگز به هیچ انجمن و کارگاه داستانی نروید.

گفت که نمی‌روم. گفت که دلم می‌خواهد صدای خودم را داشته باشم.

داستان بعدی مجموعه شکلی متفاوت دارد. نویسنده در ابتدا توصیفی زیبا از زندگی روستایی دارد. در اینجا هم مثل داستان کوکب خانم راوی رو به روایت ناظر دارد. نمونه‌ای جهان‌شمول از روایت ناظر دکتر واتسون است که خودش قهرمان اصلی داستان نیست و داستان قهرمانی دیگر را روایت می‌کند. قهرمانی به نام شرلوک هولمز. البته قهرمان‌های افروز جهان‌دیده فوق قهرمان‌های باورنکردنی، با هوش سرشار، مثل شرلوک هولمز نیستند بلکه اکثراً زنان رنج‌کشیده جامعه‌اند.

البته در میانه داستان، راوی روایت ناظر را رها می‌کند و نیم‌نگاهی هم به خود دارد و با جملاتی شاعرانه خود را

مجموعه داستان «زنی که صدای انقباض موهایش را می‌شنید» اولین کتاب از افروز جهان‌دیده نویسنده جوان چهرمی است. قبلاً تک داستان‌های کوتاهی را از این نویسنده جوان با استعداد خوانده بودم. نقطه دید مشترکشان دفاع از حقوق زنان در جامعه مردسالار بود و در این راه افروز جهان‌دیده بیشتر زنان ضعیف جامعه را هدف قرار داده بود. حال باید کتاب را خواند و دید که آیا دیگر داستان‌های این نویسنده هم به این سو رفته‌اند یا نه. عکس روی جلد و نام مجموعه که همین را فریاد می‌زند.

اولین نکته‌ای که در این مجموعه نظر آدم را به خود جلب می‌کند، نبود مقدمه است. خوب بود که نشر سابقه کوتاهی از نویسنده و جوایز ادبی متعددی که برده و

مقدمه‌ای کوتاه در ابتدای مجموعه می‌آورد که باعث جلب بیشتر خواننده موقع خرید هم می‌شد. البته در زیر بعضی از داستان‌ها توضیح‌هایی داده شده اما خیلی از خواننده‌ها که شناخت قبلی از نویسنده ندارند قبل از خرید به مقدمه نگاه می‌کنند.

اولین داستان مجموعه «کلاغ سفید» نام دارد. دو نکته توجه آدم را جلب می‌کند. اول تضاد زیبا در نام داستان. دوم توجه به فرم، مثل تمام ادبیات داستانی ایران. اول فرم، بعد دیگر چیزها.

داستان دوم مجموعه «یک آینه، یک پنجره» نام دارد. شروع داستان آدم را یاد شروع بیگانه کامو می‌اندازد. «زنگ زدم به مادر تا بگویم، مادر کوکب خانم مرد.»

به نسبت داستان اول فرم ساده‌تری دارد. نثر و زبان یک‌دست. داستان راحت‌تر با مخاطب رابطه برقرار می‌کند. اول شخص. اول شخصی که اول با شروع گیرا مخاطب را با سر هل می‌دهد توی داستان و بعد تازه شروع می‌کند به تعریف داستان. داستان پیرزنی تنها که نه فرزندی دارد و نه شوهر کرده و خرجش را کمیته امداد می‌دهد. خواننده با اول شخص داستان که به نوعی بیشتر راوی ناظر است و جریان قهرمان دیگری را تعریف می‌کند، هم‌زادپنداری می‌کند و مثل او برای تنهایی‌های پیرزن دلش می‌سوزد.

داستان سوم، «لکه‌های لیوان». این طور که در پانویس نوشته، راه‌یافته به مرحله نهایی جایزه ادبی صادق هدایت در





می‌کاود: «نمی‌دانم غربت تنهایی می‌آورد یا تنهایی غربت ساخت.» (ص ۳۲)

داستان پنجم، فرم ثبت‌نام. باز اول شخص. صدای مخصوص نویسنده کاملاً در پناه داستان‌ها مخفی شده. نثر و زبان ساده و یک‌دست است. چندخط که جلو می‌رود مشخص می‌شود که شخصیت داستان مذکر است. همیشه گفته‌ام که نوشتن از زاویه دید جنس مخالف واقعاً سخت است. این داستان به درد جوایز دفاع مقدس می‌خورد. باز هم روایت ناظر.

راوی داستان جنبازی را تعریف می‌کند که گویا پدرش است و کارت جنبازی ندارد. وقتی داستان تمام می‌شود دلم می‌خواهد با شوق و ذوق به خانم نویسنده بگویم هیچ‌وقت به هیچ کارگاه و انجمن داستانی نرو. چرا که داستان‌هایت این طور خارق‌العاده‌اند.

داستان بعدی، شبیه یک کلارینت. این داستان را قبلاً خوانده‌ام؛ پس از آن می‌گذرم اما به خواننده این متن توصیه می‌کنم که حتماً این داستان را بخواند. توجه به حقوق زنان و فرم از مشخصات این داستان هستند. در پانویس آمده که این داستان در جشنواره نارنج سال ۹۴ جزء ده داستان برتر بوده است. جالب است که نویسنده روی داستان‌های فرم‌زده‌اش در جوایز ادبی مطرح بوده اما داستان‌های ساده و بسیار زیبایی‌اش راه به جایی نبرده‌اند. این قاعده‌ای است که درباره‌ی من هم صدق می‌کند. کلاً در ایران فقط فرم. اول فرم، بعد باقی قضایا.

داستان بعدی، حباب‌های روی آب. زاویه دید دانای کل محدود به فرد به نظر می‌رسد. محدود به یک پسر. پسری به نام عسگر که اسمش را عوض کرده است به امیر. پسری که دختر همسایه را دوست دارد. دختری به نام سمیرا. چندصفحه که جلو می‌روی، متوجه می‌شوی عسگر یا امیر قرار است سمیرا را از دست بدهد و سمیرا عروس دیگری بشود، غمت می‌گیرد. در پایان شخصیت دست به خودسوزی می‌زند. این داستان هم ساده، اما بسیار عمیق است. و هیچ جایزه‌ای هم نبرده است!

قبل از این کتاب، مجموعه داستان «رفتم بیرون سیگار بکشیم، هفده سال طول کشید»، از نویسندگان روز روسیه را خواندم. داستان‌ها همگی فرم‌های ساده داشتند اما از نظر محتوا به شدت عمیق بودند. فرم‌زدگی و توجه بیش از حد به فرم، رسم ادبی ایران است و در جهان به این حد نمود ندارد. به داستان‌های برنده جوایز ادبی ایران نگاه کنید. به ندرت

دیده می‌شود که داستانی غیرفرمی راه به جایی برود و فرهنگ عمومی ادبی خودش را به افراد جامعه ادبی هم غالب می‌کند. فرمی بنویس تا چیزی شوی. ساده بنویسی، راه به جایی نخواهی برد.

داستان بعدی، دخمه. داستانی که اشک آدم را درمی‌آورد. زن معتادی که از سر بدبختی کودک دل‌بند خود را می‌کشد. متعجبم که چرا این داستان جایزه‌ای نبرده! داستانی کوتاه، ضربه‌زننده، مدهوش‌کننده. البته مثل شبکه‌هایی است که به

بیننده هشدار می‌دهند که این گزارش دارای صحنه‌های آزاردهنده است. یک‌بار گزارشی دیدم که هجده زندان بان روس، یک زندانی دست‌بسته را کتک می‌زدند و توجهی به ضجه‌هایش نمی‌کردند. این داستان هم اینچنین است.

داستان اول شخص است. دختری تازه متوجه بارداری‌اش شده است و بارداری به نظر ناخواسته است. شروعش شبیه شروع یکی از داستان‌هایم، سقط جنین است.

داستان بعدی، آن روزها. نکته درخور توجه اینکه داستان‌های این مجموعه داستان‌های چندان بلندی نیستند. البته چون در دنیای امروز، مردم چندان رغبتی به مطالعه کردن ندارند، داستان‌های کوتاه بیشتر خوانده می‌شوند و پذیرفته می‌شوند اما باید در نظر گرفت که در محیط‌های ادبی خارج از ایران چنین نیست و در آنجا با رمان‌های خلاصه‌شده در قالب داستان کوتاه بسیار مواجه می‌شویم. شاید باید تفاوت را در ملت‌ها جستجو کرد. در آنجا مردم رغبت بیشتری به خواندن داستان دارند و شاید چون نویسندگان‌شان از طریق نوشتن پول در می‌آورند وقت بیشتری روی داستان می‌گذارند.

داستان آن روزها فقط شش صفحه است. داستان اول شخص است. دختری تازه متوجه بارداری‌اش شده است و بارداری به نظر ناخواسته است. شروعش شبیه شروع یکی از داستان‌هایم، سقط جنین است. در داستان سقط جنین بچه از دوست پسر است و دختر مجبور می‌شود بچه را بیندازد. در آن روزی که این متن را می‌نوشتیم، سریالی انگلیسی می‌دیدم که دختری در آنجا و در زمانی دیگر همین مشکل را داشت. شاید بارداری ناخواسته، مشکل عظیمی برای زنان باشد که مردها به راحتی درکش نمی‌کنند. افروز جهان‌دیده روحیات زنانه را به زیبایی برای مردها در این داستان به نمایش می‌گذارد.

داستان بعدی، پشت پرده. باز اول شخص. باز مشکلات زنان. دختر هجده‌ساله‌ای مدام بچه می‌آورد و به همین دلیل دچار ضعف بدنی و استخوانی است. و رای هر نوشته، صدایی قرار دارد مخصوص به صاحب آن نوشته که مثل اثر انگشت



مشخص است. البته در کارهای ترجمه در اکثر اوقات صدای مترجم جای نویسنده را می‌گیرد. این امر وقتی نمود کامل دارد که مثلاً مترجمی چند داستان کوتاه از نویسنده‌های مختلف را در یک مجموعه گرد آورده و بادقت می‌توان فهمید که صدای وُرّای داستان‌ها، نه صدای نویسنده‌های مختلف، بلکه یک صدا و آن صدای مترجم است. در این مجموعه نیز چند داستان را که بخوانی صدای خاص افروز جهان‌دیده از وُرّای داستان‌ها مشخص است.

پیش از این هم در چند مقاله گفته‌ام که زنان همیشه زنانه و مردان همیشه مردانه می‌نویسند و محال است مردی بتواند دید زنانه را از وُرّای داستانش منتقل کند یا به عکس زنی، مردی کامل بسازد. مثالی می‌آورم: «بچه‌ام چسبیده است به پستانم و پرزور می‌مکد. چند لحظه لب و دهانش می‌ایستد و باز تند تند مک می‌زند. لپ‌های گچ‌رنگش تو می‌رود و بعد باد می‌کند. باد می‌کند، تو می‌رود.»

حسِ چگونگی شیردادن به نوزاد، حسی است که هیچ مردی نمی‌تواند از وُرّای قلمش منتقل کند. این تیک‌تاکِ قلم زن است که خود با تمام وجود زنانگی را درک می‌کند.

داستان بعدی، اولین برف زمستانی. نویسنده این بار گریزی به سوم‌شخص می‌زند. نکته این داستان استفاده از اصطلاحات محلی مثل گله‌گله‌های ذغال است. نویسنده محیط شهرستان‌های کمی دور از مرکز ایران و فرهنگ محلی را به خوبی از وُرّای قلمش به خواننده‌ها منتقل می‌کند.

داستان بعدی، چاه تاریک. بازگشت دوباره به اول‌شخص. اول‌شخص زن. زنی که گرفتار بچه‌های هق‌هق‌کن و مردی است که فلاسک چای را به دیوار می‌کوبد. زنی که حتی قاب‌عکس به دیوار آویخته از شوهرش، عمق وجودش را می‌لرزاند و باید دنبال راه‌هایی باشد تا خراب‌کاری‌های بچه‌ها را در خانه پنهان کند. «باید بیشتر اجی مجی می‌کردم. نمی‌دانم جای سوختگی‌ای که اندازه سر یک چاه بزرگ بود داشت کوچک و کوچک‌تر می‌شد یا دست‌های شوهرم بزرگ تر.»

داستان بعدی، زنی که صدای انقباض موهایش را می‌شنید. داستانی که نام مجموعه هم از آن برداشت شده است. چرا نام این داستان بر دیگر داستان‌ها ارجحیت یافته است؟

«آن سال مرداد امتداد جهنم بود.»

در اولین جمله نویسنده به زیبایی قلم فروغ، گرمای مرداد را شاعرانه به تصویر کشیده است.

داستان داستان زنی است که گویا به‌علت روابط نامشروع سرش را جلوی همه می‌تراشند و بعد جمعیت سنگش می‌زنند و بیرونش می‌کنند. زاویه‌دید میان سوم‌شخص و دانای کل همه‌چیزدان رفت و آمد دارد. در واقع زاویه‌دید این داستان همان سوم‌شخص است که از دید چند فرد بیان می‌شود و با دانای کل سنتی فاصله دارد. راستش جواب سؤالم را درباره تفاوت این داستان نیافتم.

داستان بعدی، ششمین صف. داستان متفاوت مجموعه تا اینجا این است. باز اول‌شخص است اما دیگر از آن شخصیت زن ستم‌دیده مرد خبری نیست. دو دختر بچه مدرسه‌ای، دو خواهر که خانه‌شان را گم می‌کنند. داستان پرکشی است. خواننده تا آخر داستان

حسِ چگونگی شیردادن به نوزاد، حسی است که هیچ مردی نمی‌تواند از وُرّای قلمش منتقل کند. این تیک‌تاکِ قلم زن است که خود با تمام وجود زنانگی را درک می‌کند.

دو خواهر را تعقیب می‌کند و همه‌اش خدا خدا می‌کند که این دو سالم به خانه برسند و خدای نکرده دست گرگ‌های جامعه نیفتند. و آخر هم چنین می‌شود و خواننده نفسی به آسودگی می‌کشد. البته به نظر من نویسنده نتوانسته لحن مخصوص دختر کلاس سوم را در بیاورد. صدای وُرّای داستان همان صدای دیگر داستان‌هاست. گرچه چندان هم نمی‌توان خرده گرفت. کار خیلی سختی است. به دیگر نویسندگان هم که نگاه می‌کنی اکثراً همین است و صدای وُرّای تمام داستان‌هایشان یکی است. درستش این است که چون صدا از شخصیت می‌آید نه نویسنده، صدای وُرّای هر داستان بسته به شخصیتش با دیگری فرق کند ولی نمی‌شود و کار سختی است.

داستان بعدی، نجات غریق. باز اول‌شخص. نویسنده بار دیگر از شخصیت مظلوم فاصله می‌گیرد و این بار داستانی عاشقانه و معمایی می‌نویسد. داستان زنی در استخر که شناگر خوبی است و از جزئیات مشخص است که نویسنده هم شناگر خوبی است و بعد یاد نادری که در دریا غرق شده و معلوم نیست مرده و یا گریخته و زندگی جدیدی آغاز کرده. داستانی با پایانی باز که همچنان ذهن خواننده را پس از پایان هم با خود می‌برد تا عمق رؤیایها.

«نادر کار سختی نکرده که مرده است، کار سخت را من کردم که باور کردم مرده.»

خانم، شوهرتون پیدا شده. همین الان باید تشریف بیارید

به...»



داستان بعدی، صندلی خالی. از آن داستان‌های «مرد این را گفت و زن آن را»، زاویه دید سوم شخصی که از این شخص به آن شخص می‌پرد.

زن گفته بود می‌روم و دیگر بر نمی‌گردم. گفته بود جایی کسی را دارد که از این جا که رفت با او باشد. مرد خواسته بود انگشت حلقه زن را ببرد. درست از نقطه‌ای که حلقه قرار می‌گیرد.

زن پلک زد. آواز غمگین با صحنه‌ای که توی ذهن تکرار می‌شد شبیه فیلم صامتی بود که بازیگر اصلی فیلم مرده است. صحنه خالی است. مثل خانه‌ای که قبل از اینکه همه چیز را به طرف هم پرت کنند، مرتب بود و نمایی از آرامش و خوشبختی از در و پنجره سرک می‌کشید.

داستان بعدی، مرض حلزونی. باز اول شخص؛ باز زن. این بار زنی چهل ساله. نوع روایت در اکثر داستان‌ها دور و زمان داستانی بلند است.

لذت بخش بود که آدم بداند اینجا ماندنی

نیست. آن وقت همه چیزش را می‌شد تحمل کرد. می‌شد از خوشی‌های کم و بیشش کمال استفاده را کرد. نداشتن آب گرم توی دستشویی‌اش، یا گچ ریختگی سقف حمامش. یا دری که قفلش گیر می‌کرد. یا چاه آشپزخانه‌ای که وقتی از صبح تا شب آب تویش ریخته نمی‌شد، گندش بالا می‌زد. یا دیوارهایی که جولانگاه مارمولک‌ها و سوسک‌ها بود. یا کوچه‌های خاکی پایین شهر که تا آن موقع نرفته بودم، مثل تجربه ناشناخته‌ای برایم جذاب و هراسناک بود.

داستان بعدی، یک دو سه. باز اول شخص. باز زن. این داستان حالت تمثیلی دارد. گویی دیوارهای خانه مثل کاغذ پاره شده باشد و زن از درون دیوار در و همسایه را ببیند و به خوشبختی آن‌ها حسادت کند.

ما سه نفر بودیم، من، شوهرم و دخترم سمانه. بعضی وقت‌ها می‌شدیم شش تا. هر کدام دو نفر. سمانه دو نفر. من دو نفر، شوهرم هم دو نفر. بعدش شش نفر ماندیم. درد نداشت. فقط وقتی چشمانم را باز کردم هر دو شوهر داد و بیدار راه انداخته بودند.

داستان بعدی، فردا شنبه است. این داستان هم سوم شخص است. دانای کلی محدود به شخص. داستان زنی که انگار تکرار وظایف همیشگی او را به ربات تبدیل کرده است. زنی که انگار طبق وظایف همیشگی برای اعضای خانواده‌اش غذا درست می‌کند. اعضای که انگار مرده‌اند و زن غذاها را دم در می‌گذارد و به عکس روی دیوار شب‌به‌خیر

می‌گوید. عکس خانواده‌ای که انگار دیگر وجود ندارند. عکس... مرده‌ها.

داستان بعدی، ستاره آبی. «آن روز صبح که زن از خواب بیدار شد، شوهرش را کنارش ندید. نه توی حمام بود. نه در حال خوردن تخم‌مرغ با پیاز در آشپزخانه و نه هیچ جای دیگری از خانه، مشغول کارهای معمولش مثل روزنامه خواندن یا مدام عوض کردن کانال‌های تلویزیون.»

شروع خوبی دارد. زاویه دید همان زاویه داستان قبلی. و البته باز هم شخصیت زن و تضاد او و شوهر و خانواده‌اش. این بار هم زن شوهرش را از دست داده است و در توهم خیالی با زن‌هایی دیگر، شوهری آرمانی در رویا دارد. این داستان با

داستان قبلی دارای همزیستی است اما از نظر تعلیق بر قبلی برتری دارد.

داستان بعدی، چمدان. زاویه دید همان زاویه دید قبلی. باز زنی و شوهرش و خانواده‌اش. مشکلات خانوادگی در داستان‌های پی‌درپی به تصویر در

می‌آیند. هر بار نویسنده جای دوربینش را عوض می‌کند و از زاویه‌ای جدید به خانواده ایرانی نگاه می‌کند. زن کردی که شوهرش با مشت کوفته است توی چشمش و جایش مانده است. «فریاد زد: یعنی تو بدون بچه مرا نمی‌خواهی و چون باردار نمی‌شوم ارزش دیگری ندارم.»

پایان بندی داستان بسیار تأمل برانگیز است. زن روی پله‌ها چمدان به دست، دودل که بعد از سیزده سال زندگی مشترک برود یا نرود.

داستان بعدی، حالا دیگر مرده.

شروع داستان: «عصر پنجشنبه‌ها که سر قبر مادرم می‌روم، باورم می‌شود که مرده است و زیر سنگ نوشته اسمش گیر افتاده است. خاله‌زهره چادرش را روی سر، جلو می‌کشد و قوز می‌کند روی پاهایش، کنار قبر می‌نشیند. لب‌هایش را نمی‌بینم. هر از چند گاهی صدای «س» را از زیر چادر مشکلی‌اش می‌شنوم. صدا که قطع می‌شود، داستان‌اش را دور تنم حلقه می‌کند و خودش را به من می‌چسباند. شانه نرم و گوشت‌الویش، تند تند تکان می‌خورد.»

نزدیکی‌های پایان داستان: «پدر موقع رفتن وقتی وانتش را روشن می‌کرد توی سر و صدای ماشین، سینه به سینه خاله‌زهره توی حیات حرف‌های طولانی می‌زد. هنوز نتوانستم بفهمم خاله‌زهره چه کاره ما و پدرم می‌شود که وقت و بی‌وقت خانه ماست و بی چادر جلوی پدرم راه می‌رود و قلمبگی‌های بدن‌اش، توی لباس تنگ و سیاه‌اش تکان می‌خورد.»

زن پلک زد. آواز غمگین با صحنه‌ای که توی ذهن تکرار می‌شد شبیه فیلم صامتی بود که بازیگر اصلی فیلم مرده است. صحنه خالی است.





یعنی این همان زن دوم پدرم است که فقط مادرم خبر داشت! داستان پنج صفحه‌ای با پنجاه هزار صفحه زیرلایه. داستان بعدی قلعه دیوو. باز اول شخص. راوی اول شخصی که هم داستان زندگی خودش و روستایش را تعریف می‌کند و هم به نوعی راوی ناظر است و داستان دختری به نام سودابه را تعریف می‌کند که معلم مردشان یواشکی دست بر گردنش می‌اندازد و پایانی چنان تلخ و نیشدار که تن و بدن آدم را می‌لرزاند. «صورتش باد کرده و پر از مگس و پشه است. چشمانش بازمانده. شکم بزرگ‌اش، بزرگ‌تر شده است. داخل حلقه‌ای از خون دلمه‌بسته پر از پشه‌ها، با پاهای از هم باز و دراز شده تکیه‌اش به دیوار سنگی است. دمپایی آبی‌اش بیرون حوض سرخ افتاده و خبری از روسری و گیس‌های بافته‌اش نیست.»

و داستان آخر، آغوش تاریکی. در واقع داستانک است. زیرش نوشته شده حائز رتبه اول در جایزه داستانک صدکلمه‌ای نقطه سر خط. چون خیلی کوتاه است به عینه می‌آورم.

«سر خط‌های رنگی که بچه به دیوار کنار تخت‌اش کشیده بود، داد و فریاد راه انداخته بود، ولی حالا به خاطر بچه که می‌گفت؛ از تاریکی و تنهایی می‌ترسد، نقطه به نقطه اتاق را گشت. داخل کمد لباس، پشت پرده، زیر میز تحریر، زیر تخت خواب را نگاه کرد که بچه بداند چیزی برای ترساندنش نیست. اما وقتی از جلوی آینه می‌گذشت چیزی که در آن دید، ترسناک بود. به بچه نگفت که تاریکی و تنهایی تو را در برابر خیلی چیزها مخفی می‌کند، ولی لامپ اتاق را خاموش کرد و خودش بیرون رفت.»

در پایان جمع‌بندی از مجموعه دارم. همان‌طور که در ابتدا هم اشاره کردم نگاه به مشکلات زنان در جامعه‌ای مردسالار دغدغه اصلی افروز جهان‌دیده است که در داستان‌هایش هم کاملاً نمود دارد. دید زنانه و نوع نگاه زنان جامعه مشخصه کار اوست. در کتاب گاهی ایرادات نگارشی و ویرایشی هم به چشم می‌خورد که البته چندان هم نمی‌توان به نویسنده خرده گرفت چرا که این روزها تقریباً در تمام کتاب‌ها، خصوصاً چاپ‌اول‌ها دیده می‌شود. حال این بماند، وقتی کتاب بزرگان آن هم در چاپ‌های دهم بیستم ایراد نگارشی دارند، چه توقعی از یک کتاب‌اولی.

می‌گویند جامعه‌شناسان انگلیس، مشخصات گذشته جامعه‌شان را نه از روی کتاب‌های جامعه‌شناسان بلکه از روی داستان‌های چالز دیکنز و سرآرتور کانن دوپل برداشت می‌کنند.

شاید قرن‌ها بعد جامعه‌شناسان ما، زنان امروز جامعه ما را از روی داستان‌های افروز جهان‌دیده بشناسند همان‌طور که برای شناخت عصر ناپلئون به رمان دزیره که برداشتی از یادداشت‌های شخصی اوست مراجعه می‌کنند. ■





شاهکارهایی این چنین بیافریند. نوشتن کتیبه و آفرینش نقش برجسته علاوه بر حظ بصری فرمانروایان وقت، به نوعی ابزار قدرت‌نمایی آنان نیز بوده است. فرمانروایان به چه کسانی می‌خواستند فخر بفروشند؟ به عده‌ای روستایی و تک‌وتوکی رهگذر؟ آیا یک یا چند نفر مأمور بوده‌اند بیایند به جان بیستون و تاقبستان بیفتند و بعد از انجام کارشان آن را به امان خدا رها کنند و به موطنشان برگردند یا اینکه این اتفاق زیر نظر و در نزدیکی مقر پادشاهی، والی‌ای، سرداری، امیری، در مجموع شخص بزرگی واقع شده است؟

می‌دانیم که کرمانشاه نه با همین نام و نه در منطقه کنونی، بلکه گاهی این طرف‌تر یا آن طرف‌تر از آن لحاظ جغرافیایی و با نام‌هایی متفاوت، از دوران باستان وجود داشته و دارای مدنیت بوده است. از ماجرای خسرو پرویز و علاقه‌اش به این منطقه آگاهیم؛ اگرچه از او هم می‌توانیم فراتر برویم اما چنانچه فقط به همین آخرین پادشاه مقتدر ساسانی بسنده کنیم که نقش برجسته تاقبستان یادگار دوران اوست و موضوع را سرسری بگیریم و بگوییم فقط برای اینکه

سوروسات این آقا مهیا باشد و از لحاظ امنیتی مشکلی برایش پیش نیاید، مدام از جانب او و به‌عنوان نماینده او سرداری، والی‌ای ساکن شهر بوده است. طبیعی است هر جا بزرگان کشور حضور داشته باشند، در کنارشان محافظان، جنگاوران، ندیمان، طبیبان، بازرگانان، کسبه خرده‌پا، معماران، کارگران و در مجموع از هر صنف و طبقه اجتماعی افرادی جمع شوند تا از قبل آنان به نان و نوایی برسند.

این جمعیت که برخاسته از روستاهای پیرامون شهر نبوده‌اند. کار روستاییان هم چیز دیگری بوده است. بنابراین با توجه به گستردگی منطقه فرمانروایی پادشاهان دوران باستان، بی‌گمان نه فقط از سراسر ایران آن روز، حتی به جرئت می‌توان گفت از اغلب کشورهای هم‌جوار که زیر سلطه امپراتوران وقت بوده یا حتی با ایرانیان مراوده داشته‌اند، کسانی به اجبار یا به دلخواه به خدمت گرفته شده‌اند. این افراد که از لحاظ تعداد کم هم نبوده‌اند، به‌علت تنوع نژادی، قومی، فرهنگی و به‌ویژه زبانی، برای اینکه هر یک یا هر گروه از کشوری یا از نقطه‌ای در داخل ایران، آمده و دور هم جمع شده بوده‌اند، نیاز به زبانی مشترک داشته‌اند تا اگرچه از فرهنگشان دور مانده‌اند،

علتش ساده و آشکار است؛ زبان رایج در کرمانشاه گردی نیست. برخلاف استان‌هایی مثل لرستان که همه لری حرف می‌زنند و یا اهالی استان کردستان که یکپارچه کُرد هستند و مناطقی دیگر از این دست، کرمانشاه از دیرباز دوزبانه بوده است، کردی و پارسی؛ و دوزبانه.

برای درک این قضیه نگاهی بیندازیم به همدان که شهرنشینانش به پارسی و البته با لهجه‌ای خاص تکلم می‌کنند و حومه‌اش بیشتر به ترکی و در معدودی مناطق به کردی و لری؛ یا استان فارس، شیراز که زبان فارسی شیرینی در شهر رایج است و روستاهای اطرافش اغلب با گویش بختیاری سخن می‌گویند. بسیاری استان‌های دیگر را هم می‌توان شاهد مثال آورد که به‌علت کمبود وقت از آن‌ها می‌گذریم و می‌رویم سراغ

چرایی دوزبانه‌بودن برخی شهرهای ایران از جمله زادگاهمان کرمانشاه.

چنانچه به تاریخ تأسیس شهرها توجه کنیم، به‌طور کلی به دو دسته تقسیم می‌شوند؛ مناطقی که دارای قدمت تاریخی هستند و برخی که به‌نسبت جدیدالاحداثند. شهرهای جدید چون

فقط از تجمع و تشکل بومیانش به‌وجود آمده، اغلب دارای گویشی خاص است که زبان بومیان همان منطقه محسوب می‌شود؛ اما شهرهایی که دارای قدمت تاریخی حتی قبل از اسلام هستند، برخی که از سیطره پارسیان دور بوده‌اند و یا خلق و خوی ساکنانشان بیگانه‌ستیز بوده است، یک‌زبانه مانده‌اند که البته این مناطق نادر هستند و بیشتر نقاط دیگر ایران، به‌خصوص آنها که مقر فرمانروایی پادشاهان، شاهزادگان و یا امرای پارسی بوده‌اند، دوزبانه شده‌اند؛ زبان حاکمان اغلب مهاجرت‌کرده و زبان ساکنان اصلی همان سرزمین.

برای روشن‌شدن بحث به منطقه خودمان برمی‌گردیم و موضوع را از زاویه‌ای دیگر پی می‌گیریم. چنانچه از خودمان بپرسیم، کتیبه بیستون و یا نقش برجسته تاقبستان چرا و توسط چه کسانی پدید آمده است؛ و در این پرسش تعمق کنیم، پاسخی مستند و منطقی خواهیم یافت. این دو اثر باشکوه از سرتفنن و یا در مکانی تصادفی خلق نشده‌اند. این نبوده است که چوپانی در حین چرای گله‌اش، بعد از اینکه از نی‌نوازی خسته شد چاقویی دست بگیرد و برحسب تصادف،

شهرهای جدید چون فقط از تجمع و تشکل بومیانش به‌وجود آمده، اغلب دارای گویشی خاص است که زبان بومیان همان منطقه محسوب می‌شود.



دست‌کم بتوانند با هم در تعامل باشند. پارسی، زبان رایج ایرانیان بوده است. پس چاره‌ای نداشته‌اند جز آنکه از آن بهره ببرند.

به همین علت نیز در این منطقه دو زبان رواج داشته است؛ گُردی، که مخصوص بومیان این سرزمین، یا دقیق‌تر، ساکنان روستاهای دور و نزدیک شهر بوده است؛ و زبان دوم، پارسی بوده است که مختص دیوانیان، لشگریان، مهندسیان، سفرا، تجاری که برای خرید و فروش می‌آمده‌اند و یا آنان که این نقطه از مملکت را مکان مناسبی برای تجارت یافته و در مجموع همه

کسانی که به علتی در شهری که اکنون کرمانشاه می‌نامیم سکونت کرده‌اند.

از لحاظ روحی‌روانی هم بد نیست اشاره‌ای بکنم به غم غربتی که در دل همه مهاجران هست؛ کسانی که از زادبوم خود دور می‌افتند و در نتیجه توانایی برگزاری

مراسم‌های آیینی و انجام آداب و رسومی که به آنان هویت می‌داده است را ندارند، ناگزیرند برای پُرکردن خلأ موجود، خود را به بومیان منطقه نزدیک کنند؛ با آنان بیامیزند و در اعیاد و سایر سنت‌هایشان شریک شوند شاید از این راه آنچه را به‌علت بُعد مکانی از دست داده‌اند، در شکلی دیگر و توسط مردمانی دیگر بیابند.

همین شراکت به‌علاوه افزودن خُرده‌فرهنگ‌ها که هرکس و یا هر گروه با خودش آورده است، به‌تدریج باعث به‌وجودآمدن فرهنگی ثانویه می‌شود که هرچند با مرور زمان به‌ظاهر هویتی مستقل به خودش می‌گیرد اما اصالتاً ریشه در منطقه‌ای دارد که از آن برخاسته است. به همین خاطر است که می‌بینیم تقریباً همه آداب و رسوم کرمانشاهیان، شکل و شمایل گُردی دارد. تا فراموش نکرده‌ام بد نیست یادآوری کنم زبان و فرهنگی که درباره آن حرف می‌زنم، یعنی فارسی کرمانشاهی

و آداب و رسوم شهرنشینان کرمانشاه، هرچند وارداتی است و بر اثر گذشت زمان و کم‌کم تبدیل به شکل امروزی‌اش شده، اما این واردات به قدمت تاریخ ایران است.

نکته بعدی که لازم است از آن غافل نشویم، صفت پسندیده مهمان‌پذیری و غریبه‌ناواری ساکنان این سرزمین از روستاییان گرفته تا شهرنشینانش است؛ طوری که در گذشته صفت پهلوان به کرمانشاهی‌ها داده بودند که شوربختانه امروزه از آن با تحقیر و تمسخر یاد می‌کنند و می‌پندارند منظور زور بازو بوده است، آن‌هم از نوع پوشالی‌اش در صورتی که علت را جایی دیگر باید جستجو کرد.

از لحاظ روحی‌روانی هم بد نیست اشاره‌ای بکنم به غم غربتی که در دل همه مهاجران هست؛ کسانی که از زادبوم خود دور می‌افتند.

کرمانشاه از لحاظ استراتژیکی و از نظر تجاری دارای موقعیت ممتازی بوده است که بعد از استقرار اسلام و با شکل‌گیری مذهب شیعه به‌ویژه، بُعد مذهبی را هم می‌توانیم به آن اضافه کنیم که نتیجه‌اش آشناسدن مردم سایر نقاط با ویژگی‌های ساکنان این منطقه و پسندآمدن آن خصوصیات است.

تقریباً در ارتباط با همین موضوع، به جرئت می‌توان گفت تا یکی دو دهه اخیر، کرمانشاهی‌ها به‌قدری صمیمانه مهاجران را می‌پذیرفتند که هیچ غریبه‌ای در این شهر احساس غریبی نمی‌کرد و هیچ شهرنشینی دقت نمی‌کرد ببیند آن‌که مصاحبش است، همسایه‌اش است، گُرد است، فارس است، تُرک است، چه زبانی دارد، چه لهجه‌ای و یا اصلاً کجایی است؟

اما امروزه شاهد صف‌آرایی‌های نادرستی در مقابل صداقت، نجابت و پاکیزگی‌های روحی‌روانی کرمانشاهیان اصیل هستیم که تجسم و دقت در آن باعث می‌شود از شدت تأسف لب به دندان بگزیم و بیشتر از اشاره کوتاهی که گذشت، چیزی نگوییم. ■







گرفتند و در کوهی در نزدیکی شهری به نام پانگئوس<sup>۷</sup> به چهار اسب بستند. سپس به اسبها فرمان حرکت دادند، در حالی که هر کدام را رو به جهتی متفاوت می‌راندند. اسبها حرکت کردند و لوکورگس در میانشان آنقدر کشیده شد تا به چهارپاره تقسیم شد.

در نسخه‌ای دیگر از این داستان آمده است که لوکورگس، دیونوسوس را از تخت به زیر کشید و پادشاهی‌اش را از او گرفت. به این صورت خدایی او را به تمسخر گرفت. سپس، شادمان از پیروزی جام‌های پیاپی باده را سرکشید و آنچنان خورد تا مست شد. در عالم مستی، هوس کرد به مادرش تجاوز کند. وقتی مستی‌اش از سر پرید، واقف به کار ناپسندی که کرده بود، تصمیم گرفت تمام نهال‌های انگور را از ریشه درآورد تا دیگر بار نتواند شراب بنوشد. اما،

دیونوسوس که خدای شراب و پاسدار آیین‌های شراب‌سازی و شراب‌خواری است، لیکورگس را دچار جنون کرد. لذا، او به جای از ریشه درآوردن تاک‌ها، زن و فرزند خویش را قربانی کرد. پس از این حادثه، دیونوسوس او را به پلنگ دگرگون کرد و به کوهستان فرستاد.

نسخه‌های این داستان هنوز پایان نگرفته‌اند، دیودورس معتقد است که لوکورگس، هنگام گذشتن دیونوسوس از تارکه، بر او و همراهانش تاخت. دیونوسوس با وجود کشته شدن چندتن از یارانش توانست به آن‌ها کمک کند. او چشمان لوکورگس را از کاسه درآورد و به صلیبش کشید.

در نسخه‌ای دیگر، آمده است که یکی از همراهان دیونوسوس به نام آمبروسیا<sup>۸</sup> خود را به شکل جوانه تاک درآورد و دور گردن لیکورگس پیچید. لیکورگس تا مرز خفگی پیش رفت، اما یکی از خدایان، هرا، به داد او رسید و از دست آن دختر نجاتش داد. ■

اسطوره‌های یونان باستان سرشار از قصه‌های دلکش‌اند؛ قصه‌هایی شگفت از خدایان، انسان‌ها و موجودات عجیب الخلقه. خواندن این قصه‌ها نه فقط به ما لذت می‌بخشد، بلکه به فهم بهتر داستان‌های اقتباسی مدرن نیز کمک می‌کند. اما گستردگی و چندپارگی منابع و فقدان ترجمه‌های درخور سبب شده است که آگاهی یافتن از آن‌ها مستلزم مطالعه‌ای وسیع و چندین ساله باشد. برای غلبه بر این نقصان، برآنیم که در ماهنامه داستانی چوک، خلاصه‌هایی به زبان ساده، تهیه و منتشر کنیم تا خوانندگان علاقه‌مند بتوانند با صرف کمترین زمان و انرژی با قصه‌های اسطوره‌ای این سرزمین کهن آشنا شوند.

### داستان لیکورگس و نهال‌های انگور

لیکورگس<sup>۴</sup> پادشاه تراکه<sup>۵</sup> بود. دیونوسوس<sup>۶</sup>، خدای شراب، تصمیم

داشت همراه ملازمانش، باکخانت‌ها و ساتورها<sup>۷</sup>، از این سرزمین عبور کند. اما لوکورگس، که دلی تپنده و دلیر داشت، راضی به این کار نشد و به جای آن با دیونوسوس و یارانش به مقابله پرداخت. او باکخانت‌ها و ساتورها را زندانی کرد و به زنجیر کشید. دیونوسوس از الهه تتیس کمک خواست. الهه مداخله کرد و بی آنکه لوکورگوس بفهمد، همراهان دیونوسوس را آزاد کرد. لوکورگوس که از فرار اسرارآمیز زندانیانش شگفت‌زده شده بود، دچار جنون شد، شمشیرش را برداشت و به خیال آنکه درختان انگور را هرس می‌کند، هم پای خود و هم دست و پای پسرش را قطع کرد. خدایان دیگر بار قوه تشخیص را به او بازگرداندند، اما از سوی دیگر سرزمین تراکه را دچار خشکسالی کردند. کاهنی پیشگویی کرد که این خشکسالی از سرزمینشان دور نخواهد شد مگر آنکه لوکورگس کشته شود. چندی بعد، همشهریان لوکورگس که قحطی به آن‌ها کارگر شده بود، لوکورگس را

خواندن این قصه‌ها نه فقط به ما لذت می‌بخشد، بلکه به فهم بهتر داستان‌های اقتباسی مدرن نیز کمک می‌کند.

<sup>7</sup> Bacchantes and Satyres

<sup>8</sup> Pangeus

<sup>9</sup> Ambrosia

<sup>4</sup> Lycurgus

<sup>5</sup> Thrace: سرزمینی واقع در جنوب یونان باستان که امروزه بخشی از آن در ترکیه قرار دارد.

<sup>6</sup> Dionysus



داستان کوتاه «امتداد»؛ راضیه احمدی

داستان کوتاه «هفت سین»؛ الهه سیدی

داستان کوتاه «بغض مانده»؛ زهرا کرمی

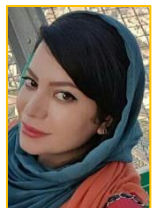
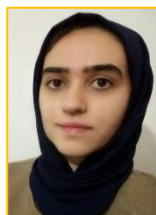
داستان کوتاه «خرگوش سیاه»؛ مریم رکنی

داستان کوتاه «راننده تاکسی»؛ مهسا شیرازی

داستان کوتاه «وقتی سه نفر بودیم»؛ مجتبی تجلی

داستان کوتاه «مترسک»؛ فرزاد عزیززی کدخدایی

داستان کوتاه «من و پیراهن دی کاپریو»؛ مسعود دستمالچی





کره زمین رنگ‌ورورفته‌ای را که روی میز شکسته و کثیف اتاق بود، سفت بغل کرده بود و انگار می‌خواست آن را باچشمانش ببلعد. گاهی از شدت حرصی که در خود زندانی می‌کرد، به‌لرزه می‌افتاد و فریاد می‌زد: «همه‌اش مال منه. باید مال من می‌شد. یه زمانی بود. مال من بود.»

نگاهم می‌کند، سردی مردمک سیاهش در تمام تنم رخنه می‌کند.

باساییدن دندان‌هایش روی هم می‌گوید: «حتی اگه خواب باشه، خوابای تو هم مال منه. باید باشه. یه زمانی بود. مال من بود.»

صندلی سه‌پایه‌ای که روی آن نشسته بود، حال و روزی بهتر از میز و لباس‌هایش نداشت. ترکی که داشت، هر لحظه بیشتر می‌شد.

چشمانم بین صندلی در حال شکستن و چشمان تهی از همه‌چیزش در گردش بود.

«یا باید از خواب بیدار شی یا تا آخر عمرت تو این آشغال‌دونی با زباله‌هاات زندگی کنی. انتخاب با خودته.»

رگ‌های روی پیشانی‌اش متورم شده بود. آهسته لب زد: «من خواب‌زده نیستم.»

هر لحظه صدایش اوج می‌گرفت: «خواب‌زده نیستم. خواب‌زده نیستم.»

نمی‌دانست چندبار زندگی را با کره کوچک دور زده بود؟ حسابش از دست من هم دررفته بود.

حواسش به چیزی نبود. نمی‌خواست باشد. حتی اجزای پرده‌ها هم در حال تجزیه‌شدن بود. اتاق پر بود از دنیا‌های کوچک که همه آن‌ها را

پشت پرده قایم کرده بود.

امتداد نگاهش را می‌گیرم و می‌رسم به کره‌ای بزرگ‌تر روی میزی خراب‌تر.

آخرین چیزی که به‌یاد دارم فریاد نه‌گفتن من و دویدن او به‌سمت دنیای جدیدش است و تنها چیزی هم که از او مانده قطعه‌عکس کوچکی

برای مراسم تدفینش... ■







حالت صورتش را مطمئن کرد تا دودلی‌اش پنهان شود. گفت: «ببین درست که حساب کنی خیلی وقت آنجا بوده‌ام. برای خودش عمری بود. حداقل آنقدر هست که بتوانم بگویم با خلق و خویشان‌شان آشنایم. فرهنگ و اخلاقشان را می‌شناسم. سر چهارسوی اصلی شهر، سر شیفت، با پیرمردهای الاف عصرهای تابستان از زمین و زمان حرف می‌زدیم. از همه اتفاقات روز و شب خبردار بودم. می‌دانی، معامله پرسودی بود. داد و ستدی دوطرفه! من خدمت را تمام می‌کردم و آنها هم حین غریب‌نوازی، دلشان آرام می‌گرفت. روزشان را شب می‌کردند. یادت نمی‌آید همیشه با مغازه‌دارهای کم‌مشتري اطراف میدان، فقط از خلوت خانوادگی‌شان حرفی به میان نمی‌آمد!

بیشتر می‌ماندم از زیر لحافشان هم برایم می‌گفتند. لحظه‌ای خیره شد: «روزگاری بود!»

ادامه داد: «اینست که به تو می‌گویم داستان ساختگی‌ست. برای همین اصرار دارم که امکان ندارد در آنجا از این خبرها بشود! شایعه است مطمئنم!» بعد سیگار دستش را با فشار به ته جاسیگاری فشرده و خاموش کرد. مثل اینکه با

این کار مهر تأییدی بر حرف‌هایش بزند.

وقتی این حرف‌ها را می‌گفت و سعی داشت از پنجره چیزی از کوچه را ببیند، با انگشت قلبی که تیری از آن رد شده بود روی بخار پنجره کشید. چیزی شبیه خالکوبی کوچک روی بازویش که از پایین آستین زیرپوش فرسوده‌اش پیدا بود. شلیک خنده بی‌اختیارش دود داخل دهانش را بیرون ریخت.

گفت: «هیچ وقت نفهمیدم همه‌مان این تمثال قلب تیرخورده را برای چه و به یاد کی می‌کشیم. وسیله بازی و عادتمان شده است. یادم است، وقتی هم‌دوره‌ای‌ام روی بازویم این نقش را می‌زد حس می‌کردم درد سوزن سوزن شدن را دوست دارم. آرام می‌کرد!»

گمانم پسرک از همه‌جا بی‌خبر کلی ذهنش مشغول بود که بفهمد طرف این عشق آتشین چه کسی است! خنده‌دار است نه؟ کمی به زمین خیره شد و بعد سرش را آورد بالا و ادامه داد: «آخرهایی که با هم بودیم، شبی که با بالاتنه لخت روی تخت نشسته بود و از گرما له‌له می‌زد.» نه گذاشت، نه برداشت و گفت:

معلوم نبود که برف است که می‌بارد یا باران. چون سرما حرف‌هایش را بدین قرار روی شیشه پنجره نوشته بود: «بیرون رفتن برای تلف کردن وقت، راه مناسبی نیست.» این یعنی امروز قسمتی از بازی زندگی باید زیر همین سقف برگزار می‌شد. واژه‌ها، افکار و ایده‌ها باید تا اتمام این قسمت کوچک زندگی و رسیدن هنگامه بعد، زمان خوابیدن، وسیله‌های بازی می‌شدند. این ملعبه زیستن، خصلتی جالب دارد. اگر در آن ماهر شده باشی، خوب می‌دانی که در نهایت هیچ برنده و بازنده‌ای در کار نیست!

این جمله را روی مقوایی با ماژیک آبی پهنی و خطی نه‌چندان زیبا، ظاهراً یکی از ساکنین همین خانه نوشته بود: «بازی زندگی خصیصه‌ای جالب دارد» آن را روی دیوار مشرف به آشپزخانه کوچک آپارتمان نصب کرده بودند و حالا رنگ و رویش رفته و خاک گرفته بود.

افکار معلوم نبود از کجا، شاید از دیوارهای سرد آپارتمان و یا از روزنه کوچک پنجره و همراه باد به‌سراغشان می‌آمدند: وقتی در چنین موقعیتی قرار بگیری و موضوعی که بشود پی‌درپی یکدیگر را با شادی ساختگی تأکید کنی وجود نداشته باشد، ممکن است آخر وقت، چشم که باز کنی

ببینی مشغول دفاع از چیزی غریب مثل «آرامی انسانی یا حتی زیست‌محیطی» و شاید «خط سیاسی‌ای» شده‌ای که تا همین چند ساعت پیش اندک توجهی به آن نداشته‌ای.

و باز پشت آن، دلهره‌ای دیگر از فضای تیره و تار اطراف بر آن دو به هجومش ادامه داد: «آه! در روزهای بعد آن، بعید نیست حتی در هیچ‌کدام از جلسات و سخنرانی‌هایی که در جمع هم‌حزبی‌ها و یا اعضاء کانون آرمانی جدیدت برگزار می‌شود، به مستمعین سراپاگوشات نگویی که در آن شب گرایشم به شما و این تفکر، فقط و فقط هوا برای بیرون رفتن و قدم‌زدن زیادی سرد بود و دیگر هیچ!»

این تلخ بود. تلخ‌تر از هوایی که بیرون آسمان برایشان ساخته بود.

باری، آن دو نفر حالا اینجا بودند. در این هوای وهم نامعلوم بیرون! جمعی ناقص برای تشکیل جبهه و گروه و دسته‌ای!

«اولی» اسم بالای فیلتر سیگار در حال کشیدنش را برای چندمین بار خواند و تکرار می‌کرد. «کنت»، «کنت»!

این جمله را روی مقوایی با ماژیک آبی پهنی و خطی نه‌چندان زیبا، ظاهراً یکی از ساکنین همین خانه نوشته بود: «بازی زندگی خصیصه‌ای جالب دارد»



«آه! اصلاً نمی‌فهمم چرا روی پشتم این شمع کوفتی در حال سوختن را خالکوبی کردم! من که کسی را دوست نداشتم تا حالا! زن بگیرم آبروریزی می‌شود.»

روی تخت ولو شد. پتو را کشید روی صورتش و وانمود کرد خوابیده است.

«دومی» دستش را روی بالشت تکیه‌گاه سرش کرده بود و به انگلستان در حال بازی پایش نگاه می‌کرد. در نگاه به دوستش، تعجب و شوق آمیخته بود. به ذهنش رسید زمان خوبی برای ورود به بازی با واژه خطرناک «عشق» نیست. جستی زد و نشست. طوری وانمود کرد که حرف‌های هم‌اتاقش برایش به مفت نیرزیده

است: «اولاً تو آنجا فقط آشخور بودی رفیق! نکند فکر می‌کنی فرماندار شهر بودی که اینقدر پرحرارت و مطمئن حرفشان را می‌زنی. هر چند اگر تیر چراغ راهنمایی تقاطع هم بودی و سال‌ها می‌دیدیشان هم نباید به خودت حق بدهی که بگویی مطمئناً می‌دانم چی‌اند و چه می‌کنند!»

اولی: «معلوم است داری نامربوط می‌گویی. از آن گیردادن‌های همیشگی‌ات است. می‌توانم خودم را خلاص کنم و بگویم به من چه اصلاً یا بگویم از سر بیکاری چیزی گفتم، ولی نمی‌گویم. چرا؟ چون باید قبول کنی که کاری است که شده و آسمان و ریسمان نبافی این‌قدر!»

دومی: «ببین دارم می‌گویم شده. یکی دوتا هم نبودند. کلی جمعیت پشت داستان بودند. آنهایی هم که سر صحنه نبودند بعدش همراهی و پشتیبانی کردند و رد کار را تا آخر گرفتند.»  
راوی هم که برایم گفت خودش متعجب بود ولی چون دنیادیده‌تر از توی احمق بود گفت: «وقتی شنیدم شاخ در نیاوردم. چون یاد گرفته‌ام در دنیا از هیچ چیز آدمیزاد شاخ در نیاورم!»  
«احمق هم شدیم!»

«هستی! با نقاشی و خالکوبی‌هایت خیلی درگیر نباش. ببین منم هر وقت کاغذ و مداد بیکار گیرم می‌آید، عکس گل با شمع می‌کشم. چون بقیه می‌کشند، من هم یاد گرفته‌ام. بی‌اختیار می‌کشم و گرنه حالم همیشه از باغبانی به هم خورده!»

بخار آب، درب کتری در حال جوشیدن را به بازی گرفته بود.  
«اولی» که حالا روبه‌روی او روی زمین نشسته بود و انگار دنبال چیزی می‌گشت جواب داد: «محض احتیاط این‌ها را برای کس دیگری نگو حالا. مضحکه خلق می‌شوی به خدا! به اندازه کافی مایه نیشخند هستیم. مردم گمان می‌کنند موقعی که داشتی ماجرا را توی ذهنت می‌ساختی حسابی تب داشتی، یا داخل این سیگارت غیر از توتون چیز دیگری هم قاطی بوده!»

به نخ سیگار خاموش که توی دستش بود و بین دو انگشتش می‌چرخاند با چشم و سر اشاره کرد و بعد هم با شستش مثل پسر بچه‌ای که تیله‌بازی می‌کند آن را کنار بسته سیگار خالی و مچاله‌شده پرت کرد.

بلند شد و حین رفتن به آشپزخانه با دگمه‌های کنترل تلویزیون که حالا توی دست گرفته بود ور می‌رفت. دنبال چیزی برای دیدن در تلویزیون کوچک خانه می‌گشت، در ذهنش دنبال کلمه و واژه‌هایی می‌چرخید که به درد ادامه‌دادن و کش‌دادن گفت و شنود بخورد. فرقی نمی‌کرد که درست یا غلط باشند.

دکمه کانال مد نظرش را فشرد. در حالی که دست‌هایش را روی

میز گذاشته بود، با ژست یک کاشف گفت: «اصلاً یک چیز دیگر! اگر درست بود حداقل در کانالی غیررسمی که حالا فت و فراوان است از آن می‌نوشتند. در فضای مجازی از چیزی که نبوده ماجرا می‌سازند. جمله‌ای از این داستان را هم جایی ندیدم من! جوری دیگر هم ممکن است که از این اتفاقات بیفتد. می‌دانی کی؟ وقتی دو

«دومی» دستش را روی بالشت تکیه‌گاه سرش کرده بود و به انگلستان در حال بازی پایش نگاه می‌کرد. در نگاه به دوستش، تعجب و شوق آمیخته بود.

کارمند یک شرکت بیکار باشند و کسی هم بالای سرشان نباشد. آن وقت یک کدام‌شان هوس می‌کند دیگری را به ریشخند بگیرد و برایش ماجرای تخیلی الکی ببافد. بعداً دروغش را برای دیگران تعریف می‌کند و با هم می‌خندند.

حین صحبت آب جوش را داخل قوری ریخت. ذره‌های چای خشک در آن مشغول لولیدن و بازی شدند.

صدای بازی کلید در قفل، توجه هر دویشان را جلب کرد. در چهره‌شان خوشحالی نمایان شد. هر چه باشد سه نفری اوقات بهتر و سریع‌تر می‌گذرد. حداقلش این است که می‌توان بسته به شرایط گروه و دسته‌بندی تشکیل داد. مخالفت‌ها، طردها و یا تأییدهای گروهی بهتر می‌شوند، ولو اگر گروهی دو نفره در مقابل یک نفر باشد.

بار دیگر در لحظه افکار حمله ور شدند: «سه نفری می‌شود خیلی از رفتارهای اجتماعی دیگر را هم تقلید کرد. کسی چه می‌داند شاید برای همین اجدادمان تصمیم گرفتند دور هم جمع شوند و یکجانشینی را انتخاب کردند. لابد بعدش هم وقتی افکار به ذهن و مغز رشد یافته آنها هجوم آورد ترجیح دادند جای خیره‌شدن در سکوت و گوش‌دادن به صدای ناخودآگاهشان، کلمات را بسازند تا هر وقت لازم شد آنها را کنار هم بچینند. آخرش هم متوجه شدند که زبان را اختراع کرده‌اند!»

سومی در را با عجله باز کرد و با چرخشی سریع زودتر از هوای سرد به داخل خزید و آن را پشت در گذاشت. همان‌جا مشغول ریختن قطره‌های آب و یخ روی پالتواش شد.



«سلام! صدایتان تا راهرو و پله‌ها می‌آمد.»

کلافه و بی‌حوصله به‌نظر می‌آمد. معلوم بود دلش می‌خواهد بازی دوستانش را به‌هم بزند تا بتواند در سکوت به دل‌مشغولی‌های خودش برسد. دست‌های خیسش را چندبار روی موهایش و بعد روی صورتش کشید. این کار را روزی چند بار بی‌اختیار انجام می‌داد.

از همان جایی که ایستاده بود جلوتر نیامده گفت: «بحث سر چی است؟»

اولی: «ایشون داشت حادثه‌ای را تعریف می‌کرد. می‌گفت در شهری اتفاق افتاده که سربازی‌ام را آنجا گذراندم. به‌چیزی که نظر من ممکن نیست. بهش گفتم دروغ است. بحث‌مان شد. می‌گویم من مردم آن شهر را کاملاً می‌شناسم. باور نکن. ولی ول کن نیست. اصرار دارد که شده.»

سومی: «به به بحث جالبی است. چه خوب! ببینم، در سرزمینی که صحبتش هست «انسان‌ها» زندگی می‌کنند؟»  
با چهره‌ای که بی‌صبرانه منتظر پاسخ بود به دوستش نگاه می‌کرد.

اولی: «یعنی چه؟ منظورت را نفهمیدم.»

با دستش شروع به بخش‌کردن سیلاب‌ها کرد. «ان» «سان» «ها» آنجا هستند؟

دومی از تعجب وارفته جواب داد: «بله جناب فیلسوف! می‌خواستی کی‌ها باشند پس؟ زامبی‌ها یا مریخی‌ها؟ انسان‌ها هستند دیگر! بقیه افاضاتان را بفرمایید لطفاً.»

با دستش انگار تعارف می‌کرد حرفش را بزند. بعد از چند لحظه انتظار صدایش را شبیه گوینده مستندهای تلویزیونی کرد و با گردن افراشته گفت: «نیچه می‌گوید: "سادگی مهر و نشان حقیقت دارد."»

و با صدای خودش ادامه داد: «حتماً طبق معمول می‌خواستی اول این را بگویی. من کارت را جلو انداختم.»

سومی: «خیر! دست بر قضا این بار می‌خواستم از طرف خودم حرف بزنم. من هم گاهی وقت‌ها چیزهایی می‌فهمم دیگر! نمی‌دانم موضوع بحث شما چی است و نمی‌خواهم که بدانم.» رو به دومی کرد و ادامه داد: «با اطمینان می‌گویم که هر چیزی می‌تواند اتفاق افتاده باشد. مهم

نیست دور از ذهن من و تو باشد یا نه. اگر انسان‌های دیگر این کار را جاهای دیگر انجام دادند، آنجا هم ممکن است! شک ندارم.»

بعد صدایش را مثل همان گوینده مستند کرد که دوستش تقلیدش را کرده بود و گفت: «مثل دیگر حیوانات، انسان، این گونه متمدن شده و دارای فکر و عاطفه هرچند فقط بر مبنای غریزه‌اش عمل نمی‌کند ولی متأثر از تجربیات اندوخته‌شده در ناخودآگاهش در سیر تمدن، همیشه به‌سمت رفتارهای مشابه و مشخص می‌رود.»

بعد از تمام‌شدن حرفش با خشم و بی‌حوصلگی کفش‌هایش را درآورد و با پنجه داخل جاکفشی پرت کرد: «فصل الخطاب بود! لطفاً یک چایی به من هم بدهید.»

چند لحظه بعد هر سه آنها نشسته پشت میز کوچک، با لیوان‌های چای دستشان مشغول بودند و گوینده برنامه مستند تلویزیونی با حرارت روی زمینه تصویرها می‌گفت: «امروز با شما درباره مشابهت‌های حیرت‌انگیز سه تمدن مختلف کره زمین صحبت خواهیم کرد. تمدن چینی،

تمدن‌های خاورمیانه و همچنین آرتک‌ها در مکزیک! پایه‌گذاران و رونق‌دهندگان این سه بی‌آنکه از یکدیگر اطلاعی داشته باشند به‌طرزی شگرف و نبوغ‌آمیز، در ادوار مختلف زمانی، رفتارها، قوانین و آیین‌های مشترک و مشابهی را بنیان نهاده‌اند! با ما همراه شوید.»

هر سه با چشمانی پر از تردید و رنج به تماشا مشغول شدند. ■







می‌دهد، بیشتر به این فکر می‌کند که «هرچه جمع‌تر می‌نشستم، بیشتر خودش را ولو می‌کرد. هر چه بیشتر به شیشه می‌چسبیدم، بیشتر خودش را بهم می‌چسباند. با هر تکان و ن‌هم، خود را شل می‌کرد طرف من و چشم از گوشی‌اش بر نمی‌داشت. که چی؟ من حواسم به کار خودم است!»

✱

آن روز مادرم چه، که همه شیب آن خیابان دراز را در آن گرما پیاده آمده بود و وقتی به خانه رسید، افتاد توی هال و زبانش خشک شد توی دهانش و نفسش بالا نمی‌آمد. میوه‌هایی که خریده بود پخش شد روی زمین و هر کدام سمتی رفت. همان موقع بود که رگ سیاتیکش عود کرد و دیگر نتوانست مهمانی‌اش را بدهد و تا چند سال، آن درد در تنش ماند. مادر چقدر قسم داد که به پدرت چیزی نگو. نگو که چرا پیاده آمده‌ام. آن درد، تا امروز، هم در تن مادر ماند و هم توی دل عطیه.

\*\*\*

باز چند نفر می‌روند و پسر را از چنگ عطیه در می‌آوردند. تن عطیه در آن سرما عرق کرده اما مثل بید می‌لرزد. راننده بوقی کش‌دار می‌گیرد سر مسافران و می‌گوید: «اگر تا دو دقیقه دیگه سوار نشید، رفتیم!»

بعد سیگاری دیگر روشن می‌کند و دودش را ول می‌دهد لای دانه دانه برفی که تازه شروع به باریدن کرده. مسافران با دست و دماغ‌هایی یخ کرده می‌ریزند توی ون و عطیه هم آخر همه سوار می‌شود و بیخ گوش راننده می‌گوید: «اینو سوارش نکن، کرایه‌اش با من!» و می‌رود و راحت می‌نشیند سر جایش. بعد راحت‌تر می‌نشیند و وقتی ون از کنار پسر می‌گذرد چشم می‌دوزد به چشمان پسر و زمان آن قدر کش می‌آید که می‌تواند مادرش را ببیند که چطور آن روز توی تاکسی خود را مدام جمع می‌کرد تا زانوی آن مرد به زانویش نخورد اما آن مرد زانویش را به زانوی مادر می‌ساییده و ولوتر نشسته تا اینکه مادر از نیمه راه پیاده شده و کیسه‌های خریدش را با دو دست برداشته و پیاده شیب تند آن خیابان دراز را تا خانه گز کرده و گه‌گاه سر به عقب چرخانده به امید ماشینی که نیامده و بالاخره به خانه رسیده. و بعدش رگ سیاتیکش عود کرده و سال‌ها دردش را به جان خریده. عطیه وقتی خیره می‌ماند به چهره ننه‌مردۀ پسر که چطور در آن سرمای سگ‌کش مانده زیر برف، نفسی راحت می‌کشد و بعد جویری راحت می‌نشیند که هر دو صندلی را تسخیر می‌کند. ■

صورت پسر دارد زیر چکمه‌های عطیه له می‌شود، با هر فشاری که عطیه به پایش می‌دهد، سر پسر بیشتر توی برف فرو می‌رود و نعره‌اش بیشتر به هواست. پسر دو دستش را به دو طرف چکمه عطیه گرفته و تا جایی که می‌تواند هل می‌دهد، اما دریغ از تکانی کوچک. خون به چشمان عطیه دویده و هر لحظه بیشتر می‌شود. عطیه خود را یک آن توی باشگاه می‌بیند، مقابل حریف کمر بند مشکلی‌اش.

چند نفری که تا آن موقع فقط داشتند از پشت شیشه مه گرفته ون به عطیه نگاه می‌کردند، یک‌باره از جا بلند می‌شوند و از ماشین بیرون می‌ریزند. راننده اما همان‌طور سر جایش نشسته و با ابروهایی گره‌کرده سیگارش را دود می‌کند و به زمین و زمان بدوبیره می‌گوید که چرا به حرف آن دختر، ماشین را توی آن برف و سرما نگه داشته و شاهد دعوی مسافرانش شده. چندتایی از مسافران که یکی‌شان مرد است، عطیه را عقب می‌رانند و عطیه با غیض مرد را نگاه می‌کند و تند دستش را پس می‌زند. چند نفر دیگرشان هم پسر را از زمین بلند می‌کنند و با سلام و صلوات می‌خواهند ختم غائله کنند. پسر به سرفه می‌افتد و دو دستی گلویش را می‌مالد و زیر چشمی عطیه را نگاه می‌کند و فحشی می‌پراند. رنگ عطیه مثل گچ سفید شده و فحش پسر را نمی‌شنود چون دارد شکلاتی را که آن زن میانسال بهش داده می‌خورد و به موعظه‌هایش گوش می‌دهد. زن میانسال به عطیه می‌گوید که زن باید صبور باشه، باید کوتاه بیاد، اگه زن کوتاه نیاد سنگ روی سنگ بند نمی‌شه.

عطیه نگاهی به زن می‌اندازد و به آنی می‌رود به چند سال پیش، به آن سال‌هایی که دخترکی دبستانی بوده و چشم به دهان بزرگ‌ترهایش داشته و هر چه می‌گفتند باید گوش می‌داده. عطیه با شنیدن حرف‌های زن میانسال عصبانی شده و می‌گوید: «اگر همین شماها از همون بچگی ترس رو تو دل من و امثال من نمی‌کاشتین، فکر کنم اون سنگ‌هایی رو که می‌گید بهتر روی سنگ بند می‌شدن!»

زن ابرویی بالا می‌اندازد و زیر لب چیزی می‌گوید و می‌رود و می‌ایستد کنار ون، رو کیپ می‌کند و فقط نگاه می‌کند. پسر هنوز گلویش را می‌مالد و این‌بار فحشی بلندتر می‌پراند که عطیه می‌شنود و با جستی، لگدی محکم‌تر حواله سینه پسر می‌کند و پسر به آنی نقش زمین می‌شود. بعد چنگ در گلویش می‌اندازد و تا می‌تواند فشار می‌دهد. هرچه عطیه گلوی پسر را بیشتر فشار





گلویی برای فریاد داشتم تا گوش‌ها را پر کنم از نوای درد، پیش از مرگِ باورها ولی... ولی افسوس که نه گلویی بود و نه گوشی و اینکه... و اینکه هرگز نفهمیدم چرا من باید شاخه‌ای بی‌مصرف می‌شدم؟ نفهمیدم، نفهمیدم.»

طنینِ نفهمیدم نفهمیدم گفتن، آرام آرام کم شد و تن مترسک در حالی که لب‌هایش تکان می‌خورد به خواب رفت.

مترسک نگاهی به کتش انداخت. سگرمه‌هایش را درهم کشید و زل زد به چشم‌های زیبا و درشت مترسکِ روبه‌رویش و گفت: «شاید داستان این کت برایت جالب باشد. هنوز چندروز از تولدم نگذشته بود که «او» این کتِ بی‌جیبِ بدقواره را که یکی از آستین‌هایش از آرنج پاره شده بود و موهای بلند سیاه و سفید کوتاهی در همه‌جایش پخش‌وپلا بود آورد و به زور تنم کرد. وای اگر بدانی اوایل چه بوی بدی می‌داد. بویی شبیه هل با بوی تن زن که با... با دود اسفند یا... یا، شاید هم دود چپق یا بوی قهوه قجری قاطی شده باشد. راستش هرگز نفهمیدم چه بویی بود ولی هرچه بود، حالم را حسابی خراب کرد اما کم‌کم نمی‌دانم بو کم شد یا من عادت کردم و الان دیگر آزارم نمی‌دهد. اما هرچه فکر می‌کردم چه ربطی بین بوی اسفند و هل و قهوه‌قجری و زن‌ها هست، عقلم به جایی قد نمی‌داد. با خودم گفتم این کت حتماً رازی دارد!»

مترسک دیگر پرسید: «چ... چه بویی بود؟»

کت پلک‌هایش را باز کرد و سرفه‌کنان به مترسک چشم‌غره رفت و چندبار یکی از آستین‌هایش را به‌سوی جیبش برد و گفت: «بی‌انصاف نباش! من هم این بوهایی را که تو می‌گویی از پیراهن‌های صاحبم گرفته‌ام. خوب گوش کنی ببین چه می‌گویم. همه می‌دانیم که بوی اسفند و هل برای چه بوده است، ولی امان از این بوی درهم‌برهمِ قهوه‌قجری که ترکیب پیچیده‌ای از عرق تن صاحبم بود با بوی تن زن‌های مختلف. تجسم کن از بوی ملال‌آورِ چوبی‌نمور و کرم تخم‌مگس که هردو با عطر تند عربی قاطی شده باشند و از آنها همراه شاش شتر و بچه‌قورباغه‌له‌شده، معجونی ساخته شود و آن را بمالی به تن‌هایی که سال‌ها حمام نکرده باشند.»

سکوت دوباره برگشت و کت در حالی که به قیافه حیران مترسک‌ها نگاه می‌کرد، دیگر حرفی نزد و پلک‌هایش را روی هم گذاشت و صدای خروپفش بلند شد.

پس از چندی، مترسک آهسته ادامه داد: «خلاصه سرت را درد نیاورم، کتم بویی می‌داد که الان حتی فکر کردن به آن هم برایم

بادی وزید و ابرهای سیاه‌گران را به حرکت درآورد و دیری نپایید همه‌جا تاریک‌تر از قبل شد.

گل‌های آفتابگردانِ مزرعه، در نبود خورشید، سر در گریبان کشیدند و گنجشک‌های گرسنه نشسته بر گل‌های آنها به پرواز درآمدند، هر کدام به سویی.

پس از چندی، در حالی که سکوت همه‌جا را در بر گرفته بود، صدای گپ و گفتِ دو مترسک که روبه‌روی هم ایستاده بودند، از لابه‌لای برگ‌های خم‌شده آفتابگردان‌ها آرام‌آرام در مزرعه پیچید. مترسکی که پشت به آفتابگردان‌ها ایستاده بود، رو به مترسک دیگر کرد و طوری که همه بشنوند گفت: «سلام! سلام!»

زمانی که پاسخی نشنید، نگاهی به دور و برش انداخت و گفت: «چرا از وقتی آمده‌ای هیچ حرفی نمی‌زنی و درباره خودت چیزی نمی‌گویی؟»

مترسکِ دیگر که قد و هیكلش بزرگ‌تر بود و رو به مزرعه ایستاده بود، بی‌آنکه به چشم مترسک نگاهی بیندازد، تکانی به خودش داد و گفت: «س... سلام م... من...»

«تو چی؟»

«م... من... هی... هیچی... هیچی ندارم ب... برای گفتن.»

سکوتی سرد دوباره در مزرعه نشست. مترسک طاقت نیاورد و با صدای گرفته‌ای گفت: «خیلی خوب نگو، ولی من از خودم می‌گویم.»

آنگاه نفسی تازه کرد و ادامه داد: «درست از روزی که «او» نونهالِ بیدی را از ریشه کند و با چاقوی قصابی تراشید و آنگاه با چوب خشکِ کوتاه‌تری که از درخت توت پیری بریده بود، به صورت صلیب به هم بست و سپس در خاک سفت‌شده مزرعه‌اش نشانده، من متولد شدم. چندروز بعد، شاخه توت که حالا تن و دستم شده بود، آرام آرام آغاز به حرف‌زدن کرد و من... من...»

تن مترسک، خمیازه‌ای کشید و گفت: «خودم خواهم گفت.» و آنگاه ادامه داد: «من خیلی چیزها را دیده و شنیده‌ام و از خیلی رازها باخبرم. چه کسانی که در سایه من بزرگ نشدند و رفتند و خلاصه همه چیز خوش و خرم بود تا آنکه در شب پاییزی سردی، با قژ قژ پنجره چوبی خانه‌صاحبم، از خواب پریدم و چندی بعد با شنیدن ملج‌ملوچ بوسه‌هایی که پسر همسایه از گونه و لب دخترصاحبم می‌کرد، اول جا خوردم و سپس از شاخه‌بودنم، از... از خود بی‌مصرفم متنفر شدم و تصمیم گرفتم خشک بشوم. نه اینکه خیال کنی که من هم بعله... نه. نه. راستش از آن پسر بی‌همه چیز بدم می‌آمد، می‌دانید حسی بدی داشتم. دوست داشتم



تهوع آور است. تازه باید می دیدی چه زبان درازی هم داشت، هی جیبم جیبم می کرد و پول نداشته اش را به رخم می کشید. من از همان اول هم از قیافه گرفته و حالت وارفته یقه اش بدم می آمد. الان هم از بس زیر آفتاب مانده، مدتی است لال مونی گرفته و نه دکوپزی برایش مانده است و نه رنگ و بوی!»

مترسک دیگر که حسابی جاخورده بود گفت: «عجب!»

مترسک نفسی تازه کرد و ادامه داد: «آره جانم، ولی... ولی آخرسر رابطه بوی اسفند و قهوه و زنها را از زیر زبانش کشیدم و فهمیدم اسم صاحب کت، اسفندیار چشم چران بوده است که بعدها پسرعمه احمدشاه از آب درآمد.»

مترسک دیگر لب بالایش را روی لب پایینی اش گذاشت و فشار داد و پس از چندی گفت: «می... می گویم چ... چرا چشم هایت... چشم هایت؟!»

مترسک دستپاچه گفت: «چی؟ چ... چشم های من؟»

آنگاه پس از مکثی کوتاه ادامه داد: «آره خب، چشم چپم بزرگ تر از چشم راستم است، چو... چون چشم چپم دکمه سیاهی است که چهار سوراخ دارد ولی چشم راستم که کوچک تر هم هست و رنگش به قهوه ای سوخته، نه نه، قهوه ای می زند، فقط دو سوراخ دارد، شاید... شاید برای همین است که گاهی چهارچشمی و گاهی دوچشمی دوروبرم را می پابم.»

آنگاه قپچی به سینه اش انداخت و تا خواست ادامه دهد، دکمه کوچک تر پرید بین حرف هایش و بی مقدمه شروع کرد به تعریف از قوم و قبیله و از اینکه اصل و نصبش به سنگ نوشته های باستانی برمی گردد و... و رفت و رفت و چیزی نمانده بود خودش را به خدا بچسباند که مترسک با دست جلوی دهانش را گرفت و به زور ساکتش کرد.

دکمه سیاه اهم اهمی کرد و گفت: «آقای مترسک، شما قضاوت کنید، من شکایت دارم از این بی عدالتی ها، آخر چرا باید تا آخر عمر کنار این دکمه منحرف بی همه چیز باشم. من... من روزگاری دکمه پالتوی پیرمرد بلندبالایی بودم که با اگرچه موهای کم پشت و سفیدی داشت ولی سرش به تنش می ارزید. ولی شبی چند گنده لات از برویچ پایین با اشاره صاحب همین دکمه و بچه های بالا، صاحبم را زد دیدند و آوردند اینجا، درست زیر درخت چنار روبه رو و در حالی که فریاد می زدند «مرگ بر کمونیست بی خدای بی همه چیز» تا جا داشت کتکش زدند تا به قول اربابشان، بار دیگر بوی نفت مستش نکند و هوس ملی کردن و این جور مزخرفات به سرش نزند. همان شب با زور آن قلچماق ها از یقه پالتوی صاحبم جدا شدم و افتادم همین دوروبر.»

هنوز حرف های دکمه سیاه تمام نشده بود که دکمه کوچک تر

پرید توی حرفش و گفت: «خوبه خوبه، من هم شکایت دارم آقا، من زیبای روی خرمایی چرا باید کنار این دکمه سیاه غرغرو جوانی ام هدر برود؟ اصلاً به من چه که او می خواهد چارچشمی همه جا را بپاید. من هم زمانی تنها دکمه پالتوی پوست خزندار خانم باجی بودم که شوهر چندمش از فرنگ خرید و کادو آورد برایش.»

دکمه کوچک که حالا بغضش ترکیده بود و های های گریه می کرد، ادامه داد: «من... من خیلی مهم بودم چرا که با هر بار بازوبسته شدنم، چشم و دل همه کاسه لیس ها و پاسبان های باغ بابای خانم باجی چپه می شد ولی خانم باجی می گفت دکمه عزیز، تو فقط وقتی باید باز بشوی که این دولت پیر را چپه کنی. من که توی حال خودم بودم و راستش اصلاً نمی دانستم چه می گوید تا... تا آنکه در یک روز گرم تابستان، چند روز قبل از آن شورش همگانی، ماشین خانم باجی همین جا کنار آن جوی بدبو، خراب شد عمدی، سرپاسبان شیرهای شهر، مثلاً یهویی، از خدا خواسته سر رسید و ماشین را هون هون کنان راه انداخت و هون هون کنان سوار شدیم. اما... اما تا خواستیم راه بیفتیم، نمی دانم چی شد، هوا تب کرد یا خانم باجی... در اثر فشار سرپاسبان، من بیچاره هم برای همیشه از پالتو کنده شدم و افتادم همین نزدیکی ها.»

مترسک گفت: «دیگر بس است، کم گریه و زاری کن.» و آنگاه با دست، کف دور دهانش را پاک کرد و گفت: «خب مترسک عزیز! این بدقواره ملون همیشه آویزان را ببین، پس از این همه زندگی کردن، آخرش نفهمیدم کدام حالت، شکل اصلی اش است. یک روز بلند و قلمی است، روز دیگر شل و بی حال. یک هفته سربه زیر، هفته دیگر سربه هوا. یک ماه خیس پر سروصدا، ماه دیگر ساکت و خشک. هرطور فکر می کنم می بینم خیلی نچسب است، یک جورهایی انگار اضافی است... راستش را بخواهی گاهی دعا می کنم ای کاش باد تند می وزید و از جا می کندش. می گویم نکند من هم خرافاتی شده ام مثل بقیه.»

مترسک دیگر گفت: «نه، نه.»

مترسک ادامه داد: «نمی دانم بینی به چه کار من می آید، البته از اینکه همه «او»ها تا نوک بینی شان را بیشتر نمی بینند، خیلی خیلی لذت می برم.»

مترسک روبه رو، نگاهی به شلوار مترسک انداخت و با پوزخند گفت: «شلوارت هم انگار دوتایی شده؟»

مترسک پیر، اخمی کرد و هراسان جواب داد: «هان؟! شلوارم! نه، نه، هرگز دوتا نشده است، تو... تو چشم هایت دوتایی می بیند مرد جوان!»

مترسک دیگر که حالا گوش هایش سرخ شده بود گفت: «شاید،





ولی... ولی خیلی شلوار عجیبی است.»

مترسک پاسخ داد: «چی بگویم؟ شاید هم حق با تو باشد. راستش آن هم دست کمی از کت و بینی‌ام ندارد. قضیه کت اگر فقط بودار بود، شلوار علاوه بر بو، ترکیبی از رنگ و مزه‌های عجیب و ناشناخته را همراه خودش آورده بود. البته بهتر است بگویم بوی شلوار هم درست عین بوی کت بود، با بوی چیزی شبیه غذای گندیده یا پهن گاو یا چیزی مثل این‌ها.»

شلوار که بیشتر از این طاقت شنیدن این حرف‌ها را نداشت داد زد: «چه می‌گویی! من هر کاری کرده‌ام بدون هماهنگی با تو و کمر بند نبوده است، اصلاً به من چه کمر بند هر جایی باز نمی‌شد.»

کمر بند فریاد زنان گفت: «خ... خفه ش... شو نکبت، ه... همه... می... می‌دونن اگه... اگه هم زمونی گهی خوردیم، همه با هم خوردیم، پس ب... بهتره زبونم را باز نکنید.»

این بار سکوتی تلخ‌تر و طولانی‌تر همه‌جا نشست. دیری نپایید باد تندتری و این بار در جهتی دیگر وزید و کلاه مترسک را کمی جابه‌جا کرد. کلاه

بی‌مقدمه رو به مترسک دیگر گفت: «فکر نکنی من گشادم‌ها، نه... نه... کله کوچک است.»

کله مترسک پرید توی حرف کلاه و رو به مترسک گفت: «می‌دانید، روزی که «او» شروع به دوختنم از پارچه زهواردررفته و چروک لباس آن حاجی‌بازاری گوربه‌گور شده خسیس کرد، از شانس بدم، اسب چموش دم‌بریده و گاو شکموی شیرنده و از همه بدتر، خر تنبل نفهمش، تقریباً همه کاه‌ها را از حرص هم خورده بودند و توبره‌هایشان خالی خالی شده بود. «او» هم هرچه را ته‌آخور گوسفندها مانده بود ریخت توی پارچه، ولی پر نشد که نشد. بالاخره مجبور شد جای کاه، از یونجه خیس و خس و خاشاک کنگر و کمی گچ من را پر کند، هرچند باز هم توفیری نکرد و آخر سر، پس از چندبار باریدن، هربار کوچک و کوچک‌تر شدم.» مترسک به سرعت حرفش را برید و گفت: «ولی... ولی عیبی ندارد. درست است کلاه کوچک است اما تا دلت بخواهد دهانم گشاد و چانه‌ام خستگی‌ناپذیر است و دوست دارم درباره همه چیز نظر بدهم، کله پر و بزرگ می‌خواهم چکار.»

کلاه که دید اگر الان حرفش را نزند پس معرکه می‌ماند، با صدای بمی گفت: «من بدبخت را هم که می‌بینی این جور نبودم که. من کلاه کارمند تمیز و تراشیده‌ای بودم که مدت‌ها مالیات‌بگیر بود. یک‌جوری رابط بین دولت و مردم. اوایل من را کمتر از سرش برمی‌داشت و از بس دوستم داشت، سر کسی نمی‌گذاشتم. ولی بعدها با دیدن اسکناس‌های خوش‌رنگ زیرمیزی

و چشمک‌های هوس‌آلود زنان سفید و تپلی بزک‌کرده و عشوهای دختران ترشیده، آرام آرام از این رو به آن رو شد و من بیچاره هم مجبور بودم همراهش از این ویلا به آن آپارتمان بروم. پس از چندی از دیدن چیزهایی که تا حالا ندیده بودم، حالت کرختی پیدا کردم و آرام آرام شل شدم و گوشه‌هایم از شنیدن صداهایی که از تخت‌خواب‌ها برمی‌خاست، هرروز کج و کج‌تر می‌شد تا اینکه بالاخره صاحبم خرجش بالا زد و از بس مرا روی کله‌های دیگران گذاشت و برداشت که به این حال‌وروز افتادم و آخر سر هم روزی که مست مست بود، پرتم کرد بیرون.»

مترسک که حالا حس می‌کرد چانه‌درازی کرده، رو کرد به

مترسک روبه‌رویش و گفت: «خب! تمام «من» همین بود که شنیدی، حالا تو از خودت بگو.» مترسک روبه‌رو، دور و برش را چندبار نگاه کرد و آهسته گفت: «م... من فکر می‌کنم... هیچی نیستم، باز تو خوب است «بودن» را حس کرده‌ای. من خودم هم نمی‌دانم اصلاً هستم یا نه... و اگر هستم کی یا چی هستم؟»

مترسک که حسابی جاخورده بود پرسید: «وا... چرا؟ مگه چی شده!؟»

مترسک جوان با ترس‌ولرز گفت: «خب... خب، راستش چوب‌های تنم که مصنوعی هستند و «او» هم تمام رخت‌هایم را از ته‌مانده لباس‌های معیوب فروش‌زفته نه انباری تاریک و نموری آورده است و به جای کاه و خس و خاشاک، کلاه پر است از واژه‌های بریده‌بریده و بی‌سروته کتاب‌های آنچنانی که کسانی مثل «او» در کاغذخردکن ریخته بودند و به جای دکمه، در چشم‌هایم، گوی‌های شیشه‌ای گذاشته‌اند که فقط جلوی پایم را ببینم و گوش‌هایم هم پر از پنبه است و هر صدایی را نمی‌شنوم و بینی‌ام را هم تازه عمل کرده‌ام و تا عمل بعدی شکل ثابتی دارد. تازه کلاهم را هم چشم‌بسته از کارخانه آورده و سفارشی به کلاهم دوخته‌اند. راستش از این بودن نه لذت می‌برم و نه بدم می‌آید. ولی... ولی «او» من را بیشتر دوست دارد.»

مترسک که حالا رنگ از رخسارش پریده بود پرسید: «چطور متوجه شدی؟»

مترسک جوان سرش را خاراند و گفت: «راستش دیروز «او» به من زل زد و گفت کاش همه مترسک‌ها مثل تو بودند.»

سکوت دوباره در همه‌جا حکم‌فرما شد و باد از وزیدن ایستاد و گل‌های آفتابگردان سرشان را به سوی آسمان برگرداندند و زل زدند به ابرهای سیاه‌انبوهی که قرار بود آفتاب از پشت آنها دریابد و از شر «او» و حرف‌های تکراری مترسک‌هایشان کند. ■





پس لنگه زنی، بابا که نداری! آقا به بهونه اضافه کاری تا بوق سگ تو کارخونه می‌مونه. شبم که میاد حوصله نداره. تا می‌خوام یک کلوم حرف بزنم؛ کونش رو به آدم می‌کنه و خرخرش بلند می‌شه. اگرم نخوابه اون قد راجع به کارش زر زر می‌کنه که آدم به گه خوردن می‌افته.

ولی با این حال با نگاهی دوباره به فرشید، من و منی کرده و با اکراه پذیرفتم.

«حرفی نیست ولی باهاس زود برگردیم. باید نون بخرم.»  
با خنده‌ای سرخوشانه گفت: «دمت گرم. حتماً. می‌دونستم به من نه نمی‌گی. بعدشم باهات میام تا نون بخری. بعدشم با هم می‌ریم تا مادرت من رو ببینه، باشه.»

ولی باز هم دلم مثل سیر و سرکه می‌جوشید. می‌دانستم دیرکردن همان و سرکوفت‌زدن مادرم همان. برای کم‌شدن زمان

دیرکردنم، فکری به ذهنم رسید: «باشه. پس بیا تا اون‌جا مسابقه دو بذاریم.»

خنده موزیانه‌ای کرد و گفت: «یک، دو، سه!»

تا مغازه متین فر حدود ده دقیقه بیشتر راه نبود. ولی ما تو پنج دقیقه به تاخت رفتیم.

مغازه‌اش در خیابان اصلی و چند دهنه بعد از

چهارراه قرار داشت. همین که به چهارراه رسیدیم؛ چشمم به او افتاد. یک آن مثل جن‌زدگان درجا می‌خکوب شدم. بی‌اختیار دست فرشید را گرفته و از رفتن بازش داشتیم. نجواکنان زیر گوش گفتیم: «پسر این رو دیدی! چقد قشنگه.»

با لحنی تمسخرآمیز گفت: «کجاش قشنگه؟ حتماً اون چشم‌های زیتونی و غزده‌شو می‌گی. هه... هه... هه، جمشیدم همین رو می‌گه!» می‌گه: «یارو شبیه دی کاپریوئه! شما دو تا رو باهاس مَثِ اسبِ درشکه بهم ببندن. هه... هه! تو هم ما را گرفته‌ای پسر!؟»

با انگشت اشاره وادار به سکوتش کردم.

«نخند یابوعلفی، من که منظورم اون نیستش؛ منظورم پیرهن تنشه؛ خرگوش.»

«اون که مَثِ چادرشب رختخواب می‌مونه! تو هم عجب سلیقه‌ای داری پسر! ندید بدید، پیرهن قشنگ ندیده‌ای. یک روز از مادرت اجازه بگیر تا ببرمت یک جا که ببینی و یادگیری و بدونی پیرهن قشنگ به چی می‌گن؛ گانگول جون! اون قدر گرون و موندبلاست که فقط می‌تونن نیگاش کنی!»

روزی که از مدرسه به خانه برمی‌گشتم؛ فرشید هم کلاس و همسایه دیوار به دیوارمان، مثل همیشه همراهم بود. به دو راهی صفا که رسیدیم. دستش را دور گردنم انداخته و گفت: «حسن جون، بیا امروز رو از اون طرف بریم.»

«مگه مغز خر خورده‌ایم که راهمون رو دور کنیم! بعدشم خودت می‌دونی؛ بعد مدرسه باید نون بگیرم. تازه همه اینا به کنار، مادرم رو که می‌شناسی! واسه برگشتنم از مدرسه کرنومتر می‌ذاره. اون روز رو که یادت هست همت پنج دقیقه پیش اون یارو که سی‌دی می‌فروشه معطل شدیم! وقتی رسیدم خونه، چه الم‌شنگه‌ای راه انداخت. اگه تو و مادرت نیومده بودین؛ روزگام رو سیاه کرده بود. نه فرشید جون سری که درد نمی‌کنه دستمال نمی‌بندن!»

ولی او بی‌توجه به نگرانی‌هایم همان‌طور که دستش آویزان گردنم بود؛ نگاه ملتتمسش را به چشمانم دوخت. ناله‌کنان گفت:

«می‌دونی موضوع چیه؟»

«نه، بگو.»

«اینه که تو هم مامان من رو نشناختی. اون برخلاف مادر تو، از گل نازک‌تر بهم نمی‌گه. شب که بابام می‌یاد خونه، هنوز کتتش رو درنیاورده، به بهانه اینکه از سیر تا پیاز اتفاقای روز رو واسش تعریف می‌کنه؛ ریز ریز چغولی‌مو می‌کنه. اونم بدون هیچ پرس و جویی با کمربندش می‌افته به جونم.»

«خب پس تو هم که مثل منی؛ واسه چی پيله می‌کنی که راهمون رو دورتر کنیم؟»

«واسه اینکه مامانم بی‌گدار به آب نمی‌زنه. یه دقیقه گوشه‌ی رو ورمی‌داره و از مادرت پرس و جو می‌کنه. اگه بفهمه که با تو بودم؛ دیگه خیالش راحت می‌شه و شب از شلاق کشی بابام خبری نمی‌شه. واسه همینم که می‌خوام با هم بریم و از مغازه متین فر روان‌نویس بخرم.»

«ای بابا! همین آقا جمال خودمون هم که داره. چرا از اون نمی‌خری؟»

«دفعه پیش که از اون خریدم یادت هست؟ آشغال بود. هنوز دو خط ننوشتیم؛ نوکش شیکست.»

با اینکه می‌دانستم اگر با او بروم؛ نانوائی شلوغ شده و به‌موقع به خانه نمی‌رسم و باید غرولند و سرکوفت‌ها و جیغ‌های بنفش مادرم را به جان بخرم که حسن باز کجا بودی؟ چرا دیر کردی؟ هیچ فکر نکردی که خواهرها و برادرت باید ناهار بخورن؟! کی می‌خواهی مَثِ بچه آدم باشی و با این بچه‌های الدنگ و ولگرد، تو کوچه‌ها

تا مغازه متین فر حدود ده دقیقه بیشتر راه نبود. ولی ما تو پنج دقیقه به تاخت رفتیم. مغازه‌اش در خیابان اصلی و چند دهنه بعد از چهارراه قرار داشت.



ولی من مفتون و شیفته به او و پیراهن تنش زل زده بودم. به‌گونه‌ای ایستاده بود که از هر سوی دیده شود. شاید عمدی در کارش بود که نمی‌دانستم. تازه اگر هم می‌دانستم؛ فرقی برایم نمی‌کرد. مجذوبش شده بودم. نه به نگاه سرد و بی‌روحش که به نقطه‌ای موهوم در دوردست آن سوی خیابان خیره شده بود. با موهای دو رنگ خرمایی و بلوطی‌اش، که بادقت از وسط سر، فرقش را باز کرده و هم‌چون رگه‌هایی از سیلاب در دو سوی جریان داشت.

بلکه از پیراهن پیچازی آبی و سربی خوش‌رنگی که با زمینه سفید تنش بود؛ شور و اشتیاق خاصی را در من زنده کرده بود.

آرزوی داشتنش هوش و حواسم را ربوده بود.

در این هنگام او با آرنجش سقلمه‌ای به قلوبه‌گام زد. دردی خفیف در پهلویم نشست.

«مگه نگفتی که باهاس زود برگردی؟»

«چرا.»

«پس واسه چی زل زدی به یارو و پیرهنش؟»

پیش از اینکه دستم را بگیرد تا همراهش بروم،

دست در جیب شلوارم کرده و گوشی‌ام را درآوردم. بعد بادقت رو به او و پیراهن خوشگلش گرفته و به تندی عکسی گرفتم.

با قهقهه‌ای از ته دل، دستم را گرفت، کشید و گفت: «از این خوشگل‌تر نبود که عکسش رو بگیرم؟»

بعد با پوزخندی جلو او ایستاد و مثل جنتلمن، نیم‌رخش را برگرداند به طرفش و با لحنی جدی و پوزش‌خواهانه گفت:

«بخشید آقا پشتم به شماست.»

«حسن جون، بیا از من بگیر. می‌دونی که از من خوش‌تیپ‌تر پیدا نمی‌شه. خودتم دیدی که دخترای کوچه واسم غش و ضعف می‌رن.»

«اروای بابات! باز خالی بستنی. من که ندیدم. باز رفتی تو فاز خودم‌تشکری!»

ولی برای اینکه دلش را نشکنم؛ عکسی هم از او گرفتم. بعد همان‌طور که بازویم را می‌فشرد پرسید: «نگفتی واسه چی ازون

چشم ازرقه عکس گرفتی؟»

«واسه اینکه به مادرم نشون بدم.»

«که چی بشه؟»

«خب معلومه، که پول بده.»

«ای زبل! عجب فکری کردی! ولی اونی که من می‌شناسم؛ تُفم کف دستت نمی‌اندازه.»

بی‌آنکه چشم از او بردارم، چون تام آرزویی دنبال فرشید روانه شدم. انگار او هم فهمیده بود حریرانه نگاهش می‌کنم چون که بی‌اعتنا به شور و شوقم، هم‌چنان با ژستی که مرا یاد هنرپیشه‌های

هالیودی می‌انداخت؛ نیم‌نگاهی هم به‌سویم حواله نکرد. پیش از آنکه دیگری که از کنارم می‌گذرند متوجه نگاه حسرت‌بارم شوند، بی‌آنکه دوباره نگاهش کنم پی فرشید روانه شدم. تا رسیدن به مغازه متین‌فر، شاهین آرزوهایم اوج گرفته بود. انگار در دنیای دیگری سیر می‌کردم. تمام هوش و حواسم پی پیراهنش بود.

حتی توی مغازه که فرشید در انتخاب رنگِ روان‌نویس مردد بود و از من کمک خواست، آن‌قدر گیج و گول شده بودم که متین‌فر و او به درِ وری‌گفتمت خندیدند.

تازه به صرافت افتادم که کجایم و اینجا چه می‌کنم؟ هرچه بود دوان دوان به ناوایی رفتیم. صفی دراز مثل مار، پیچ و واپیچ،

جلویش چنبره زده بود. نگاهی از سر نومیدی و شماتت به فرشید انداختم. احساس کردم که

از شرم گونه‌اش سرخ شده. با این حال با نگاه کاوش‌گرش ابتدای صف را کاوید. به آنی از من

جدا شد و لابه‌لای منتظران غییش زد. ته دلم هرچه بدوبیراه بود نثارش کردم و نقشه‌ها برای

تلافی این حرکتش کشیدم.

هنوز نقشه‌هایم کامل نشده بود که با چهره‌ای متبسم پیدایش شد.

«حسن جون، پنج تا بیشتر که نمی‌خوای؟»

بی‌اعتنا رویم را برگردانده و گفتم: «به تو چه! بی‌معرفت.»

«اومدی و نسازی. رفتم پنج تا سفارش دادم.»

«چه جووری؟»

«خب معلومه. رفتم دیدم که مجید کاشی، همونی که یه سال از ما پایین‌تره، نفر سومه. نشناختیش؟ همونی که باباش بغل

دوکون آقاجمال مغازه سمساری داره. خودش یه دونه نون بیشتر نمی‌خواست. منم پول بهش دادم که شیش تا بگیره.» نگاهی

تحسین‌آمیز به صورتش انداختم ولی برای اینکه دلخوری‌ام را به نوعی به رخش بکشم گفتم: «اقلاً به من می‌گفتی که می‌خوای

چیکار کنی؟ فک کردم قالم گذاشتی. بعدشم من چارتا نون بیشتر نمی‌خواستم.» خنده شیرینی پهنای صورتش را پوشاند.

«اینکه ناراحتی نداره. اون یکی اضافی رو من می‌برم خونه. تازه مامانم خیلی‌ام خوشحال می‌شه چون که هر از چندی بهم

سرکوفت می‌زنه که می‌شه یه روز تو هم مٲ حسن یه تا نون بخری و بیاری؟ تا دلم خوش باشه که پسر دارم نه آقابالاسر!»

نزدیک خانه‌شان که رسیدیم یکی از نان‌ها را گرفت و گفت: «بذار این رو بدم به مامانم، بعدش با هم می‌ریم دم خونه شوما.»

«اومدن نداره، خودم می‌رم.»

تبسمی رندانه تحویلیم داد.

«یعنی این‌قده شجاعی که از داد و هوار مادرت نمی‌ترسی؟»

بلکه از پیراهن پیچازی آبی و سربی خوش‌رنگی که با زمینه سفید تنش بود؛ شور و اشتیاق خاصی را در من زنده کرده بود. آرزوی داشتنش هوش و حواسم را ربوده بود.





«چرا، ولی...»

«ولی نداره پسر. با این کار یه تیر با دو نشون می‌زنیم. هم مامانم تو رو می‌بینه و هم خیال مادرت راحت می‌شه.» دیدم زیاد هم بی‌راه نمی‌گوید. همین که مادرش او را نان به دست دید؛ گل از گلش شکفت و با لحنی سرزنش‌آمیز گفت: «مگه حسن آقا همت کنه. والا... تو رو چه به این غلط! حالام بیا تو، حسن آقا تو هم بیا باهم نهار بخوریم، آخه نهار امروز خوردن داره. شازده پسر من خریده!»

با اشاره به نان‌های دستم، تشکری کرده و خواستم بروم. فرشید شتابان نان را به مادرش داد و چشمک‌زنان به مادرش گفت: «منم می‌رم تا حسن تنها نره. آخه شوما که اخلاق ملوک‌خانم رو بهتر می‌دونین.» بعد بی‌آنکه منتظر پاسخ مادرش باشد، پابه‌پایم راه افتاد. به در خانه که رسیدیم هنوز در نزده، باز شد. در چهارچوب در هیکل خواهرم بتول نمایان شد.

«کجا آجی؟»

«تو کجا بودی؟ داشتم می‌اومدم دنبالت. مامان گفتش برو ببین این لنده...» در این هنگام چشمش به فرشید افتاد و باقی کلامش را قورت داد.

«اوا خدا مرگم بده، آقا فرشیدم که با توهه!»

از شرمی ناخواسته سرش را پایین انداخت. زیرچشمی نگاهی به فرشید کردم. صورتش از هیجان یا نمی‌دانم چه، گر گرفته بود. با خودم واگویم کردم «غلط نکنم بین این دوتا سروسری هست.» معطل نکردم و نان‌ها را دستش دادم و با غرولند گفتم: «واسه چی ماتت برده؟ برو کنار تا رد بشیم.»

بعد رو به فرشید که هم‌چنان مجذوبانه چشم به بتول دوخته بود گفتم: «تو هم بیا تو. ماتت نبره!» انگار ملتفت متلکم شده بود. بی‌آنکه نگاهم کند برگشت و گفت: «نه دیگه باید برم. مامانم منتظرمه.»

در این حین هیکل مادرم در بهار خواب ظاهر شد. «کجا فرشیدخان؟ بیا تو، آبگوشت بزباش داریم. مامانم برام گفته که چه‌قدده دوست داری.» «ممنون، نه مامانم منتظرمه.»

مادرم بی‌توجه به پاسخ او، پشت به ما کرد و حین رفتن گفت: «الان به شهین جون زنگ می‌زنم که نهار پیش ما می‌مونی.» نگاهی به فرشید انداختم. موجی از رضایت و شادی در چشمانش انعکاس یافت. دستش را گرفته و راه افتادیم. دم در

بهار خواب فرشید درنگی کرد تا کفش‌هایش را درآورد. معطل نشده و داخل شدم. در این حین نیم‌نگاهی به پشت سرم انداختم. فرشید حین درآوردن کفش‌هایش دولا شده بود و طوری که من نبینم، داشت گوش‌اش را به خواهرم نشان می‌داد. نفهمیدم چی بود؟ ولی هرچه بود یاد عکسی افتادم که از دی‌کاپریو گرفته بودم. بهتر دیدم که واکنشی بروز ندهم. با خودم واگویم کردم «خوب شد یادم انداخت که عکسه رو نشون مادرم بدم و به فرشید بگم که اونم پیش مادرم ازون پیره‌نه تعریف کنه. شاید دلش را راضی کنه بخره.»

بوی گیج‌کننده آبگوشت بزباش فضای خانه را آکنده بود. معطل نکردم و پیش از اینکه مادر وادارم کند دستم را بشویم، خودم را به دستشویی رساندم.

وسوسه عجیبی درونم موج می‌زد. بی‌اختیار گوش‌ام را درآوردم و بار دیگر نگاهی به او و پیراهن خوش‌رنگ و طرحش انداختم. چه زیبا

بود! دلم به قاروقور افتاده بود. تندی دست و صورتم را گره‌شویی کردم. همین‌که به آینه روشویی نگاه کردم، از تعجب نزدیک بود شاخ دربیآورم. لختی مبهوت و هراسان به پرهیبی که توی آینه نگاهم می‌کرد خیره ماندم.

باورم نمی‌شد. او بود! چندبار مثل خواب‌زده‌ها با نرمی انگشتان اشاره، چشم‌هایم را مالیدم. نه، انگار خودش بود که در قاب آینه به من زل زده بود. منظورم دی‌کاپریو بود؛ با همان پیراهن خوش‌طرحش!

صدای خفی از بن‌گلویم برخاست: «تو اینجا چی کار می‌کنی؟» «یادت نیست؟ تو من رو آوردی. اگه نمی‌خواهی برم؟» در این حین صدای محمد، برادر کوچکم از پشت در بلند شد: «داداشی حسن، چه‌قدر لفتش می‌دی! همه منتظر تون.»

هراسان مانند جن‌زده‌ها، در را باز کردم و خودم بیرون انداختم. تنه‌ام به هیکل محمد خورد. مثل کیسه آردی روی زمین افتاد. برای اینکه مبدا بویی از هول و هراسم ببرد، با خنده‌ای تمسخرآمیز دستش را گرفتم و بلندش کردم: «خواست کجاس!» من منی کرد و بی‌هیچ اعتراضی، گیج و گول پی‌ام روانه شد. زیرچشمی پاییدمش. تمنای واکنشی در برابر پرخاشم در نگاهش موج می‌زد ولی از ترس پس‌گردنی، سکوت کرد و چون غلامی در کنارم راه افتاد.

وارد اتاق که شدم اولین چیزی که توجهم را جلب کرد سفره مخصوص مهمانی بود که به‌جای سفره همیشه روی زمین پهن بود. دهانم به پرسش باز شده بود که با سلام خواهر کوچکم زهرا

بعد بی‌آنکه منتظر پاسخ مادرش باشد، پابه‌پایم راه افتاد. به در خانه که رسیدیم هنوز در نزده، باز شد. در چهارچوب در هیکل خواهرم بتول نمایان شد.



آن را فروخوردم. انگار مادرم جای هر یک را مشخص کرده بود. خودش بالا و بتول و زهرا در یک طرف و فرشید و محمد در طرف دیگرش، من هم باید در پایین سفره می‌نشستم.

به صرافت دریافتم مادرم و مامان فرشید، از حالا عقد این دو تا را بسته‌اند زیرا بتول درست روبه‌روی او نشسته بود. یاد حرف فرح‌خانم افتادم که هفته پیش که از نانویی برگشته بودم، دم در خانه به بتول که تعارفش می‌کرد که داخل بروم گفت: «نه عروس گلم یه عالمه کار دارم. برو مامانت رو بگو یه دقه بیاد دم در.»

دیگر دم فروبستم و به غذا خوردن مشغول شدم ولی کنجکاوای امانم را بریده بود. کوچک‌ترین حرکات مادرم را می‌پاییدم. فرشید هم شاد و سرخوش با بذله‌گویی‌هایش، توجه همه را جلب کرده بود. در این هنگام مادرم ملاقه را توی قابلمه آبگوشت چرخاند و تکه‌ای گوشت را که فکر می‌کنم تنها گوشت آن بود، با آب درون

کاسه فرشید روانه کرد. بعد زیر نگاه‌های متعجب ما گفت: «فرشیدخان، بخور پسر. ما که مثل شوما مرغ و مسما نداریم. تو هم مثل حسن، پسر می‌بخور تا جون بگیری.» با این حرف مادرم، همگی پقی زدیم زیر خنده. بیشتر از همه فرشید غش و ریسه رفت. آخر او چاق و تنومندتر از من بود!

مادرم انگار قافیه را باخته بود با تشر گفت: «خب یه چیزی از دهنم پرید.» بعد قابلمه را روی سفره سراند به طرفم و ادامه داد: «شومام حسن آقا بهتره واسه خودت و باقی بکشی و بعدش بکوبی.»

با خنده گفتم: «مامان جون، گوشتش پرید! نخود و لوبیا که کوبیدن نداره!»

«حرف نباشه. بتول گوشت کوب رو بده داداشت.»

در حین کوبیدن مخلفات آبگوشت، ناخودآگاه سرم را بلند کردم. چشمم به عکس پدر بزرگم افتاد که روی تاقچه بود. انگار برق سه‌فاز به بدنم وصل کرده بودند. هراس و لرزی وجودم را دربر گرفت. توی قاب به‌جای عکس پدر بزرگم، دی کاپریو بود که به من پوزخند می‌زد. دستم لرزید و گوشت کوب توی کاسه غذایم که چینی گل‌سرخ‌ی جهاز مادرم بود افتاد.

بی‌صدا از وسط دونیم شد و آبگوشت روی سفره ولو شد. او این کاسه‌ها را از بچه‌هایش دوست‌تر می‌داشت. لحظه‌ای مات و بی‌روح چشم به دو پاره عزیزش انداخت و دیگر طاقت نیاورد و جلو فرشید چاک دهنش را باز کرد: «خرس گنده دست‌وپاچلفتی، یه کار دوزاری رو نمی‌تونی بکنی!»

بعد گویی متوجه حضور فرشید شده باشد با خنده‌ای باسهم‌های

ادامه داد: «فدای سرت حسن جون! شوخی کردم بخندیم.» فرشید هم با نیش‌خندی گفت: «نگفته بودم که مامانت تو رو از همه بیشتر دوس داره!»

بعد انگار از دلم خبر داره ادامه داد: «راستی حسن، اون عکسایی رو که گرفتی نشون ایشون بده.»

دمق و سرخورده گفتم: «تو هم وقت گیر آوردی!»

چشمکی پراند: «اتفاقاً وقتش الانه.»

مادرم که کنجکاو شده بود پرسید: «چه عکسیه؟ خب نشون بده.»

بتول هم‌زبان و هیجان‌زده همراهی کرد: «نشون بده داداشی.» با اکراه گوشی همراهم را از جیب درآوردم و عکس دی کاپریو را روی صفحه نشاندم و به‌سوی او دراز کردم.

مادرم همین که چشمش به او افتاد سرگرمه‌هایش درهم رفت و رو کرد به فرشید و گفت: «فرشیدخان این تحفه زاغولم دیدن داره؟»

فرشید که فرصت را غنیمت دانسته بود با هیجان و شور خاصی شروع به سخنرانی کرد. آن‌قدر از طرح و رنگ زیبا و دوخت قشنگ پیراهن داد سخن داد که مادرم ناخواسته و به اکراه گفت: «حالا که فرشیدخان این‌همه تعریف می‌کنه حتماً تحفه‌ایه. باشه فردا با هم برین بخرین.»

از شادی در پوست خود نمی‌گنجیدم. شادمانه کاسه ترشی را که جلوم گذاشته بودم به بتول دادم تا به فرشید بدهد. محمد که ترشی زیاد دوست داشت صدایش درآمد: «داداشی، جلو آقا فرشید که یه کاسه ترشی هستش!»

پنداری قافیه را باخته بودم. برای جبران مافات، پس از لختی درنگ گفتم: «تو که از ترشی خوردن سیرمونی نداری. حالا یه دقه کمتر بخوری کون آسمون به زمین میاد؟» بعد برای اینکه مادرم را به طرفداری وادارم ادامه دادم: «مگه نه مادر؟»

او هم بی‌درنگ حرفم را تأیید کرد. در این حین یاد پیراهن افتادم. با خودم واگویی کردم «پسر تا تنور داغه نون رو بچسبون.» «راستی، پول بده.»

انگار یادش رفته بود.

«پول واسه چی؟»

«واسه همون پیراهنه دیگه.»

بی‌آنکه پاسخم را بدهد رو کرد به فرشید و پرسید: «حالا این تحفه‌ای که می‌گین چنده؟»

دل تو دلم نبود. با اینکه می‌دانستم فرشید از قیمت‌ها خبر دارد

مادرم انگار قافیه را باخته بود با تشر گفت: «خب یه چیزی از دهنم پرید.» بعد قابلمه را روی سفره سراند به طرفم.



ولی می‌ترسیدم که قیمت پرتی بگوید. ولی او با نیم‌نگاهی به من گفت: «راستش ملوک‌خانم خودتون بهتر می‌دونین تازگی‌ها جنسا خیلی گرون شده. فک کنم چل پنج‌تومنی باشه.»

«مگه قیمتش رو نپرسیدن؟»  
مانده بودم چه بگویم. باز فرشید به کمکم آمد: «نه خانم. ولی همین حدوداس.»

بعدِ نهار، دلشورهٔ عجیبی گرفتم. نکند پشیمان شده یا یادش برود. ولی او به اتاق پشتی رفت پس از چنددقیقه با مشتی اسکناس هزار و دوهزار تومانی برگشت. بعد برای اینکه سخاوت و دست و دل‌بازیش را به‌رخ فرشید بکشد، آنها را به‌سوی او دراز کرد و گفت: «فرشیدخان بشمر، ببین پنجاه تومنه؟»

او که از این حرکت مادرم شوکه شده بود. با لحنی الکن گفت: «حتماً درسته، خانوم. مگه می‌شه شوما اشتباه کنین!»  
مهربانه نگاهش کرد.

«ببین پسر، پول رو حتی اگه پیدام کرده باشی باید بشمری.»

او چشمی گفت و به شمردن پرداخت. پس از آن با تأیید آنها را به‌سویم دراز کرد. دستم را که برای گرفتن پیش‌بردم مثل عقابی شیرجه زد و دستم را پس زد و خطاب به او گفت: «بهتره

پهلوی شوما باشه. آخه حسن حساب‌کتاب زیاد سرش نمی‌شه.»  
از این تحقیر خونم به جوش آمد و خواستم قید همه‌چیز را بزنم. ولی به‌خاطر خرید پیراهن، به اسب خشمم لگام زدم و سکوت کردم.

هم‌کلاسی‌هایم دورم حلقه زده بودند و هرکدام سؤال می‌کرد: «حسن چه پیراهن قشنگی داری!»  
«از کجا خریدی؟»  
«چند خریدی؟»

ابراهیمی از حسادتش، همان‌طور که ساندویچ سوسیسی روغن‌چکانش را به سق می‌کشید، با انگشت‌های آغشته به روغن ماسیده، خواست که پارچهٔ آستین پیراهنم را لمس کند، با شتاب به پشت دستش زدم. او که هنوز در آتش حسادت می‌سوخت، به طعنه دهانش را باز کرد: «عقده‌ای رو ببین. واسه یه پیره‌ن داره من رو می‌کشه!»

می‌دانستم حرکاتش ناشی از حسادت است ولی غرق در احساس غرور و برتری به آن اهمیتی ندادم و با تبسمی پیروزمندانه راهم را کشیدم و رفتم. در این هنگام زنگ کلاس زده شد. معلم به کلاس آمد. از تعجب می‌خواستم شاخ دریاورم. همان دبیر شیمی همیشه نبود. بلکه دی‌کاپریو بود که خندهٔ شیرینش را به‌سویم

رها کرده بود. من هم با خنده‌ای صمیمی و از ته دل پاسخش را دادم.

با صدای غرش‌مانند معلم که عصبانیتش را با پرتاپ تکه‌گچی به‌سویم روانه می‌کرد از خلسهٔ شیرینم در آمدم: «محمدپورا! گوساله! حواست کجاست؟ مثل خوکچه هندی به من زل زدی و می‌خندی؟ حالا هی مسخره‌بازی دربیار. وقت امتحان که مثل خر در گل واماندی منم بهت می‌خندم.»

سنایی، بچهٔ لوسی که پدرش رئیس ادارهٔ پست محله‌مان بود، مثل همیشه مزه‌پرانی‌اش را شروع کرد: «آقا اجازه، یعنی شما هم می‌شین خوکچه هندی؟»

او که از خشم و غضب بی‌تاب شده بود، چون گرازی به‌سویمان یورش آورد. با دستی گوش او و با دست دیگرش آستین پیراهنم را کشید تا از کلاس بیرونمان کند. در این حین صدای جر خوردنی به‌گوشم خورد. نگاه کردم. آستینم از سر شانه کنده شده بود. از حلقومم فریاد اعتراض و ناله‌ای همراه هق‌هق گریه بلند شد.

با تکان‌های محمد از خواب پریدم. هراسیده و نگران با دست‌های کوچک و نحیفش شانه‌هایم را گرفته بود و تکان می‌داد و می‌گفت: «چی شده داداشی؟ خوبی؟ خواب بد

از این تحقیر خونم به جوش آمد و خواستم قید همه‌چیز را بزنم. ولی به‌خاطر خرید پیراهن، به اسب خشمم لگام زدم و سکوت کردم.

دیدی؟»

شادمان از اینکه تمام وقایع در خواب بوده، درحالی‌که دل‌شستم، اشک‌هایم را می‌زدودم، با تبسمی شیرین دل‌داری‌اش دادم. می‌خواست دهنش را به پرسش دیگری باز کند که امانش ندادم و با مهر دستی به سرش کشیدم و گفتم: «چیزی نیست، بخواب داداشی.»

پس از آنکه محمد خوابید، از ترس اینکه باز خواب‌های پریشان به‌سراغم بیاید تا صبح چشم برهم نگذاشتم. همین که پدر پایش را از خانه بیرون گذاشت، بلند شدم و شال و کلاه کردم. مادر که مرا در آستانهٔ اتاق دید با تمسخر گفت: «اوغور به‌خیر! چی شده؟ آفتاب از کدوم طرف دراومده که سحرخیز شدی؟ نکنه از عشق پیره‌نه؟!»

بعد با کنایه ادامه داد: «بپا از هول حلیم تو دیگ نیفتی!»  
منظور این آخری را نفهمیدم. بی‌صدا کنار سفره نشستم و مشغول شدم. برای اولین بار در عمرم خداحافظی کردم و بی‌آنکه منتظر پاسخی باشم از خانه بیرون زدم. به در خانه فرشید که رسیدم، بهتر آن دیدم منتظرش بمانم. چنددقیقه گذشت و خبری نشد. گوش‌ام را درآوردم تا برایش پیامکی بفرستم. ناگهان در باز شد و او در آستانه‌اش نمایان شد. همین‌که مرا منتظر دید لبش





به خنده‌ای باز شد: «پسر، نکنه از دیشب پشت در ما اطراق کرده بودی؟ امان از عشق!» برخلاف همیشه کلاس‌ها طولانی و کشدار بود. پنداری عقربه‌های ساعت پیر و فرتوت شده بود و به‌کندی حرکت می‌کرد. جانم به لب آمد تا زنگ آخر را زدند.

هر دو به تاخت تا رسیدن به آنجا را سگ‌دو زدیم. از شور و هیجان تملک پیراهن سرازپا نمی‌شناختم. پیش از فرشید، خودم را داخل مغازه انداختم. مردی میانه‌سال پشت میز مندرس چوبی

ولو شده بود. همین‌که چشمش به من افتاد نیم‌خیز شد و با اکراه دهانش را باز کرد: «بفرما جوون، فرمایش.»

نیم‌رخم را برگرداندم و انگشت اشاره‌ام را رو به ویتترین گرفتم و گفتم: «اون پیرهن تن مانکن رو می‌خواستم.»

درجا خشکم زد. چشم درآندم، از مانکن خبری نبود. با خودم واگویه کردم «نکنه مغازه رو اشتباهی اومدم.»

انگار منظورم را به فراست دریافت و گفت: «اون مانکنه رو دیشب شاگرد سربه‌هوایم که می‌خواست پیرهنی دیگه تنش کنه انداخت زمین و نصف صورتش کنده شد. حالام تو زیرزمینه.»

فرشید که تازه رسیده بود کنارم و به حرف‌های او گوش می‌داد بی‌حوصله‌تر از من گفتم: «حاج‌آقا، فدای سرت اون که تحفه‌ای نبود. می‌شه یه دونه از اون پیرهن تنش واسه دوستم بیارین؟»

او که از رفتار گستاخانه فرشید دلخور شده بود پاسخ داد: «گل پسر، مٹ اینکه نشنیدی چی عرض کردم. اگه ازون پیرهن داشتم که مجبور نبودم اون تن‌لش رو بفرستم تا یه پیرهن دیگه تنش کنه! حالام اون پیرهنه تحفه‌ای نبود ولی به‌جاش دیروز یه پارت پیرهن جوون پسند و شیک واسم اومده. می‌تونین از اونا بخرین.» بعد بی آنکه منتظر پاسخ ما بماند دکمه آیفون کنار میزش را فشرد و گفت: «آهای رجب! اون‌جا چه غلطی می‌کنی. بیا بالا جواب مشتری رو بده!» پنداری سطل آبیخی را روی سرم ریختند. تمام آرزوهایم یخ زد و فسرد. بی‌آنکه به حرف‌های فرشید

و مغازه‌دار که مرا ترغیب به دیدن پیراهن‌های تازه می‌کردند توجهی نکنم، به شتاب چون اسبی رمیده، از آنجا بیرون زدم. در میانه راه به خودم و شانسم لعنت فرستادم. هنوز چندقدم نرفته بودم که فرشید خودش را به من رساند. دستم را گرفته و وادارم کرد بایستم.

«پسر، نمی‌دونستم این‌قده بی‌جنبه و نتری. حالا پیرهن دلخواهت رو فروختن، باهاس مٹ بچه کوچولوها بزنی زیر گریه! از تو بعیده!»

براق شدم و پرخاشگرانه گفتم: «من که گریه نکردم.»

«کاشکی گریه می‌کردی. چه حرکتی بود که جلو یارو کردی؟»

«من کاری نکردم. فقط زدم بیرون.»

آن‌قدر سرکوفت زد و گفت و گفت که کاسه

صبرم لبریز شد و با خشم سرش داد زدم: «بسه دیگه، مخم رو خوردی!»

تا رسیدن به در خانه‌شان در سکوتی خودخواسته رفتیم. آنجا بی‌اعتنا به من زنگ در را زد. همین‌که در باز شد بی‌آنکه رویش را برگرداند، دست در جیب شلوارش کرد و پولی را مادرم داده بود کف دستم گذاشت و بی‌خداحافظی داخل شد.

آن روز تا شب بارها برایش پیامک عذرخواهی و غلط‌کردن فرستادم. به هیچ‌کدامشان پاسخی نداد. از آن به بعد تا چندروز محل سگم نمی‌گذاشت. کم‌کم یخ کدورتش آب شد. باز همان یار گرمابه و گلستان قدیمی شدیم.

ولی من هنوز هم چشمم دنبال آن پیراهن دی‌کاپریو است. برای همین هر از چندی به سی‌دی فروش سر می‌زنم تا اگر سی‌دی جدیدی از دی‌کاپریو آورده بخرم. شاید در یکی از فیلم‌هایش، پیراهن مرا تن کرده باشد.

یارو هم انگار دندان‌های مرا شمرده است، گاهی سی‌دی‌های بنجلش را به اسم فیلم تازه دی‌کاپریو به من قالب می‌کند. ■

انگار منظورم را به فراست دریافت و گفت: «اون مانکنه رو دیشب شاگرد سربه‌هوایم که می‌خواست پیرهنی دیگه تنش کنه انداخت زمین و نصف صورتش کنده شد.»





از همان روز که پیشنهاد دوتایی آمدنمان به تهران را به بهانه نداشتن مرخصی رد کرد، باید شک می‌کردم. زن دوباره دستگیره در را می‌کشد. در سر می‌خورد روی شیار جلوی کوبه. دو پسر بچه را هل می‌دهد داخل. می‌خواهد مراقب بچه‌هایش باشم تا برگردد و چمدانش را بیاورد. دو پسر بچه، مضطرب و رنگ پریده نگاهم می‌کنند. به آنها لبخند می‌زنم اما با بی‌احساسی چشم‌هایشان را می‌چرخانند سمت پنجره. پسر بزرگ‌تر دست کوچک‌تر را محکم گرفته است. اگر ریگی به کفش مهران نبود، امشب دوتایی در تهران نمایشگاه را می‌دیدیم. نیامدنش به کنار، ذوق و اشتیاقش برای فرستادن من چرا هشیارم نکرد؟

در باز می‌شود. زن چمدان بزرگی را هل می‌دهد داخل. در را می‌بندد. مدام راهرو را چک می‌کند. پسر کوچک مدام پابه‌پا می‌شود. ملتسانه به مادرش نگاه می‌کند. مادر اجازه نمی‌دهد از کوبه خارج شود. زن گونه‌هایی برجسته دارد که به چشم‌های را ریزتر نشان می‌دهد. بی‌مقدمه توضیح می‌دهد: «جا ماندیم، یعنی بلیطمان از تهران است، خداتومن پول دادم به یک آژانسی تا به‌موقع برساندمان اینجا، شانس آوردیم به‌موقع رسیدیم.» بی‌آنکه حرفی بزنم تندتند توضیح می‌دهد که چرا باعجله سوار شده است و دستپاچه بوده. قانعم می‌کند که نمی‌خواهد کرایه بچه‌هایش را بپردازد. بچه‌هایش انگار سر کلاس باشند، سکوت کرده‌اند و نگاهمان می‌کنند. می‌گویم اگر بفهمند جریمه‌تان می‌کنند. می‌شود حقیقت را بگویند و کرایه‌شان را همین‌جا بدهید.

می‌خواهد بچه‌ها را زیر صندلی‌ها پنهان کند. بعد باخشم به پسر کوچکش که مدام تکان می‌خورد نگاه می‌کند. چند رشته مویش، پریشان ریخته‌اند روی پیشانی. از لابه‌لای موهای کم‌پشتش، عرق روی پوست سرش برق می‌زند. گوشی تلفنش مدام زنگ می‌خورد. می‌رود سمت راهرو. برمی‌گردد داخل کوبه و در را می‌بندد. به شخصی که آن طرف خط است، اطمینان می‌دهد هیچ اتفاقی نمی‌افتد. از او می‌خواهد هر زمان مأمور، قصد چک کردن کوبه آنها را داشت، به او تک‌زنگ بزند.

جوری نگاهم می‌کند که انگار سال‌هاست من را می‌شناسد. سفره دلش را باز می‌کند. از شوهرش می‌نالد که مردی ترسو است،

دلم می‌خواهد همه‌چیز را بیاندازم گردن خوابِ لعنتی دیشبم. اینکه الان دو ساعت است توی این قطار تنها نشسته‌ام و هزار جور فکر دارد دیوانه‌ام می‌کند؛ فقط تقصیر آن خواب و آن خرگوش سیاه و زشت است. شاید خواب را از نگرانی دیده باشم، از همان لحظه اول که به سمت تهران حرکت کردم نگران بودم. بعضی‌ها می‌گویند «خواب آدم، انعکاس افکار روزانه‌اش است» ولی چه ربطی به خرگوش سیاه دارد؟ افکارم از کجا فهمیده‌اند تعبیر خرگوش سیاه در خواب، زن دزد یا بدکاره‌ای است که وارد زندگی آدم می‌شود. کاش تعبیر خوابم را نگاه نکرده بودم. دلشوره از همه‌جای این کوبه خالی می‌ریزد توی دلم.

این‌همه تهران تهران کردن و پز خانه عمه‌هوری را دادن، حالا شده بلای جانم. آه، مأمور قطار هم که فقط چهارتا بطری آب‌معدنی خشک و خالی گذاشت و رفت؛ دلم دارد ضعف می‌رود.

خدا کند عمه‌هوری دروغم را باور کرده باشد. حق هم دارد شک کند، آخر کدام زنی

دومین سالگرد ازدواجش را فراموش می‌کند و برنامه سفر می‌ریزد؟ چطور باور کند یکپه سالگرد ازدواجمان یادم آمده و دارم برمی‌گردم تا مهران را سورپرایز کنم. دروغ دروازباوری گفتم. قطار رسیده است به ایستگاهی؛ تصاویر پشت پنجره از حرکت ایستاده‌اند. باید ایستگاه قم باشد. امیدوارم مسافری سوار نشود، حوصله هیچ‌کس را ندارم. بوی غذا توی راهرو کلافه‌ام کرده. بیابان پشت پنجره آرام آرام کنار می‌رود، چشمم را به منظره‌های بعد باز می‌کند، احتمالاً از قم مسافری برای بندر نبود. روی صفحه گوشی‌ام هیچ تماس و پیامی نیست، در این ساعت مهران اداره است.

از همان اول که این‌قدر مشتاقانه کارهای آمدنم را انجام داد، باید شک می‌کردم. گذاشتم پای اینکه دوست دارد بیایم نمایشگاه را ببینم.

در کوبه کنار می‌رود. زنی قدبلند با چکمه‌های چرمی که تا زیر زانوهایش بالا آمده و کاپشنی قرمز جلوی در ظاهر می‌شود. چشم می‌گرداند توی کوبه و صندلی‌های خالی. می‌پرسد: «خانم شما تنها هستید؟ مسافر بندرید؟»

سری به نشانه تأیید پایین می‌آورم. در را می‌بندد.

خدا کند عمه‌هوری دروغم را باور کرده باشد. حق هم دارد شک کند، آخر کدام زنی دومین سالگرد ازدواجش را فراموش می‌کند و برنامه سفر می‌ریزد؟



که مثل بچه‌هاست و دل هیچ کاری را ندارد، در همه کارها به او تکیه می‌کند.

این قدر با لهجه غلیظ و زیبایی حرف می‌زند که ترجیح می‌دهم بیشتر سکوت کنم تا حرف بزند. رژقرمز برق انداخته است روی لب‌هایش. فاصله کمی که بین دو دندان جلوییش است، آن قدر زیاد نیست که لب و دهانش را زشت نشان دهد.

گوشی زن زنگ می‌خورد. بچه‌ها را می‌فرستد زیر صندلی‌ها. بچه کوچک‌تر می‌خزد زیر صندلی من. قلبم تند می‌زند. باید به مأمور بگویم. طفلی بچه‌ها چوبِ خلافتکاری‌های مادرشان را می‌خورند.

زن نگاه می‌کند به من؛ یک دنیا التماس را می‌ریزد روی دوشم. پسر بزرگ‌تر زیر صندلی مادرش، با دست، محکم جلوی دهان و بینی‌اش را گرفته است. خیلی حساب‌شده عمل می‌کنند، شک ندارم بار اولشان نیست.

رئیس قطار در می‌زند. زن بلند می‌شود. فضای جلوی کوپه را با اندام درشتش می‌پوشاند. زاویه دید رئیس کم می‌شود. به رئیس از بی‌نظمی ساعت حرکت گله می‌کند. با زیرکی حواس رئیس را پرت می‌کند و ماجرا را می‌پچاند.

دل‌م می‌خواهد اشاره‌ای کنم تا رئیس بچه‌ها را ببیند. از زرنگ‌بازی زن بدم می‌آید. رئیس چشمی می‌چرخاند توی کوپه، بلیط را سوراخ می‌کند، اطمینان می‌دهد به زن که حتماً قضیه را پیگیری خواهد کرد، در را می‌بندد و می‌رود.

گوشی‌ام زنگ می‌خورد. عمه‌هوری است. احوالم را می‌پرسد، بعد کلی قربان‌صدقه‌ام می‌رود و می‌گوید که چقدر او را یاد جوانی خودش و از این دست کارهای عاشقانه که برای شوهرش می‌کرده، می‌اندازم.

بچه‌ها بیرون آمده‌اند. رفته‌اند روی تخت‌های بالای سر ما. مادرشان تأکید می‌کند اگر بیرون از کوپه بروند، پلیس از پنجره پرتشان می‌کند توی بیابان. چطور دلش می‌آید طفلی‌ها را بترساند.

خدا کند تا صبح مهران به عمه زنگ نزنند. باید به عمه می‌گفتم اگر زنگ زد بگوید رفته‌ام خرید.

زن بچه‌ها را توی کوپه حبس کرده است. از رفتارهایش مشخص است که همیشه بچه‌هایش را پنهانی سوار می‌کند. از زندگی‌اش و خرید کردن جنس از بندر می‌گوید.

گوشی‌ام زنگ می‌خورد. مهران است. می‌گویم آمده‌ام بازار، خرید. مهران برایم از برنامه‌هایش، نهاری که خورده و کجا بوده، داستان می‌گوید. به بهانه شلوغی بازار و نشنیدن صدایش، گوشه‌ای را قطع می‌کنم. مهتابی وسط



کوپه را روشن می‌کنم. بیابان پشت پنجره دارد تاریک می‌شود. رفت‌وآمد زن به کوپه شوهرش تمامی ندارد. مأمورم کرد ه نگذارم بچه‌هایش از کوپه بیرون بروند. دست‌وپاگیرشان شده‌ام. حبس شده‌ام توی کوپه. کلی از درس و مدرسه‌شان می‌پرسم تا حواس این چهارچشم معصومی که به من زل زده‌اند را از بیرون رفتن پرت کنم.

به‌نظم خرگوش توی خوابم باید یک نمونه‌ای از همین زن‌ها باشد. چه راحت توانست سر رئیس قطار را شیره بمالد. باید هر جور شده دروغش را رو کنم. دل‌م برای بچه‌هایش می‌سوزد. خاله صدایم می‌زنند.

اگر شش صبح برسیم بندر، هفت می‌رسم خانه. هنوز مهران نرفته است اداره، آن وقت است اگر خرگوشی توی خانه‌ام باشد حسابی غافلگیرش می‌کنم.

بچه‌ها روی تخت‌های بالا به خواب رفته‌اند. مادرشان از کوپه شوهرش برگشته است. مسواکم را برمی‌دارم، از کوپه می‌روم بیرون.

وقتی برمی‌گردم، زن هم روی تخت دراز کشیده. چراغ را خاموش می‌کنم. شب‌بند را می‌چرخانم. زن توی تاریکی نگاهم می‌کند. از اینکه پنهان کردن بچه‌هایش را به مأمور نگفته‌ام خوشحال است. تشکر می‌کند. پتو را روی صورتم می‌کشم. فکرهایم چرخ می‌زنند توی تاریکی ذهنم.

نمی‌دانم مهران خواب است یا نه؟ از عصر هم دیگر تماس نگرفت.

مأمور قطار صدا می‌زند «ایستگاه آخر». هوا روشن شده است. زن بچه‌هایش را از دل پتوها جدا می‌کند. خداحافظی می‌کنم.

چمدان خالی را روی چرخ‌هایش پشت سرم می‌کشانم. اگر نمایشگاه رفته بودم چندتا از این چمدان‌ها را پر می‌کردم و می‌آوردم.

جلوی پله‌های واگن مأمور را می‌بینم. سری از روی تأیید برایم تکان می‌دهد.

یکی از تاکسی‌های آماده را دربست سوار می‌شوم. پشت سرم را نگاه می‌کنم. دو مأمور رفته‌اند سراغ زن. التماس‌هایش به جایی نمی‌رسد.

آدرس خانه‌ام را به راننده می‌دهم. آماده روبه‌رو شدن با خرگوش سیاه روی تخت‌خوابم می‌شوم. پیام روی گوشی‌ام را باز می‌کنم.

مهران است. «عزیزم، ببخش اگر سالگرد ازدواجمان را فراموش کردم. وقت نشد به‌موقع بیایم ایستگاه دنبالت. خانه منتظرت هستم. عمه‌هوری می‌خواست بدانم چه برادرزاده مهربانی دارد، اما نگران نباش من در حال سورپرایز شدم.» ■







بین دارودسته آنها و اسماعیل که در یک منطقه بودند، همیشه دعوا و رقابت بود و حسابی از هم کفری بودند. به یاد آورد یکبار به خاطر حنانه درگیر شده بودند. امیر، راننده وانت اسماعیل، حنانه را دوست داشت. علی می دانست؛ حنانه به او گفته بود و از او قول گرفته بود که اگر به کسی نگوید، وقتی عروس شد، علی را پیش خود می برد. اما بعد همه فهمیدند و حنانه هم حسابی کتک خورد.

«کجایی داداش؟ زیاد بهش فک نکن از پشش برمیای.»

به رضا نگاه کرد و خندید.

«تو حنانه رو ندیدی؟ از صب دارم دنبالش می گردم.»

رضا نگاهش را از علی گرفت.

«امروز پیگیرش نشو. مگه ندیدی سیا

چقد عصبانیه.»

دستانش را محکم تر دور تشت گرفت.

رضا همیشه زودتر از بقیه از اتفاقها باخبر

می شد. در دلش چیزی هم می خورد.

حواسش را به ماهیها داد تا فکرهای بد به

سرش نزنند. خیلی از آنها کند حرکت می کردند و بعضی هم

ایستاده بودند. محکم تشت را تکان داد تا مطمئن شود زنده اند.

\*\*\*

وانت که ایستاد، پیاده شد. با نگاهی به اطراف فهمید که بچه

های اسماعیل هنوز نیامده اند. روز آخر سال بود و خیابان حتی

آن موقع صبح هم شلوغ بود. خورشید در آسمان تمام و کمال

ابرازوجود می کرد و آمدن بهار را به رخ روزهای سرد و

استخوان سوز زمستان می کشید.

علی روزش را خوب آغاز کرده بود و ماهیها را یکی یکی

فروخته بود. با اینکه بچه های اسماعیل دیر کرده بودند، اما منتظر

و آماده برای دعوایی حسابی بود. بالاخره وانت آبی امیر را دید که

سر خیابان ایستاد. پسرکی درشت هیكل پیاده شد. چشمش به

صندلی راننده افتاد؛ جایی که همیشه امیر می نشست. اما او را

ندید. راننده مرد دیگری بود. شاید برای همین دیر آمده بودند.

حواسش را به مشتری هایش داد. ازدحام جمعیت بیشتر شده

بود. همه در تلاش برای ازدست ندادن آخرین ساعت های سال

بودند. سال که تحویل می شد، دیگر خبری از این همه تکاپو نبود.

فکرش باز هم سمت حنانه رفت. چند روز بود که رفتار حنانه

عجیب شده بود. از او دوری می کرد و انگار دلگیر بود. علی دلیلش

را نمی دانست، اما امشب اگر او را می دید، حتماً می پرسید.

عید از راه می رسید و دلش نمی خواست که حنانه ناراحت باشد.

دستی بزرگ و سرسبز بود. خوشحال از اینکه بالاخره آزاد شده، می دوید و بازی می کرد؛ آزاد و رها. حنانه را دید که به طرفش می آید. لبخند می زد و به اندازه او شاد بود. دستش را دراز کرد تا دست حنانه را بگیرد اما دردی در تنش پیچید و صدای عصبی کسی به گوشش رسید.

«پاشو تنه لش. چقد می خوابی. سال داره نو می شه.»

رؤیاش زیر مشت و لگدهای سیا از بین رفت. چشمانش را به زور

باز نگه داشت تا ضربه های سیا تمام شود. جرئت بیشتر خوابیدن

را نداشت. به سرعت سر جایش نشست. هوا هنوز تاریک بود. تن

لاغرش را کش و قوسی داد. چشمانش از بی خوابی می سوخت و

بدنش کوفته بود و درد می کرد. خیلی کم خوابیده

بود، شاید دو یا سه ساعت. دوست داشت زودتر

سال نو شود و کارهایشان کمتر، تا بتواند بیشتر

بخوابد.

باید حنانه را پیدا می کرد تا خوابش را برای او

تعریف کند. حنانه برایش مثل مادر ندیده اش بود.

از وقتی چشم باز کرده بود بغل او بود و تمام محبت ها را از او

داشت. بچه تر که بود درباره پدر و مادرش زیاد می پرسید و همیشه

هم دست به سر می شد اما الان برایش اهمیتی نداشت. انتهای افکار

کودکانه اش به دست آوردن پول بود، برای داشتن جای خواب و غذا.

هرچه اطراف را نگاه کرد، حنانه را ندید. فکر کرد شاید زودتر

رفته تا سوار وانت شود. برای همین با عجله به سمت بقیه رفت که

جلوی در جمع شده بودند. صدای سیا با دیدنش بلند شد: «کجایی

بچه؟ خوب واسه خودت می چرخ. ماهیات کو؟»

«آقا الان می رم برمی دارم.»

«به به، تنبلم که شدی زود باش تا نزدم لهت کنم.»

به سرعت از آنجا دور شد. آن قدر حواسش پرت خوابش بود، که

تشت ماهیها را فراموش کرده بود. حنانه حتی بین بقیه بچهها

هم نبود.

برگشت و سوار وانت شد. دم عید بساطش عوض شده بود. قبلاً

فال دستش می گرفت و زندگیها را پیش بینی می کرد، حالا ماهی

می فروخت و شده بود نماد زندگی.

«امروز باید سر چارراه اول وایستی.»

«آقا اون جا که دست بچه های اسماعیل.»

با نگرانی به سیا نگاه کرد.

«هست که باشه. می ری و اون جا بساط می کنی. فهمیدی؟»

«بله آقا.»

رؤیاش زیر مشت و لگدهای سیا از بین رفت. چشمانش را به زور باز نگه داشت تا ضربه های سیا تمام شود. جرئت بیشتر خوابیدن را نداشت.



«آقا پسر یه ماهی به من بده.»

ماهی را که اشاره می کرد، در پلاستیک انداخت. دست دراز کرد تا پول را بگیرد، اما کسی قبل از او گرفت. همان پسر درشت هیكل بود. با عصبانیت و قلدری نگاهش می کرد.

«چی کار می کنی؟ پولم رو بده.»

«پاشو بساطت رو جمع کن تا نزدمت.»

ترسیده بود. می دانست حسابی کتک می خورد. دست هایش ضعیف و لاغر بود. اما نباید جا می زد؛ شب باید جواب سیا را می داد.

«بزنی، می خوری. من از جام نکون نمی خورم.»

«خودت خواستی.»

دست های درشت پسر، محکم هلش داد. علی زمین خورد و با او که به سمتش هجوم می آورد، گلاویز شد. وسط دعوا و مشت و لگدها، کسی پسر را از پشت گرفت. علی دست از تکتوتا برداشت و به پیرمرد نگاه کرد. صورتش به خاطر تقلای زیاد پسر، سرخ شده بود. علی از قدرتی که دست های پیرمرد در نگاه داشتن پسر داشت، متعجب بود.

«چی کار می کنی؟ ولم کن.»

«ولت می کنم ولی اگه باز بری سراغ این بچه، طرف حسابت منم. می شناسمت و دیدمت که هر روز این جا بساط می کنی.»

دست های پیرمرد باز شد؛ پسر که آزاد شده

بود به سمت تشت ماهی ها دوید و با لگد وارونه اش کرد. رودی از ماهی در پیاده رو به راه افتاد. صدای پیرمرد بلند شد: «چی کار کردی بچه؟»

نگاه علی خیره به ماهی ها بود که بالا و پایین می پریدند. ابران با سرعت و بی توجه به ماهی ها، رد می شدند و آنها را زیر پا له می کردند. پیرمرد خم شده بود و سعی می کرد نجاتشان دهد.

«خواست کجاست؟ بیا تا نمردن جمعشون کنیم.»

نشست؛ لابه لای پاهای در حال عبور، دست می انداخت و ماهی ها را برمی داشت. ترس از تنبیه، دستانش را سرد و کرخت کرده بود. ماهی ها بی وفا بودند و از سرمای دستش فرار می کردند. نم روی زمین به چشمانش رسید و جوی آب، روی صورتش راه انداخت. با پشت دست، اشک هایش را پاک کرد. وقت گریه نبود. دوباره شروع به جمع کردن ماهی ها کرد. حالا، گرمای اشک هایش آن ها را در دستانش نگه می داشت.

تشت پر شد. پیرمرد آب آورد و ماهی ها را سیراب کرد. دستی به پیشانی کشید و به علی نگاه کرد.

«بالاخره تموم شد.»

لبخندی زد و مثل پیرمرد دستی به پیشانی کشید.

«دستتون درد نکنه.»

«خواهش می کنم پسر.»

متوجه نگاه نگران علی به ماهی های مرده شد.

«ناراحت نباش. خودم همشون رو حساب می کنم.»

علی نگاهش را به پیرمرد دوخت. کاش او می دانست چنانچه کجاست.

\*\*\*

آفتاب وسط آسمان رسیده بود که سیا آمد. به اطراف نگاهی انداخت و پوزخندی زد.

«نه! خوشم اومد. خوب از پیشش براومدی.»

دستی به پشت علی زد و نهارش را داد. یادش رفته بود که چقدر گرسنه است. لقمه را گرفت و شروع به خوردن کرد.

«بفرما آقا سیا.»

سیا سری تکان داد و دوباره چشم چرخاند.

«ببینم علی، صب کی این رو آورد؟»

«نمی دونم آقا، امیر نبود. نمی شناختم راننده رو.»

نگاه سیا هنوز به آن طرف بود.

«پس امیر هم امروز پیداش نیست.»

«چیزی شده آقا؟»

از فکری که به ذهنش رسید، ته دلش خالی شد. انگار مهر تأیید روی تمام بدگمانی هایش زده شد.

«آقا یه سؤال بپرسیم؟»

صدایش گرفته و ناراحت بود. کمی گردنش را ماساژ داد؛ حس خفگی داشت. سیا به طرفش برگشت.

«آقا صب چنانچه رو ندیدیم، کجاست؟»

«دعا کن دیگه نبینی اش، چون اگه پیدا شه تیکه بزرگش گوشه.»

\*\*\*

هرچه به سال نو نزدیک تر می شدند، خیابان خلوت تر می شد. ماهی ها، خستگی ناپذیر، هنوز دور تشت حرکت می کردند. برای بار هزارم، برگشت و به سمت دیگر چهارراه خیره شد. با اینکه فهمیده بود چه خبر است، اما دلش راضی نمی شد. هنوز منتظر بود که امیر برای بردن آن پسر بیاید. تصور اینکه چنانچه فراموش کرده باشد، سخت بود. امیر باید می آمد و این فکر از سر علی پاک می شد. در این صورت می توانست امیدوار باشد که چنانچه هم جایی در این شهر است؛ نرفته و علی می تواند باز هم از او عیدی بگیرد. مثل همیشه، مثل همه ی سال های قبل.

«پسر تو هنوز اینجایی؟»

به سمت صدا برگشت. پیرمرد بود، با سبزه در دستش.









رضا چشمانش را ریز کرد تا بتواند آدرس را بخواند، بعد با تعجب به عقب چرخید و گفت: «آقا این جا که خارج از شهره. نمی‌تونم این موقع شب برم به این آدرس.»

مسافر کلاهش را از سرش برداشت و گفت: «من رو شناختی؟» رضا دقیق‌تر نگاه کرد و بعد از کمی فکر گفت: «نه!» مرد کمی سرش رو خاراند و کلافه گفت: «بین آقا، من بازیگر معروفی هستم. احتمالاً شما از آن دسته افرادی هستی که سال تا سال سینما نمی‌ری!»

رضا خنده تلخی کرد و گفت: «ای آقا دلت خوشه! من وقت نمی‌کنم زن و بچه‌ام رو درست حسابی ببینم، سینما کجا بود!» مرد مسافر دستی به صورتش کشید و گفت: «آقای محترم امشب تمام دارایی من توسط همسر خیانتکارم و دوست نارقیقم داره از کشور خارج می‌شه. هرچه زودتر باید به این آدرس برم. ازتون خواهش می‌کنم من رو برسونید. هر چقدر پول بخواهید بهتون می‌دم.»

رضا نفس عمیقی کشید و راه افتاد و ساعتی بعد به مقصد رسیدند. مسافر هراسان از ماشین پیاده شد و به سمت خانه ویلایی که انتهای کوچه‌ای تاریک قرار داشت دوید، بعد مثل اینکه چیزی رو به یاد بیاره برگشت. دست داخل پالتو چرمی‌اش کرد و کیف پولش را درآورد مقداری پول نقد برداشت و روی صندلی گذاشت و با صدای لرزان گفت: «هرچقدر ازتون تشکر کنم باز کمه. شما لطف بزرگی در حق من کردید.»

بعد دوباره دست داخل جیب پالتویش کرد و گفت: «این کارت منه، هروقت احتیاج به کمک داشتی با من تماس بگیر.»

همین که قدم اول رو برداشت منصرف شد و روی پاشنه پا چرخید و گفت: «لطفاً بعد از رفتن من، با پلیس تماس بگیرید.» قدم‌های بلند و تندی برداشت و به سمت خانه رفت. کلید را از جیبش درآورد و در را باز کرد و وارد شد. بعد از تماس با پلیس و بیان اتفاق، به سمت خانه حرکت کرد. توی جاده لاستیک ماشینش در اثر شیشه‌خرددهایی که ریخته شده بود پنچر شد و مجبور شد هرچه تا آن موقع شب به دست آورده بود، خرج ماشین لکنته‌اش کند و حال جیب‌هایش مثل قلبش خالی و صاف بود.

دیگر طاقتش طاق شد بود. نمی‌توانست همین‌جور توی خانه بنشیند دست روی دست بگذارد و ببیند کودکش ذره‌ذره از دست برود. رضا دست روی زانویش گذاشت و بلند شد و از خانه بیرون رفت. سوار تاکسی شد و راه افتاد.

زیرسیگاری شیشه‌ای گلدار که به خاطر بی‌احتیاطی مریم وقت نشستن کمی لب‌پر شده، از هجوم ته‌سیگارهای رضا لبریز شده بود و تعدادی هم روی اوپن ریخته بود. ولی رضا اصلاً اهمیتی نمی‌داد. پشت سر هم سیگار آتش می‌زد و دود می‌کرد و به هوا می‌فرستاد. آن قدر طول و عرض خانه چهل‌متری‌شان را طی کرده بود که کف پاهایش به سوزن‌سوزن می‌شد ولی برایش مهم نبود! صدای گریه نوزاده شش‌ماهه‌اش از همه دردها پیشی گرفته بود و تبدیل شده بود به سوتی ممتد توی گوش‌هایش. دیگر توان شنیدن این صدا را نداشت. به اتاقشان پناه برد. روی تخت دراز کشید و دو بالش برداشت و روی گوش‌هایش گذاشت. نه! فایده‌ای نداشت. صدای گریه و ناله کودک که درد گوش امانش را بریده بود، خیلی بلندتر و قوی‌تر بود.

رضا آن قدر خسته و ناتوان بود که دلش می‌خواست حتی نیم ساعت بتواند پلک‌های متورمش را روی هم بگذارد و کمی استراحت کند و بعد دنبال لقمه‌ای نان حلال برود و کوچه و خیابان شهر خاکستری را بالا و پایین کند. ولی مگر می‌شد! صدای گریه کودک آن قدر بلند و جان‌گداز بود که حتی همسایه بالایی که پیروزی بود و به زور سمعک می‌شنید هم بارها آمده بود و تذکر داده بود که صدای کودکان مانع استراحت من است!

مرد بیچاره کلافه و خسته و سرگردان بود. حتی ریالی هم پول نداشت تا جگرگوشه‌اش را به بیمارستان ببرد چون از بخت بد شب قبل موقع برگشت به خانه، مردی میانسال سوار تاکسی‌اش شد. رضا از اینکه ماشین نگاه کرد و با صدایی خسته و گرفته گفت: «کجا برم آقا؟»

مسافر بدون اینکه سرش را بالا بگیرد گفت: «دو خیابان بالاتر پیاده می‌شم.»

رضا سری تکان داد و به راه افتاد ولی باز هم از توی آینه مرد را زیر نظر داشت. روی سرش کلاه لبه‌دوز مشکی که آن را تا روی بینی پایین آورد داشت با پالتوی چرم قهوه‌ای و دستکش‌های چرم همان رنگی که توی دستانش هم گوشی موبایل گرانبی‌قیمتش به چشم می‌خورد که مدام در حال کلنجاررفتن با آن بود و گاهی هم نفسش را با عصبانیت بیرون می‌داد.

وقتی به مقصد رسیدند رضا ترمز کرد و چشمانش را به آینه دوخت. مسافر سرش را بلند کرد و نگاهی گذرا به اطراف چرخاند بعد صفحه گوشی را به سمت رضا گرفت گفت: «لطفاً برید به این آدرس.»



دو خیابان را که طی کرد، زنی گریان و با بچه‌ای در آغوش، به سمتش دوید. اگر ترمز نکرده بود بی‌شک هر دو را زیر گرفته بود!

رضا فریادی زد و گفت: «خانم حواست کجاست؟ نزدیک بود بدبختم کنی؟»

زن جوان چادر سیاه و رنگ‌ورورفته‌اش را روی سرش جابه‌جا کرد و با صدایی که خدشه‌دار از گریه گفت: «آقا تو رو خدا بچه‌ام داره از دست می‌ره. من رو به بیمارستانی، درمانگاهی، چیزی برسون.»

رضا کلافه چنگی داخل موهای مجعدش زد و گفت: «باشه خانم قسم نده، می‌برم. کارم همینه فقط کمی احتیاط کن. این جوروی نپر وسط خیابان.»

«شرمنده آقا! آخه بچه‌ام داره از تب می‌سوزه. نفهمیدم دارم چی کار می‌کنم.»

رضا با به‌یاد آوردن جگر گوشه‌ خودش آهی کشید و گفت: «غصه نخور خواهرم، زود خوب می‌شه.»

وقتی به بیمارستان رسیدند، زن جوان من‌من‌کنان با چشمانی ملتمس به رضا نگاه کرد و گفت: «آقا می‌شه در حق من برادری بکنی همراه من بیای داخل! تنهایی از پس کارا بر نمی‌یام. شوهرم دو سه ساعت دیگه می‌یاد می‌گم از خجالتتون دریاد.»

رضا نگاهی به چهره‌ پریشان و صورت معصوم کودک انداخت. نفس عمیقی کشید و از ماشین پیاده شد. آن قدر پله‌های بیمارستان را بالا و پایین رفت که دیگر توانی برایش نمانده بود. لباسش از عرق خیس شده بود و نفسش به شماره افتاده بود. ولی خدا را شکر حال کودک رو به بهبودی رفت و تبش کاملاً پایین آمد.

ساعت نزدیک ده شب بود که پدر بچه از راه رسید. به سمت تخت کودک رفت و صورت فرزندش را غرق بوسه کرد، بعد هم همسرش را در آغوش کشید.

زن جوان نگاهش را به همسرش دوخت و خیلی آهسته گفت: «تونستی حقوقت رو از اون نامرد بگیری؟»

مرد روی صندلی نشست و سرش و میان دستانش گرفت و سرش و به علامت نه تکان داد. رضا که از پشت در شاهد این صحنه بدون اینکه خودش را نشان بدهد آهی کشید. بسته داروها را روی صندلی گذاشت و از بیمارستان خارج شد و سوار تاکسی شد و به سمت خانه حرکت کرد.



دستانش موقع بازکردن قفل در می‌لرزید و شانه‌هایش از قبل هم افتاده‌تر شده بود. نمی‌دانست با چه رویی به خانه برگردد. چطور دستان خالی و بی‌پولش را نشان همسرش بدهد. چطور به چشمان آسمانی فرزندش نگاه کند! از برگشتن به خانه منصرف شد. روی پاشنه پا چرخید و به سمت در خروجی قدم برداشت که همان لحظه در خانه باز شد و صدای مریم توی راهرو پیچید: «خیلی لطف کردید آقای همتی!»

به سمت صدا چرخید. مریم با لبی خندان و چشمانی که از شادی می‌درخشید، کنار مردی که دیشب مسافرش بود ایستاده بود.

«||ا رضا کی اومدی؟»

«همین الان.»

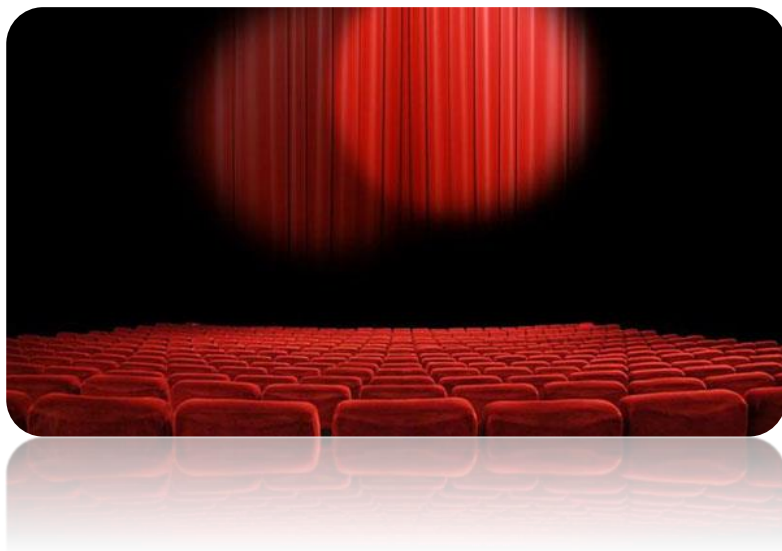
مریم با صدایی که از هیجان می‌لرزید گفت: «رضا باورت می‌شه خدا آقای همتی رو برای ما فرستاد. نیم ساعت بعد از رفتن تو زنگ خونه رو زدن. فکر کردم دوباره همسایه‌ها هستند و می‌خوان اعتراض کنن ولی در رو که باز کردم با آقای همتی رو به‌رو شدم. قبلاً تبلیغ یکی از فیلم‌هاشون رو توی تلویزیون دیده بودم. از تعجب نزدیک بود شاخ دربیارم.»

آقای همتی دستش را بالا آورد و گفت: «اجازه بدید از این‌جا به بعدش رو من تعریف کنم. اون شب من بدون اینکه به شما بگم شماره پلاکتون رو برداشتم، چون می‌دونستم که هیچ‌وقت با من تماس نمی‌گیرید و می‌خواستم که حتماً لطف و کمک شما رو جبران کنم. اون شب همسرم و دوستم دستگیر شدند و تمام دارایی‌های من بهم برگردانده شد و تصمیم گرفتم هرچه سریع‌تر شما رو پیدا کنم. همان شب با یکی از دوستانم که مأمور اداره راهنمایی‌رانندگیه تماس گرفتم و شماره پلاک شمار رو دادم و فردای آن روز آدرس رو برای من فرستاد. من هم بی‌معطلی به سمت خانه شما حرکت کردم.»

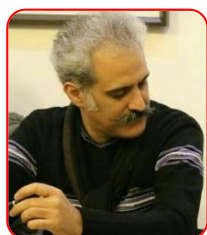
مریم که لبخند از روی لب‌هایش محو نمی‌شد میان صحبت آقای همتی دوید و گفت: «رضا! آقای همتی امروز به ما خیلی کمک کردند. وقتی رسیدند و صدای گریه روشنک رو شنیدند و از حالش مطلع شدند، به سرعت ما رو به بیمارستان رساندند و بعد از بهبودی روشنک و خرید تمام داروهاش، ما رو رساندند خونه.» آقای همتی دستی به شانه رضا زد و گفت: «خب آقارضا، اگه قبول کنی و لایق بدونی، می‌خوام بهت پیشنهاد کار بدم تا بتونم ذره‌ای از لطف دیشب رو جبران کنم.»

رضا که در برابر مهربانی زبانش بند آمده بود، بغضش ترکید و روی زمین نشست. دست‌هایش را رو به آسمان بلند کرد و خدا را شکر کرد. ■





**فیلم‌هایی که باید دیده شوند: «راشامون»؛ «آکیرا کوروساوا»؛ «زهرآذر»  
درباره: ادیب، کارگردان روسی «آندری تارکوفسکی»، «میلاد پرنیانی»  
مقاله: از طریق دیدن... نوشتن؛ «محمد رضا ایوبی»**







### تحلیلی کوتاه بر فیلم «راشامون»

شناسنامه فیلم: نام: راشامون (Rashomon)

کارگردان: آکیرا کوروساوا

بازیگران: توشیرو میفونه، ماسایوکی موری، ماچیکو کیو،

تاکاشی شیمورا، مینورو چیاکی

محصول سال: ۱۹۵۰، مدت زمان: ۸۸ دقیقه

معرفی: کارهای آفریده شده به دست آکیرا کوروساوا خود

به تنهایی کلاس درس کامل فیلم‌سازی است. نمی‌شود فیلم‌بین

حرفه‌ای باشی و نام بلندآوازه کوروساوا را بارها و بارها نشنیده

باشی و کنجکاو نشده باشی ببینی که او کیست و کارهایش

چیست. حتی اگر به هیچ وجه طالب فیلم‌های ژاپنی هم نباشی و

دیدن چشم‌بادامی‌های شبیه به هم و آئین و رسوم عجیب و

غریبشان جذابیتی برایت نداشته باشد، بالاخره راشامون را دیده‌ای

و یا حداقل اسمش گوشت را نوازش کرده است!

فیلمی که از ابتدا تا پایانش، مملو از پیچیدگی

و سرگردانی و ابهام است تا جایی که واقعاً

سردرد را به همراه می‌آورد و همچنین آه

پرحسرتی را در سینه می‌نشانند از این بابت که

با آن امکانات اندک و در آن سال‌های دور چگونه این مجموعه

پرهیبت و عظمت را در کشوری آسیایی به وجود آورده‌اند.

راشامون که از بهترین‌های کوروساواست و نام دروازه‌ای

قدیمی و باستانی در ژاپن است عملاً تبدیل به دروازه‌ای شد برای

معرفی سینمای ژاپن به هنردوستان سراسر جهان. راشامون تقریباً

از هر نظر در اوج است و می‌توان آن را نمونه فیلمی کامل و بی‌عیب

به حساب آورد. اثری سینمایی که لحظه‌لحظه آن سکرآور است.

ساخت چنین فیلمی فقط از ذهن و زبان فیلمسازی تراوش

می‌کند که تسلط جامع و عمیقی بر همه هنرها و فنون دیگر در

عالم بی‌نهایت گسترده سینما داشته باشد. این فیلمساز کسی

نمی‌توانست باشد جز کوروساوا. درباره نقش بی‌بدیل و تاریخی این

فیلم در تاریخ سینمای جهان یا درباره خود آن زیاد می‌شود نوشت

و البته زیاد هم نوشته‌اند. راشامون از نظر مؤلفه‌های سینمایی در

شکلی ایده‌آل قرار دارد و تقریباً همه عناصرهای اصلی فیلمبرداری، تدوین، کارگردانی، فیلمنامه و همین‌طور سایر عناصر، خصوصاً نحوه بازی و موسیقی متن آن ستودنی است. آنچه حاصل می‌شود بدون شک خیره‌کننده است. فیلم‌برداری به طریقه سیاه‌وسفید انجام شده و در نتیجه نقش نورها، سایه‌ها، الگوها و بافت‌ها برجسته شده است. یکی از امتیازات فیلم‌برداری راشامون استفاده مفید و دقیق از شات‌های نزدیک (کلوزآپ) و ترکیب آن با شات‌های میانی است. دوربین گاه به چهره‌ها نزدیک می‌شود تا ترس، تشویش یا وسوسه را در اعضای سیمای بازیگر نشان دهد و گاه تا حدی دور می‌شود که بتواند بازتاب همه‌جانبه‌تری از موقعیتی که شخصیت‌ها در آن قرار گرفته‌اند توصیف کند.

اما آنچه نمی‌توان از آن غافل شد ریتم یا سرعت تند و آهسته‌شدن حوادث داستان است که با موزیک متن فیلم ارتباط

تنگاتنگی دارد. گاه ریتم آهسته و نفس‌گیر

می‌شود و گاه تند و بی‌وقفه. از بهترین مثال‌ها

سکانس مشهور ورود هیزم‌شکن به جنگل

است که همراه موسیقی متن، موقعیت مرموز

و فوق‌العاده‌ای ایجاد کرده و بیننده را منتظر

نگاه می‌دارد و او را غرق فضای داستان می‌سازد.

**خلاصه داستان فیلم:** مردی راهزن در جنگلی به زن و شوهر

جوانی حمله‌ور می‌شود و پس از بستن دست و پای مرد، به زن

تجاوز می‌کند، اما پس از وقوع حادثه، در دادگاه این رویداد به

صور مختلفی روایت می‌شود که سه روایت مربوط می‌شود به

راهزن و زن و شوهر و شکل چهارمی هم وجود دارد که مربوط به

یکی از ساکنین اطراف جنگل است که ادعا می‌کند شاهد ماجرا

بوده.

با تمام شباهت‌هایی که این چهار روایت به یکدیگر دارند اما

هر یک با دیگری کاملاً متفاوت است و هر لحظه بیننده و ذهن او

را درگیر می‌کند که حق با کیست و چه کسی حقیقت را می‌گوید.

کمی که می‌گذرد به طرز خارق‌العاده‌ای درمی‌یابیم فیلم اصلاً در

پی جواب‌دادن به این سؤالات نیست و فلسفه ساخت فیلم چیزی

آنچه نمی‌توان از آن غافل شد ریتم یا سرعت تند و آهسته‌شدن حوادث داستان است که با موزیک متن فیلم ارتباط تنگاتنگی دارد.



عمیق‌تر از گره‌گشایی ساده‌ای برای قتل است که اتفاق افتاده. درست مثل رمان بوف‌کورِ صادق هدایت، تنها وقایع از زبان‌ها و زوایای مختلف روایت می‌شود و کسی قضاوتی نمی‌کند و در آخر این شبهه در ذهن مخاطب شکل می‌گیرد که شاید اصلاً حقیقتی وجود ندارد. شاید خوبی و بدی، ظلم و نیکی، زشتی و زیبایی و سایر تعاریف و توصیفات، همه و همه ساخته‌ی ذهن و فکر انسان‌هاست. هیچ‌چیز مطلق نیست و همه‌چیز نسبی است.

**راشامون؛ حرف‌های تازه چشم‌بادامی نابغه:** راشامون جزء نخستین فیلم‌هایی است که معضل قضاوت، نسبی بودن اخلاق و اپیدمی دروغ را به سینما معرفی کرد. با این فیلم، پای فیلمی آسیایی به جشنواره‌های پرزرق‌وبرق غرب باز شد تا از دریچه چشم‌های بادامی آکیرا کوروساوا زیر دروازه ژاپنی راشامون بنشینند و به روایت غریب هیزم‌شکن و راهب گوش کنند؛ روایتی از چندین اقرار پرزدونقیض درباره یک جنایت، یک معما، تعارض چند اقرار، معضل قضاوت و البته اخلاقی که دیگر وجود ندارد. عقیده‌ای که می‌گویند همیشه پای یک زن در میان است در راشامون

نیز تجلی می‌یابد. در این اثر جاودانه آکیرا کوروساوا زن و مفهوم دوست‌داشته‌شدن و ماهیت مسخ‌کنندگی زن، این قابلیت را دارد که راهزنی را که تا دیروز جز شرارت و تبهکاری چیزی نمی‌شناخت دگرگون سازد تا حدی که از همه‌چیزش می‌گذرد و جان و هستی خود را به خطر می‌افکند.

روش تازه داستان‌گویی کوروساوا در راشامون تا آن‌ا پیش می‌رود که اصطلاح «پدیده یا موقعیت راشامونی» را وارد دایره‌المعارف سینمایی جهان می‌کند و سبک جدیدی را پیش روی فیلم‌سازان نوگرای سراسر جهان می‌نهد. شیوه روایی فیلم حتی با پسند و سلیقه امروزی مخاطبان حرفه‌ای سینما هم انطباق دارد. روایت غیرخطی و فلش‌بک‌های پشت هم که بعضاً چند ثانیه به چند ثانیه به گذشته نزدیک (دادگاه) و گذشته دور (داستانی که از زبان چند راوی روایت می‌شود) می‌رود و برمی‌گردد بسیار جالب و حائز اهمیت است.

**راشامون؛ رد قطعیت اخلاق و حقیقت:** در فیلم، چهار روایت گوناگون از واقعه‌ای معین توسط چهار راوی ناظر متفاوت نقل می‌شود. داستان‌های گفته‌شده با هم فرق دارند و هر کدام تا

اندازه‌های قانع‌کننده است و تا حدی هم داستان‌های دیگری را نقض می‌کند. حتی داستان آخر (روایت هیزم‌شکن) که شاید در نگاه اول دقیق‌ترین به‌نظر برسد به اندازه داستان‌های دیگر غیرقابل‌استناد است چرا که نمی‌دانیم نقش راوی داستان چهارم دقیقاً چه اندازه بوده است؟ آیا او شوهر را به قتل رسانده؟ (توجه کنید که در روایت دوم از زبان زن، دزد فرار می‌کند و زن غش می‌کند و وقتی به هوش می‌آید شوهر را کشته‌شده می‌بیند) پس حتی راوی چهارم هم ممکن است داستان را بسیار دستکاری کرده باشد.

جایی که چالش بین ولگرد و راهب بالا می‌گیرد، ولگرد که نماینده و پیرو نسبی‌گرایان است می‌گوید «خوب و بد رو ما برا خودمون ساختیم. دروغ خصلت آدمیزاده. آدم‌ها به خودشونم دروغ می‌گن.» و راهب که مفسر و مبلغ اخلاقیات است در رد نظریه ولگرد می‌گوید «این وحشتناکه، اگه نتوانیم به همدیگه اعتماد کنیم که دنیا جهنم می‌شه.» اما دقیقاً یک گام به پایان فیلم، نظریه مرد ولگرد، با افشاء رازی تقویت می‌شود؛ بزرگ‌ترین دروغ را کسی گفته

روش تازه داستان‌گویی کوروساوا در راشامون تا آن‌ا پیش می‌رود که اصطلاح «پدیده یا موقعیت راشامونی» را وارد دایره‌المعارف سینمایی جهان می‌کند.

که از ابتدا به این همه دروغ می‌تازد و به او اعتماد داریم؛ هیزم‌شکن ساده که از سر بیچارگی، خنجر بارزش را از کنار جسد مقتول برداشته و از ترس، تمام داستان را در محکمه وارونه جلوه داده است.

اما برخلاف آن چیزی که به‌نظر می‌رسد، همه‌چیز این‌قدر تاریک و دل‌سردکننده نیست. راشامون با امید به اخلاق و اعتماد به انسان‌ها پایان می‌پذیرد، درست همان‌جا که مرد راهب به ندای قلبش گوش می‌دهد و به هیزم‌شکن اعتماد می‌کند و بچه سرراهی را به او می‌بخشد تا در کنار شش فرزند دیگرش بزرگ کند. با این همه معماها پایانی ندارد. لایه‌های پنهان فیلم درست پس از اتمام آن ذهن و روح مخاطب را درگیر خود می‌کند. «تعلیق پس از پایان» اصطلاحی است که امروزه در تمجید بسیاری از فیلم‌ها به‌کار برده می‌شود و این همان حالتی است که بسیاری پس از دیدن راشامون به‌سراغشان می‌آید!

از جهاتی دیگر، اختلاف‌نظر راویان لزوماً به‌منزله کوشش آن‌ها برای تبرئه‌کردن خود نیست. در بعضی از روایت‌ها راوی به جرم خود معترف است. مثلاً راهزن به قتل شوهر اعتراف می‌کند.



بیننده حس می‌کند روایان مختلف با انگیزه‌های مختلف داستان را دستکاری می‌کنند و احتمالاً بعضی وقت‌ها صرفاً برداشت ذهنی خود از داستان را بدون اینکه عمداً تغییرش داده باشند نقل کرده‌اند. به این ترتیب روشن است که بن‌مایه اصلی و پایه فلسفی راشامون حول محور مفهوم «چیستی حقیقت» می‌چرخد. فیلم با ارائه نسخه‌های به‌ظاهر متضادی از واقعیت، نسبی بودن حقیقت و نقش انکارناپذیر راوی یا همان فاعل (یا ناظر) را به ما باز می‌نماید.

حال که متقاعد می‌شویم واقعیت نسبی است و حقیقت به‌معنای مطلق آن وجود ندارد، قاعدتاً به اخلاقیات فکر می‌کنیم. اگر حقیقت نسبی است و با توجه به راوی تعیین می‌شود، پس راست و دروغ هم نمی‌تواند مطلق باشد و هر راوی با توجه به زاویه دید خود و جهان‌بینی شخصی‌اش سطح راست یا دروغ بودن گزاره‌ای را تعیین می‌کند. با تعمیم این بحث می‌توان گفت اخلاق موضوعی نسبی است و مصداق‌های آن با توجه به ذهن ناظر تعیین و تفسیر می‌شود. به عبارت دیگر، وقتی حقیقت نسبی و ذهنی باشد پس اخلاق هم مطلق نیست. شاید به این دلیل است که هنگام شنیدن روایت‌های مختلف، راهب به شدت نگران و

دستپاچه است و مدام تأکید می‌کند که وضعیت خطیری پیش آمده؛ چرا که برای او نسبی بودن اخلاق (نبودن هیچ مطلق اخلاقی) باورپذیر نیست و دنیای بدون اصول اخلاقی برایش پر از ناامیدی و ترس جلوه می‌کند.

البته با تمام این تفاسیر، راشامون ضمن تأکید بر نسبی بودن اخلاق، از اهمیت و قدر آن نیز غافل نمانده است. به‌عنوان مثال اگر بخواهیم این نکته را از اشارات داخل فیلم بیرون بکشیم، می‌توانیم به معبدی که سه راوی برای فرار از باران سیل‌آسا به آن پناه آورده‌اند و کنار هم نشسته و صحبت می‌کنند اشاره کنیم. معبد بنایی کهنه و روبه‌زوال دارد تا حدی که برای روشن کردن آتش از چوب دیوارهای کهنه‌اش می‌کنند و استفاده می‌کنند.

اگر معبد را نمادی از روحانیت پوسیده و روبه‌انقراض تصور کنیم می‌توانیم نتیجه بگیریم که از دید کوروساوا مفاهیم کهن اخلاق رو به انحطاط گذاشته‌اند. با وجود این می‌بینیم هم‌زمان چرخش دوربین روی ستون‌های سنگی معبد که محکم و استوار سر جای خودشان قرار دارند در حقیقت به ما امید می‌دهد که این بنای مفلوک و در حال انقراض شالوده‌ای مستحکم و فروناپذیر دارد. ■







اصولاً سوررئالیست‌ها مانیفست خود را براساس نوشته‌های داستایوفسکی ارائه کردند. باز این فضا را در فیلم‌های تارکوفسکی در قالب سکانس‌های طولانی و تمثیلی می‌بینیم. جزیره آخر فیلم «سولاریس»<sup>۱۴</sup> حاوی پس‌زمینه‌ای سورئال است. در فیلم نوستالژی نیز شاهد تراوشات ذهنی دیوانه‌ای هستیم که قوانین علیت را نقض می‌کند. در محل زندگی این دیوانه، معادله عجیب ریاضی درج شده است:  $1 + 1 = 1$  که حاوی مفهومی سوررئالیستی است.

در فیلم استاکر از همان پلان‌های اول، واکنش‌های روانی شخصیت‌های فیلم را به طرز افراط‌گونه‌ای نمایش می‌دهند. می‌توان زوایای روانی شخصیت‌های فیلم‌های تارکوفسکی را در پلان‌هایی نظیر این کاوش کرد. تب‌ها و هذیان‌ها نیز که در اثر «جنایت و مکافات» داستایوفسکی به وضوح دیده می‌شود کاملاً در آثار تارکوفسکی متجلی شده‌اند. شخصیت دیوانه در فیلم «نوستالژی» در این تب و هذیان‌ها غرق است. گاهی نمایش این اوهام چنان ماهرانه صورت می‌گیرد گویی تمام فیلم هذیان است. اعجاز تارکوفسکی در مصورکردن این هذیان‌ها را می‌توان در معجونی از دیالوگ‌ها همراه شات‌هایی از افراد نابهنجار به‌عینه دید. در یکی از این دیالوگ‌ها می‌گوید: «بزرگان همه رفته‌اند و دودش به چشم ما می‌رود» علاوه بر این، فیلم‌های تارکوفسکی چند شاخصه دیگر هم

در فیلم استاکر از همان پلان‌های اول، واکنش‌های روانی شخصیت‌های فیلم را به طرز افراط‌گونه‌ای نمایش می‌دهند.

دارند:

- تأکید به هنر.
- زن‌گرایی.
- عرفان.

در فیلم استاکر دیالوگی هست که می‌گوید: «هدف اصلی آفرینش بشر خلق آثار هنری بوده و برخلاف بقیه کارها در این یکی خودخواهی به خرج نمی‌دهد». چنین رویکردی به هنر در فیلم جدیدتر روسی به‌نام «قایق روسی»<sup>۱۵</sup> نمایان است که به‌نظر می‌رسد شکل و شمایل خود را از تارکوفسکی به ارث برده است. این

اگر ادبیات روسیه را در داستایوفسکی خلاصه کنیم می‌توان به چند شاخصه مهم در داستان‌های روسی اشاره کرد:

۱. رنج‌های اگزیتانسیالیستی.
۲. بررسی زوایای روانی شخصیت‌های داستان.
۳. فضای سوررئال.
۴. نمایش تب و هذیان.

«یادداشت‌های زمین» داستایوفسکی از اولین آثار ادبی اگزیتانسیالیستی است. «یادداشت‌هایی از جهنم» نیز فحوایی از جنس رنج‌های اگزیتانسیال دارد. در جایی از این اثر می‌گوید: «انسان هرگز از رنج خلاص نمی‌شود زیرا «آگاهی» خاستگاه رنج است.» در فیلم‌های تارکوفسکی نیز این نوع رنج‌ها برجسته می‌شوند.

می‌توان شخصیت «نویسنده» در فیلم «استاکر» را مصداق قرار داد که برای یافتن منبع الهام به منطقه ممنوعه‌ای وارد می‌شود که طبق شنیده‌ها، قواعد رایج زندگی در آنجا نقض می‌شوند. به مرور ثابت می‌شود «منطقه» قدرت بازنمایی عمیق‌ترین لایه‌های درونی انسان را

داراست. «نویسنده» در مونولوگی تکان‌دهنده می‌گوید: «چگونه نویسنده‌ای هستم وقتی از نوشتن متنفرم!» و در جایی دیگر می‌گوید: «نویسنده می‌نویسد چون در حال عذاب‌کشیدن است. چون شک دارد و نیاز دارد به خودش و به بقیه ثابت کند به دردی می‌خورد و اگر بفهمم واقعاً نابغه هستم پس دیگر چرا باید بنویسم؟»

در فیلم «آندری روبلیوف»<sup>۱۳</sup> نیز دیالوگی وجود دارد با این مضمون:

«خداوند تو را می‌بخشد ولی تو خودت را نبخش...  
بین بخشایش خداوندی و شکنجه خودخواسته  
زندگی کن!  
یاد بگیر که خوب باشی و در جستجوی عدالت باش.  
اگر گناهان تو سرخ هم باشند...  
به سفیدی برف خواهند شد!»

؛ زاده ۴ آوریل ۱۹۳۲، درگذشته ۲۹ دسامبر ۱۹۸۶. Андрей Арсеньевич Тарковский<sup>۱۰</sup> آندری آرسن‌یویچ تارکوفسکی:

<sup>۱۱</sup>Stalker (1979)

<sup>۱۲</sup>Nostalgia (1983)

<sup>۱۳</sup> Andrei Rublev (1966)

<sup>۱۴</sup> Solaris (1971)

<sup>۱۵</sup>Russian Ark (2002)



در نگاه اشراقی او به جهان داشته باشد و حتی برخی معتقدند او متأثر از عرفان دوره اسلامی بوده است.

ادبیات زبانی جهانی است و نقاط مشترک فراوانی بین ادبیات در ملل مختلف عیان هست. بنابراین می‌توان در تحلیل آثار تارکوفسکی از این مشابهت‌ها استفاده کرد.

به‌عنوان نمونه مسئله «وحدت وجود» که در ادبیات کلاسیک ما فراوان یافت می‌شود در فیلم نوستالژی، خود را در رابطه عمیقی که بین «شاعر» و «دیوانه» وجود دارد نشان می‌دهد. قبل از پرداختن به آن، ذکر این نکته ضروری است که تارکوفسکی برای رساندن این مفهوم از عنصر «آینه» استفاده می‌کند. آینه یکی از شناسنامه‌های آثار تارکوفسکی است و فیلمی نیز به همین نام ساخته است.<sup>۱۷</sup>

در یکی از پلان‌های فیلم نوستالژی که از بهترین‌ها در نوع خودش است، خراباتی، آینه و شاعری حیران وجود دارند. شاعر وقتی در آینه نگاه می‌کند خودش را نمی‌بیند بلکه دیوانه‌ای را می‌بیند که اصلاً برای دیدن او به آنجا آمده است. این مفهوم در ادبیات ما نیز متجلی است. منطق الطیر عطار نمونه بارز آن است. مولانا نیز در مصرعی می‌گوید: «آن چیز که در جستن آنی، آنی.» در ادامه دیوانه مثل شمع آتش می‌گیرد و شاعر سعی می‌کند این آتش را روشن نگه دارد. دیوانه در سروصدا می‌سوزد و شاعر در سکوت. به‌قول سعدی:

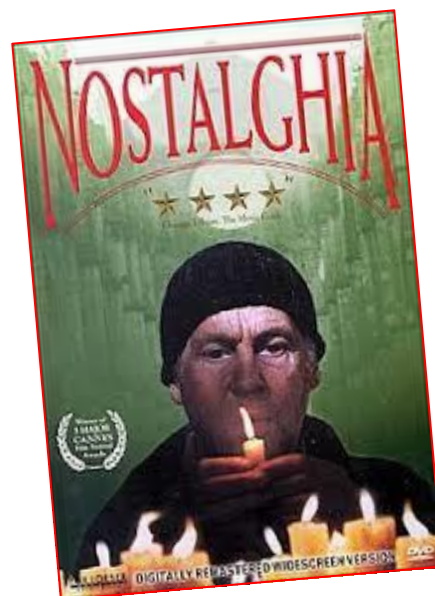
ای مرغ سحر عشق ز پروانه بیاموز  
کان سوخته را جان شد و آواز نیامد ■

مطلب از این جهت عنوان شد که امروزه برخی منتقدان سینمایی اعتقاد دارند دوره تارکوفسکی‌ها به‌سر آمده است. برهانی که ناقض این مدعا باشد این است که هنوز نسخه‌های تقلیدی از آثار تارکوفسکی (و در کل سینمای کلاسیک) در صنعت سینما طرفداران زیادی را جذب خود می‌کند. اصولاً میزانشن‌های تارکوفسکی در یک منطقه تمرکز می‌کنند. علاوه بر فیلم استاکر، در فیلم نوستالژی نیز با یک منطقه مواجه هستیم که در آن عشق و جنون به هم می‌آمیزند. «مردم وقتی از اینجا می‌روند دوباره برمی‌گردند، زیرا اینجا عاشق شده بودند.» بنابراین فیلم‌های استاکر و نوستالژی فیلم‌هایی هستند که می‌توان آنها را در ژانر «منطقه» تعریف کرد. آخرین فیلم در این ژانر، فیلم موفق «نابودی»<sup>۱۶</sup> بود. زن‌گریزی از مؤلفه‌هایی است که در فیلم‌های نوستالژی، استاکر و سولاریس ظهور می‌یابد. شخصیت‌های این فیلم‌ها معمولاً مردانی هستند که برای رسیدن به حقیقت، زن‌ها را پشت سر می‌گذارند. با اینکه این مفاهیم در سکانس‌هایی تمثیلی به نمایش درمی‌آیند اما در دیالوگ‌هاست که قوام می‌یابند. در فیلم نوستالژی می‌گوید: «چیزی از عشق‌های ناب می‌دانی؟ بدون بوسه... و نه هیچ چیز اضافه دیگری. خیلی ناب و خالص. به همین خاطر است که خیلی بزرگند. احساسات بیان نشده هیچ‌گاه فراموش نمی‌شوند.»

باید در نظر داشت که پدر تارکوفسکی شاعر بود و این در شخصیت فرزند تأثیر داشت. اما تحصیل او در رشته موسیقی و عربی نیز به غنای فکر او کمک می‌کرد. شاید این تحصیلات نقشی



<sup>17</sup> The Mirror (1975)



<sup>16</sup> Annihilation (2018)





افزوده می‌شد. این دست فیلم‌نامه‌ها انگیزه‌بخشند و ذهن داستان‌نویس را آماده نوشتن می‌کنند. فیلم‌نامه‌هایی مثل «سرچشمه» اثر آرونوفسکی که پیچیدگی روایت دارند یا فیلمی مثل «مادر» از همین کارگردان که اسطوره را در قالب بیانی نوارائه داده است. این‌ها همه می‌توانند ساعت‌ها پس از دیدن فیلم، بیننده را به خود مشغول نگه دارند، چرا که شیوه روایتگری خاصی دارند.

حتی روایت‌های خطی که به عمق شخصیت و روان انسان می‌پردازند هم دیدنی و آموختنی هستند. مانند فیلم‌های «مرثیه‌ای برای یک رویا» اثر آرونوفسکی یا «بی یو طیفول» ایناریتو، حتی «شکافته» اثر شیامالان که مک اووی آن قدر زیبا بازی‌اش کرده که محو تماشاچیش می‌شوی (و مشمول همان شخصیت‌پردازی غیرمعمول است). جذابند و غیر از این، کلاس درسی برای داستان‌نویس هستند.

افزون بر این‌ها باید گفت فیلم به یادماندنی، فیلمی است که ایده‌ای برای بیان داشته باشد. دیده‌ام که فیلم‌های زیادی با مشخصات فنی فیلم‌نامه خوب ساخته شده‌اند اما ایده‌هایی ضعیف و دم‌دستی داشته‌اند یا می‌خواسته‌اند تنها روایتی ایدئولوژیک را به خورد مخاطب دهند که موفق هم نشدند. باید گفت اینکه چه چیز را چگونه روایت کنی پرسش اصلی است.

آلمادوار ایده فیلم‌نامه جولیتا را از سه داستان کوتاه آلیس مونرو از مجموعه «فرار» گرفته است. در پایان فیلم، مخاطب چیز تازه‌ای را به دست نمی‌آورد اما همین نوشتن فیلم‌نامه از سه داستان کوتاه برای داستان‌نویس کافی است تا آن را ببیند.

در نهایت از آن جایی که داستان‌نویس این روزها باید اثرش حس زیبایی‌شناسی بصری مخاطب را هدف قرار دهد یعنی با فضا سازی به درک تصویر مخاطب از داستان کمک کند و علاوه بر آن شیوه‌های بیان روایت در مدیوم سینما را مدنظر قرار دهد و همچنین زاویه دید به موضوعی تکراری را (به شکلی که روایتی بکر را به مخاطب عرضه کند) برای جذب مخاطب برگزیند، باید گفت دیدن فیلم خوب نیز مانند همواره خواندن و نوشتن که توصیه اکید نویسندگان بزرگ است به شکوفایی قلم کمک می‌کند. ■

سینما جذابیت‌های بسیاری دارد و هر ساله در سراسر جهان فیلم‌های دیدنی فراوانی ساخته می‌شود که معمولاً علاقه‌مندان، تعدادی از آن‌ها را می‌بینند و تعداد دیگری را نه. عمل دیدن فیلم به تنهایی به این معنا که فقط فیلمی دیده باشیم خوب است (برای مخاطب عام)؛ البته این قاعده شامل بی‌کیفیت‌ها نمی‌شود، اما وقتی از دریچه ذهن داستان‌نویس به فیلم نگاه کنیم آن هم داستان‌نویسی که کوشش دارد از سینما بیاموزد، موضوع متفاوت می‌شود.

امروزه صنعت سینما رقیب اصلی کتاب‌های داستانی است. با این فرض که سینما ادامه داستان‌نویسی است و در امتداد آن، چرا که منشأ هر دو روایتگری است؛ به این نتیجه می‌رسیم که داستان‌نویس برای بررسی و ارتقای شیوه‌های روایتگری، چگونه فیلمی را باید ببیند؟ (با علم به اینکه در داستان‌نویسی مدرن، شیوه روایتگری و لحن است که جذابیت ایجاد می‌کند نه فقط موضوع) همان‌طور که بسیاری از فیلم‌نامه‌نویسان و کارگردانان از آثار ادیبانی اقتباس می‌کنند، داستان‌نویس‌ها هم می‌توانند از چگونگی بیان روایت، زاویه‌بندی و نکات دیگر فیلم الهام بگیرند.

دکوپاژ، شخصیت‌پردازی غیرمعمول، پیچیدگی روایت در بطن فیلم و مهم‌ترین ویژگی (به عقیده نگارنده) شکستن خط روایت و درآمدن آن از شکل خطی برای دیدن فیلم توسط داستان‌نویس باشد. موضوع و درونمایه فیلم شاید در مرتبه‌های واپسین باشد.

رک و راست اینکه فیلم‌نامه باید قوی باشد و فیلم‌نامه‌نویس بتواند با استفاده از تکنیک‌های یادشده، ضمن بیان روایت، مشارکت بیننده را در درک هرچه بیشتر فیلم به کار گیرد. برای همین است که فیلم‌نامه‌نویسی مثل گیرمو آریاگا را می‌پسندم. چرا که کارهایش به طرز جالبی خواسته‌های من را از فیلم‌نامه‌ای خوب برآورده می‌کند. حتی وقتی که در مقام فیلم‌نامه‌نویس کارگردان، «دشت سوزان» را می‌سازد. فیلمی با درونمایه‌ای تکراری و کم‌عمق‌تر از باقی فیلم‌نامه‌هایش به لحاظ استفاده از نمادها و اسطوره‌ها.

کاش زوج «آریاگا- ایناریتو» همواره به کارشان ادامه می‌دادند و به شاهکارهایی مثل «عشق سگی»، «بیست و یک گرم» و «بابل»





# ترجمہ

داستان ترجمہ : « بانو »؛ « زونا گیل »؛ « لعیبا متین پارسا »

داستان ترجمہ : « جین ایر »؛ « شارلوت برونٹہ »؛ « مریم نوری زاد »

داستانک ترجمہ : « جن »؛ « احمد ندیم قاسمی »؛ « سمیرا گیلانی »

داستان ترجمہ : « ناز کشیدن »؛ « تولگا گوہوشائی »؛ « پونہ شاہی »

داستان ترجمہ : « روز خوب تینا »؛ « الیزابت لایرد »؛ « اسماعیل پورکاظم »

داستان ترجمہ : « شہروند ایده آل »؛ « شاندر سور ساتماری »؛ « غلامرضا آذرہوشنگ »

داستان ترجمہ « تجاوز، سکوت و ... »؛ « آپریل آیرز لاسون »؛ « مہسا طاہری »





دان پاسخ داد: «فکر می‌کنم مشکلی پیش آمده باشد، بهتر است چشمانت را لحظه‌ای ببندی و به جایی نگاه نکنی. ماشین بالا و بالاتر رفت.»

دان همچنان اصرار کرد: «آنیتا فعلاً چشم‌هایت را باز نکن. ماشین کم کم پائین‌تر آمد تا اینکه دان گفت: «حالا می‌توانی چشم‌هایت را باز کنی، ببین دوباره در مسیر جاده قرار داریم.» ماشین را به جلو هدایت کرد. جاده حالا بسیار وسیع و طولانی به‌نظر می‌رسید و خطی از چراغ‌های روشن در هر طرفش دیده می‌شدند.

دان گفت: «ببین، فعلاً تنها ماشینی هستیم که در جاده دیده می‌شود، پس بیا تا با سرعت بیشتری برانیم.» آنیتا به حرف دان خندید و چیزی نگفت. ناگهان آنیتا صدایی را پشت سرشان شنید و گفت: «این دیگه چیه؟» ناگهان خنده بر لب‌هایش خشکید و ادامه داد: «اوه نه! اون هواپیماست! هواپیما توی جاده چکار می‌کند؟»

دان جوابی نداشت و تنها بر سرعتش افزود و سعی کرد جلوتر از هواپیما براند و نگذارد به آنها برسد.

آنیتا به گریه افتاد و گفت: «دان چکار می‌کنی؟ بهتر است ماشین را نگه داری تا پیاده بشوم.»

دان همچنان ادامه می‌داد. گفت: «اوضاع خوبه و فعلاً سالم هستیم. فراموش نکن که باید به‌موقع به محل ملاقات برویم و باید ساعت ده آنجا باشیم.»

آنیتا وعده ملاقات با آقای استین را به‌یاد آورد و نگاهی به ساعتش انداخت و گفت: «حق با توست. اصلاً دلم نمی‌خواهد دیر به آنجا برسم. بهتر است سریع‌تر برویم.»

دان به سرعت علائم مسیر خروج از فرودگاه را دنبال کرد. صف درازی از اتومبیل‌ها در جاده منتهی به فرودگاه در حال حرکت بودند و این موضوع امکان سرعت بیشتر را از دان گرفته بود. او از آنیتا پرسید: «تا استودیو چقدر راه مانده است؟»

آنیتا جواب داد: «حدود دو کیلو متر.»

دان گفت: «این جاده بسیار شلوغ است، بهتر است از جاده فرعی برویم.» دان فرمان اتومبیل را به راست چرخاند و آنها وارد جاده باریکی شدند. حالا می‌توانست دوباره با سرعت بیشتری حرکت بکند اما ناگهان جاده به انتها رسید. دان نتوانست به‌موقع توقف کند پس ماشین را به‌طرف درختان و زمین پوشیده از علف راند. اتومبیل به رودخانه‌ای کوچک رسید.

امروز روزی خوب برای «آنیتا» است. نگاهی به صورتش در آینه می‌اندازد و با خودش می‌گوید: «می‌توانم هنرپیشه‌ای مشهور بشوم، می‌دانم که می‌توانم.» نامه‌ای را از کیف‌دستی‌اش بیرون می‌آورد و مجدداً شروع به خواندنش می‌کند: «دوشیزه روسیلی عزیز، لطفاً ساعت ۱۰ صبح سه‌شنبه به استودیو فیلمبرداری تشریف بیاورید تا آقای «استین» با شما مصاحبه کنند.»

در این لحظه تلفن زنگ زد و او گوشی را برداشت و گفت: «اوه «دان»، شمائید؟»

امروز برای «دان» هم روز بزرگی محسوب می‌شود زیرا او صاحب ماشین جدیدی شده است. ماشین جدیدش قرمز، بسیار شیک و سریع است. دان فکر می‌کند که آنیتا مردانی را که ماشین‌های سریع و زیبا دارند، خواهد پسندید و حالا او می‌تواند به خودش امیدوار باشد. دان دستگاهی تلفن بیسیم در ماشین جدیدش دارد پس شماره آنیتا را می‌گیرد و با او صحبت می‌کند: «سلام «آنیتا»، مایلی با ماشین جدیدم دوری در شهر بزیم؟»

آنیتا پاسخ مثبت می‌دهد و در ادامه می‌افزاید: «دان، ممکن است مرا تا استودیو فیلمبرداری برسانی؟»

دان قبول می‌کند و اتومبیل را به‌طرف خانه آنیتا هدایت می‌کند. دان با دیدن آنیتا می‌گوید: «آنیتا، امروز خوب به سر و وضعت رسیده‌ای و لباس بسیار زیبایی پوشیده‌ای!؟»

آنیتا تشکر می‌کند و می‌گوید: «حالا برویم، من با آقای استین ساعت ۱۰ صبح قرار ملاقات دارم.»

دان وارد اتوبان می‌شود و با سرعت به‌طرف استودیو حرکت می‌کند. دان از تعریف آنیتا که گفت «دست‌به‌فرمانت بسیار خوب است» کلی به خودش بالید. دان کاملاً مجذوب صحبت با آنیتا شده بود بطوری‌که علامت ایست پایان اتوبان را اصلاً ندید. آنها به انتهای اتوبان رسیده بودند که دان گفت: «جاده کجاست؟ حالا کجا هستیم؟»

تعداد زیادی کامیون در حال کار بودند اما ماشین شخصی در آن حوالی دیده نمی‌شد.

آنیتا گفت: «بهتر است دنبال آن کامیون بزرگ برویم.» دان دنبال کامیون حرکت کرد. کامیون ناگهان به‌سمت راست پیچید اما آنها همچنان مستقیم ادامه دادند.

آنیتا گفت: «کجا هستیم؟»



پل کم‌عرضی فقط برای عبور عابرین پیاده روی رودخانه احداث شده بود.

دان نگاهی به پل انداخت و گفت: «حالا تماشا کن.»  
آنیتا فهمید که دان چه کار خطرناکی را می‌خواهد انجام بدهد. فریاد زد: «ته دان، ماشین رو نگهدار، من شنا بلد نیستم.»  
آنیتا قصد داشت درب ماشین را باز کند و خود را به بیرون پرتاب کند. در این لحظه دان ماشین را روی پل هدایت کرد. صورت آنیتا از ترس سفید شده بود و اصلاً یارای صحبت کردن نداشت. چشم‌هایش را از ترس بسته بود.

دان اتومبیل را به سلامت از پل عبور داد و توقف کرد و گفت: «خب، دیدی؟ کار سختی نبود، مگه نه؟»  
مردی که ظاهر متشخصی داشت، از دور آنها را می‌دید اما آنها متوجه او نشدند. دان مجدداً ماشین را سمت جاده اصلی هدایت کرد. حالا بخش اعظم ترافیک را پشت سر گذاشته بودند.  
آنیتا گفت: «نگاه کن، تقریباً به استودیو رسیده‌ایم. اوه دان، واقعاً راننده ماهری هستی.»

اتومبیل آنها جلو درب ورودی استودیو توقف کرد. نگهبان از آنها پرسید: «با چه کسی قرار ملاقات دارید؟ برای ورود حتماً باید دعوت‌نامه داشته باشید.»

آنیتا گفت: «نامه‌ای از آقای استین دریافت کرده‌ام اما در خانه جا گذاشته‌ام.»

دان با عصبانیت به نگهبان گفت: «رئیس شما آقای استین رأس ساعت ده با نامزدم قرار ملاقات دارند، پس بهتر است دروازه را برای ما باز کنی.»

نگهبان پاسخ داد: «متأسفم آقا، اجازه چنین کاری ندارم.»  
دان ناگهان پنجه پایش را روی پدال گاز فشرد و چرخ‌های ماشین با صدای گوش‌خراشی به حرکت درآمدند.

نگهبان فریاد زد: «هی! نمی‌توانید.» اما اتومبیل از دروازه گذشته بود و نگهبان را پشت سر خود می‌دیدند. ماشین جلوی ساختمان استودیو توقف کرد و آنیتا درب اتومبیل را باز کرد و پیاده شد.

دان گفت: «آنیتا سریع تر برو، مطمئنم در مصاحبه قبول می‌شوی و شغل دلخواهت را به دست می‌آوری.» آنیتا با سرعت وارد ساختمان شد.

لحظاتی بعد، اتومبیل سیاهی وارد محوطه استودیو شد و مرد درشت‌اندازی با سیگاری بر لب از ماشین پیاده شد و به دان گفت: «آیا از سیرک یا جایی مثل آن می‌آیی؟ دیدم که از بزرگراه خارج شدی، جلوی هواپیمایی در باند فرودگاه رانندگی کردی، از روی پلی باریک گذشتی و حالا هم از دروازه ساختمان استودیو بدون اجازه و با سرعت وارد شدی. شما کی هستید؟»

دان گفت: «دان هستم و مهارت در رانندگی را دوست دارم. شما کی هستید؟»

مرد گفت: «آقای استین، رئیس این استودیو فیلمبرداری هستم.»

آقای استین ادامه داد: «آیا دنبال شغل نمی‌گردید؟»

دان پرسید: «چه جور شغلی؟»

آقای استین گفت: «به راننده‌ای ماهر برای فیلم جدیدم نیازمندم. کار بسیار مشکلی است. آیا می‌توانی اتومبیل را روی بام یک ساختمان برانی؟»

دان گفت: «برایم کار دشواری نیست.»

آقای استین ادامه داد: «آیا قادری اتومبیل را داخل رودخانه بیندازی؟»

دان گفت: «البته.»

آقای استین گفت: «بسیار خوب.»

در این لحظه متوجه آنیتا شد و گفت: «آیا دوشیزه روسیلی هستید؟ فکر می‌کنم قد شما اندکی کوتاه است. برای بازی در فیلم دنبال دختری قدبلند می‌گردم، بسیار متأسفم.»

دان گفت: «یک لحظه صبر کنید. اگر می‌خواهید برایتان کار کنم باید دوشیزه روسیلی را هم استخدام کنید.» دان این را گفت و به طرف ماشینش راه افتاد.

آقای استین بلافاصله آنها را صدا زد و مجدداً نگاهی به آنیتا انداخت و به آنیتا گفت: «آیا مایلید به‌عنوان منشی در دفترم مشغول به کار شوید؟»

آنیتا پاسخ مثبت داد.

آقای استین گفت: «هر دو می‌توانید از دوشنبه کارتان را در این استودیو آغاز نمایید و موفق باشید.» ■







مراد گفت: «حرف من رو هم گوش کنین!»  
 دادا گفت: «بفرما برادر، واقعاً حرف مراد رو هم گوش کنین. مٹ ماست، نادون که نیست، بی سواد که نیست، درس خونده ست، به لشگر انگلیسی ها اردو یاد می ده... بگو داداش مراد.»  
 مراد گفت: «اون جن نیست، زن خوشگل شروریه که موهای بلندی داره و روی بدنش سوراخی عمیق پر از چرک و کثافت هست و رنگش طوری عصبانی و غضب آلوده که انگار پارگی پرتوهای ماهه. چشمش بادومیه اگه به سنگ خیره بشه سنگ می شکافه. مژه هاش خیلی بلنده، مثل تیروکمان می چرخه و...»  
 دادا: «ادامه بده.» و بعد زد زیر خنده. جناب مولوی کل تسبیحش را شمرده بود و مراد گفت: «دادا... بین دو ابروش یه خال آبی<sup>۱۹</sup> هست.»

دادا به فکر فرو رفت و جناب شیخ هم تسبیح را در مشتش جمع کرد و دستش را بلند کرد و گفت: «منم می گم اون جن تپه تاریک نیست، همون که مغز سرباز یونانی رو درآورده، این خالی که روی پیشونیش نشون زنان هندوست. خدا می دونه مراد می گه.»  
 دادا گفت: «جناب شیخ شوخی می کنن، باید نماز شکر بخونم که سالم برگشته.»

«اما اون جن نیست!» شیخ به حرف مراد اعتماد داشت. «اگر جن ها اینجوری هستن، حاضر الان برم به اون تپه اما دادا دلم می گه که اون جن نیست.»

دادا گفت: «پس کیه آخه؟!» دادا سؤالی که در چشمان تمام مردم موج می زد را به زبان آورد: «بالاخره باید یه چیزی باشه، اما راست می گم تو ایرانم دیده شده، تو مصر و عراق هم همین طور و تو کشمیر هم به رنگ سیب کشمیر و یاسمن دیده شده اما طلایی رنگ مثل گندمای گندمزار، فقط تو هندوستان ما پیدا می شه.»

«تو هند ما چیزای دیگه هم زیاده.» پسر کدخدا، رحیم، که در کالجی در لاهور درس می خواند و برای تعطیلات به روستا آمده بود از میان کتاب های سنگینش سرک کشید و گفت: «اینجا ساختار گندیده و فاسد بنگلادش هم هست و یتیمان بهادر و بیوه های هندوستانم هستن که نگران آبروشون اما تو میدونای شرق و غرب الاغا، ماهیا و کرما برانشون ضیافت به پا می کنن و اونایی که خونشون فانوسای فاشیسم را افروخت و اونایی که گرمی خونشون شمعی کافور بیشتری روشن کرد و حالا تو هندوستان، تو امرتسر و راولپندی و ملتان شما هم هستن، جایی که آبروی زن ها فقط به این خاطر برده می شه که روی پیشونیشون خال آبی هست و جایی که بچه ها رو... نه نه داداش! دادا بچه ها نه، تا حالا کسی به بچه ها چیزی نگفته!!!» ■

عجیب است اما بعضی از این حرف ها ممکن است حقیقت داشته باشد. تمام روز از داخل گودال های آب، سنگ چخماق جمع می کند و شبها آن ها را به هم می ساید و با دیدن جرقه هایی که از آن تولید می شود، بلند بلند می خندد و بعد خنده اش شدت می گیرد، رحمت به ما نازل می گردد و ستاره های آسمان می درخشند و ماه آرمیده در آغوش دریاچه راه با ضرباتی ملایم به روزهای بی شماری تقسیم می کنند و بادها به دست مامان پری های دره یک جا جمع شده و پیچ و تاب خوران شروع به زمزمه می کنند و این آوا صورت لرزان خاموشی را خلق می کند و بر کوه ها و دشت ها مسلط می نماید، و فقط گاهی می شکنند، زمانی که پرتوهای طلایی سپیده دم بر تپه های پر پیچ و خم سایه ای همچون حصار می اندازند.

اوایل که به آن تپه ها رسید، یکی از نیمه شب های ماه چیت<sup>۱۸</sup> گذشته بود، ابرها در آسمان در حال جنگ بودند و غرش کنان برهم می تاختند، در غاری چوپان چوب به دستی نشسته بود، از آن نزدیکی عبور کرد و بعد، آن جن فریادزنان، جیغ کشان دوید و در حال پرتاب سنگ در تاریکی محو شد. روز بعد چوپانان او را کنار تپه ها در حال جمع کردن سنگ چخماق دیدند. در میان هیوهای چوپان ها رگه هایی از حقیقت به چشم خورد. بر سردر خانه ها طلسم و تعویذ آویختند و شیخ شهر در اطراف خانه روستاییان دعا خواند و فوت کرد. کدخدا به شیخ خیرات داد و او را مجبور کرد سه بار قرآن را بخواند و به او بدمد و او که حال و روز مردم سنتاسینگ که همسایه راولپندی بود را شنیده و خود را در خانه زندانی کرده بود، بیرون آمد و به درب خانه اش قفل بزرگی زد و به داخل فرار کرد. لالا چومی لال تمام عالمان دینی، از شیخ و برهمن، اطراف را جمع کرد و یک حلقه ذکر دایر نمود و در تمام ده صدای ذکر هوالحق و رام رام پیچید. همان روز مدرسه تعطیل شد، چون تمام عالمان جان خود را کف دست گرفتند و در ایوان مدرسه نشستند و مشغول ذکر گویی شدند.

اما چند روز بعد مراد در روستا این خبر را پخش کرد که او جن نیست، او جن نیست، از جناب شیخ پرسیده بود: «داداش! مگه نمی دونی، زمان اسکندر از نوک یکی از تپه های سیاه یک جن هندوستانی جمجمه یک یونانی را شکسته و انگشت کرده توی مغزش، ازون موقع کسی به اون تپه قدم نذاشته و دیده شده که شبای طوفانی روی تپه چراغایی روشن می شه و کسی دست می زنه و صدای قهقهه ترسناکی به گوش می رسه، از دادا بپرس.»

دادا چند آیه از قرآن را انتخاب کرد و بعد سرمه ای متشکل از نوک پرستو و چشمان الاغ تجویز کرد و گفت که همه می دانند که اکبر شاه فقط اینجا آمد تا راز آن تپه را بداند اما از شدت ترس عقب نشینی کرد.

<sup>۱۹</sup> رنگ خال پیشانی زنان بیوه هندو آبی (نبیلی) است.

<sup>۱۸</sup> نخستین ماه هندی





## ترجمه داستان «تجاوز، سکوت و چراغی که ویرجینیا وولف را خاموش می‌کرد»

نویسنده «آپریل آیرز لاسون»؛ مترجم «مهسا طاهری»

وقتی که گفت: «چراغ رو روشن نکن!» خاطره ای برایم زنده شد. از خواندن دست کشیدم، لحظه‌ای نشستم و خیره شدم به صفحه، بعد کتاب را کنار گذاشتم و رفتم دستشویی. وقتی برگشتم برای دوستم تعریف کردم که مثل وولف من هم قربانی تجاوز جنسی شدم و مثل برادر وولف، کسی که به من تجاوز کرد می‌خواست چراغ خاموش باشد. «بهم گفت نور باعث می‌شه سردرد بگیره. منم حرفش رو قبول کردم.»

دوستم با دلسوزی و ترس نگاهم کرد، مثل آدم ترسیده‌ای که نمی‌داند با رازی که در اختیارش می‌گذارند چکار کند. برگشتم دستشویی، نشستم زمین و زدم زیر گریه. برای آن اتفاقی که توی بچگی‌ام افتاد گریه نمی‌کردم، که همیشه بیشتر از هرکسی دیگر شوکه‌ام می‌کند؛ بیشتر به خاطر اینکه دوستم را ناراحت کردم و رازم را که برایش می‌گفتم، با بدبینی به او اعتماد داشتم. فکر می‌کردم پنجاه درصد تقصیر از جانب من است که باعث شده‌ام دوست خانوادگی مورد اعتماد به این خاطر دیگر پا به خانه‌مان نگذارد. به کلاس‌های آموزش مسائل جنسی رفتم و آموزش دیدم. آن‌ها پیشنهاد می‌دادند که مبحثی که حالا مطرح می‌شود را خوب گوش کن و دیگر هیچ‌وقت نباید با آقای N تنها بمانی.

این طوری شد که توی فکر فرو رفتم مثل بیشتر زنانی که غرق افکارشان می‌شوند. مشکلم این بود که به من تجاوز شده است. بیشتر دوست داشتم راجع به آن خیال‌پردازی کنم و نباید هر جا رسیدم جار می‌زدم. آقای N دور و برم می‌پلکید و بازی می‌کرد - خودش می‌گفت «کشتی می‌گیرم» و علائم تروما یا زخمی که خورده بودم، بخشی از وجودم شده بود. دبیرستانی بود، درشت‌هیکل و ورزشکار و خوش تیپ، چیزی که او را از هم سن‌وسالانش متمایز می‌کرد. چرا مردی مثل او به یک دختر بچه نظر بد داشت؟ تا سال‌ها N و خانواده‌اش با خانواده‌ام رفت‌وآمد می‌کرد و ما هم با او. نزدیک تعطیلات بود که N شام دعوت مان می‌کرد و حتی می‌دانست کلید یدک خانه‌مان را کجا می‌گذاریم. حتی وقتی N متهم شد به تجاوز (از نوجوانی به بعد) فکر کردم حتماً سوء تفاهمی بیش نیست. آخرش هم از زندان رفتن به خاطرش سر باز زد. تعجب نمی‌کنم که در بچگی قربانی تجاوز و هتک ناموسی شدم، از اینکه این اتفاق به سبک معمولی زندگی‌ام گره خورد، که توی اتاق خودم، روی تخت خودم و بیشتر از یک دفعه آن هم وقتی که خانواده‌ام مرا با دوست مورد اعتمادشان عصر تنها گذاشتند و هیچ بزرگ‌تری توی

بچه بودم و در مدرسه ابتدایی درس می‌خواندم که آن اتفاق افتاد. سال‌ها بعد از آن انگار دیگر برایم مسئله مهمی نبود. بی اختیار پوست لب‌هایم را می‌کندم تا خون بیاید (عادت بی‌درد). دیرجوش بودم و گوشه‌گیر و سال‌ها در مدرسه به خاطر خجالتی بودنم با کسی حرف نمی‌زدم. وقتی خانواده‌ام گفتند دارم روانی و توهمی می‌شوم، خشم تمام وجودم را فراگرفت (مگر همه نوجوان‌ها دمدمی نیستند؟). از شب خوابیدن روی تخت وحشت داشتم چون یک‌بار ترسیده بودم. از چی؟ واقعاً نمی‌دانستم. فکر می‌کردم به‌طور عجیب و غریبی زشتم و یادم است پا شدم در گوشه و مضطربانه از یکی از دوستانم پرسیدم: «چه عیب و ایرادی تو من می‌بینی؟»

اما تا موقعی که دوازده سالم شد و ارتباطی بین این وسواس‌ها پیدا کردم و آن اتفاق برایم افتاد، این جور نبود. در برنامه هنرهای زیبا بودم و پدر و مادرم به‌موقع از خانه کتابی آوردند که از حراجی خریده بودند، عنوان کتاب ویرجینیا وولف بود، نوشته لوئیز دسالوو ۱۹۸۹ درباره تأثیر تجاوز جنسی بر زندگی و کارش. می‌دانست که نوشته‌های وولف را می‌خوانم. یادم است که از عنوان کتاب خوشم نیامد - اصطلاح «تجاوز جنسی» منجرم کرد. اما حس می‌کردم بایستی نگاهی به آن بیندازم چون نویسنده محبوبم بود و تحسینش می‌کردم. از روی کاناپه اتاق نشیمن کتاب را برداشتم، صفحاتش را ورق زدم و روی دنباله پاراگرافی که وولف توی دفتر خاطراتش درباره برادر ناتنی اش جورج داکورت رازی را فاش می‌کرد، مکث کردم. برادری که از وولف و خواهرش بعد از مرگ مادرشان نگهداری می‌کرد. داکورت چهارده ساله و بزرگ‌تر از وولف بود و همین از او مردی بالغ در آن دوران ساخته بود. درحالی که وولف سیزده سال داشت، تعریف می‌کند چطور در گرداب احساسات در زمان بلوغ توی اتاقش لباس از تن درآورد و روی تخت دراز کشید تا بخوابد، بعد چطور جورج هجوم آورد اتاقش؛ با غرغری آهسته در باز شد، صدای گام‌های محتاط، و کسی وارد شد. صدا زد: «کیه؟» جورج نجواکنان گفت: «نترس! چراغ رو روشن نکن عزیزم!» این را گفت و خودش را پرت کرد روی تخت و مرا توی آغوش گرفت. وولف می‌خواست به مردان زمان حال بگوید که دوران بلوغش با بقیه فرق داشت، که عصبانیتش بعد از مرگ مادرش به خاطر ماجرای تجاوزش بود.



خانه نبود، اتفاق افتاد، ناراحتم می‌کند و آن لحظه تنها دلواپسی‌ام این بود که «الانه که بیاد طرفم و بهم صدمه بزنه!»  
وولف دربارهٔ تجاوز و آسیب روحی‌ای که جورج به او وارد کرد، علناً گفته و نوشته. در خیابان HYDE PARK GATE (خیابانی در لندن) حسش را به ماهی بدشانسی که توی حوض با نهنگی بزرگ و باغی گیر افتاده تشبیه می‌کند و اینکه ماجرای تجاوز چطور زندگی اش را دستخوش فراز و نشیب کرده: «معمولاً می‌گفتند که جورج هم پدر است هم مادر، هم خواهر و هم برادر. همهٔ خانم‌های پابه‌سن گذاشتهٔ کنسینگتون و بلگراویا نظرشان این بود که هیون دخترهای بیچاره استغین را سرافراز و خوشبخت کرده و در ذهنشان ماند تا ثابت کنند سزاوار چنین صمیمیتی‌اند. بله، خانم‌های پیر کنسینگتن و بلگراویا هیچ‌وقت ندانستند جورج داک ورت نه فقط پدر و مادر و خواهر و برادر برای دختران بخت‌برگشتهٔ استغین نبود، بلکه خاطرخواهشان هم بود.»

در کتاب «طرحی از گذشته» وولف از خاطرات آزار و اذیت‌های جورج نوشته: «ازش متنفر بودم. دوستش نداشتم. چه کلمه‌ای برای زبان به‌کام‌گرفتن و شوراندن احساس مناسب است؟ باید قوی بود چون هنوز که هنوز است همه‌چیز را به‌خاطر دارم. مثل این می‌ماند که بخش‌های خاصی از بدن را نشان بدهند که نباید لمس شوند. نباید اجازه داد به‌طور غریزی بهت دست بزنند.» به عقیدهٔ دسالوو، فقط وقتی این مزاحمت‌ها تمام شد که خواهر وولف، وانسا که او هم قربانی آزار و اذیت جورج بود، به دکترشان در این‌باره گفت.»

در بازخوانی کتاب ویرجینیا وولف، تأثیر تجاوز بر زندگی و کارش، فهمیدم بیشتر زندگی‌نامه‌نویس‌های وولف نوشته‌اند که ویرجینیا ماجرای تجاوز جورج را از خودش درآورده و اگر هم محصول خیالاتش نباشد، چیزی وادارش کرده. با توجه به بیوگرافی نوشتهٔ لیندال گاردن ۱۹۸۴، ویرجینیا وولف دربارهٔ جورج نوشته: «فکر می‌کرد خیلی خوش‌قیافه‌ست و ترکیب لب‌های قله‌ای و دلسوزی‌اش از او جوانی محبوب بین خانم‌ها ساخته بود.» در بیوگرافی ۱۹۷۲ وولف، خواهرزاده‌اش، کوئنتین بل، تصدیق می‌کند که خونگرمی و خام‌بودن جورج مسبب آن اتفاق بود. ویرجینیا حس می‌کرد هنوز هیچی از زندگی نمی‌دانسته و تازه می‌خواست به‌خوبی و خوشی زندگی کند که جورج روزگارش را سیاه کرد. اما بل تجاوز جورج را به شخصیت خجالتی ویرجینیا نسبت می‌دهد و می‌نویسد: «یک موجود فطرتاً خجالتی در مسائل جنسی، از حالا به بعد می‌ترسد به آن حالت سرد و اضطراب تدافعی برگردد.» دسالوو به نقل از جین او Jean O در کتاب «منشأ دیوانگی و هنر» ۱۹۷۷ می‌نویسد: «ویرجینیا توجه و محبت جورج را می‌خواست و دوست داشت و خیال می‌کرد جورج فقط وقتی مهربان و خوشروی معصوم می‌شود که غریزه‌اش بیدار می‌شد.» به نقل از روانپزشک آمریکایی، جودی لوئیز هرمن متخصص در حوزهٔ زنا با محارم و استرس ناشی از ضایعه، دسالوو نوشته که حتی زیگموند فروید، هم‌دورهٔ وولف، در اعتراف به

کشف غلبه بر رواج علت تجاوز جنسی مردد بود. بنا به گفتهٔ هرمن: عامل مهربان‌شدن مردان خانواده چیست؟  
تا همین اواخر، مردم دختران و زنان گناهکار را انتخاب می‌کردند تا ببینند مردان مقاومت‌شان را از دست می‌دهند و دست و پایشان را گم می‌کنند یا نه. هنوز که هنوز است تعجب می‌کنم از اینکه چطور بیشتر خوانندگان دیرباور می‌توانند تصور کنند که تجاوز جورج ماجرای ساختگی از جانب وولف است یا وولف در آن سن کم و بی‌تجربگی درک کافی نداشت تا بفهمد دلش تجاوز جورج را واقعاً می‌خواهد. خیلی راحت می‌شود فهمید چرا مردم ماجرای تجاوز را انکار می‌کنند.

کسی که راجع به او گفتم، مهربان بود و بخشنده و حس دلسوزی‌اش به من یاد داد چیزی را که احتیاج دارم، نویسنده‌شدن است. دوست نداشتم به مردم اجازه بدهم فکر کنند N که جای پسرشان است، می‌توانست همچو بلایی سرم بیاورد یا به من آسیب برساند. حتی به ذهن هیچ‌کس خطور نکرد که N بعداً در بیست سالگی‌اش دختری چهارده‌ساله را حامله کند. بیشتر دفعات مردم توی ذهنشان تجاوز می‌کنند و محتاج توجه‌اند تا توی دنیای واقعی یا به‌طور احتمالی، در نتیجه، قربانی‌ها را تشویق کنید تا حقیقت را خاک

کنند و حتی پیش ما آن را فاش نکنند. در کتاب «طرحی از گذشته» وولف می‌گوید از خجالت آب می‌شد وقتی به خودش توی آینهٔ پذیرایی خانه نگاه می‌کرد؛ جایی که یک‌بار جورج به او تجاوز کرد. وقتی لذت و زیبایی از راه می‌رسد، می‌تواند احساس وجد و خلسه را بی‌اختیار و شدید کند و هیچ شرم یا حداقل حس گناه و عذاب‌وجدان نداشته باشد تا وقتی که با بدن من کاری نداشته باشند. باید از بدن خودم شرم کنم و بترسم.

به‌عنوان کتابی عالی و خواندنی، هیچ‌وقت خواندن کتاب ویرجینیا وولف را کنار نگذاشتم: «تأثیر تجاوز جنسی بر زندگی و کارش». بعد از گفتن ماجرای تجاوز به دوستم از قصد از فکر کردن به آن دست برداشتم. به‌طور جدی شروع کردم به نوشتن داستان و به داستان واقعی خودم و آن اتفاقی که برایم افتاد، حقایقی احساسی را در آن کشف کردم، می‌خواستم نزدیک و نزدیک‌تر بشوم. در این بین، جزئی از وجودم به آن یکی درس می‌داد تا ببیند و گوش بدهد. می‌خواستم خودم را با آسیب‌هایی که از تجاوز می‌رسد، به چالش بکشم. اما بیش از تاریکی سوسوزن نبود. حالا برای نخستین‌بار، شکلی به خودشان گرفته‌اند که می‌شود توصیفشان کرد و عنوانی برایشان گذاشت. چون دربارهٔ زن دیگری خواندم که به او گفته شده چراغ را خاموش کند، به‌خاطر آن زن، برخلاف زندگی توی سنی که یاد گرفت در سکوت رنج بکشد، بلند حرف بزند و به‌خاطر کسی دیگر که لمسش کرده آنقدر مصمم شد تا کتابی در آن‌باره بنویسد و چراغی را به‌خاطر آگاهی و زیبایی روشن کرد. ■

در بازخوانی کتاب ویرجینیا وولف، تأثیر تجاوز بر زندگی و کارش، فهمیدم بیشتر زندگی‌نامه‌نویس‌های وولف نوشته‌اند که ویرجینیا ماجرای تجاوز جورج را از خودش درآورده.







### شناخت آقای روچستر

تورنفلد هال، حالا که ارباب رسیده بود روز کاملاً شلوغی را در پیش داشت. مردم برای ملاقات با او در ارتباط با مسائل تجاری می آمدند. من فضای پر جنب و جوش جدید را دوست داشتم اما نمی توانستم ادل را روی درس متمرکز کنم چون مداوم دوست داشت درباره آقای روچستر و قولی که به او برای آوردن سوغاتی‌ها داده، صحبت کند. عصر آن روز، برای صرف چای نزد آقای روچستر دعوت شده بودیم. بلافاصله او را شناختم که همان مسافری بود که کمکش کردم، با پوست و مویی تیره و پیشانی سفت و مربعی شکل، پایش را روی یک صندلی گذاشته بود و وقتی که وارد شدم هیچ تلاشی برای استقبال از من نکرد. در واقع هیچ حرکت و صحبتی نکرد.

ادل پرسید: «آیا سوغاتی خوبی برای خانم ایر آورده‌ای؟»

با حالتی عصبانی گفت: «سوغاتی؟ کی به او گفته که سوغاتی آورده‌ام؟ آیا منتظر هدیه بودید خانم ایر؟ آیا از هدیه خوشتان می‌آید؟»

جواب دادم: «تجربه‌ای در این باره ندارم آقا، به هر حال حق ندارم هدیه‌ای طلب کنم و کاری هم انجام ندادم که توقع هدیه داشته باشم.»

«شکسته‌نفسی نکنید خانم، روی صحبت‌م با ادل است، او خیلی باهوش نیست ولی شما خوب به او آموزش می‌دهید.»

«آقا این هدیه برای من کافی است، خواسته یک معلم این است که نتایج تدریسش را در دانش‌آموز ببیند.»

آقای روچستر چایش را در سکوت نوشید و بعد از چای مرا کنار شومینه صدا کرد، در حالی که ادل با خانم فایرفاکس بازی می‌کرد.

پرسید: «قبل از اینکه به اینجا بیایی کجا بودی؟»

جواب دادم: «مدت هشت سال در مدرسه لوود اقامت داشتم.»

«آها، بله آنجا مدرسه خیریه است، متعجبم، هشت سال مدت زیادی برای دوام آوردن در چنین جایی است، به نظر تو کاری شبیه جادو انجام دادی. دیشب که در راه دیدمت، خیال می‌کردم برایم وردی خواندی و در واقع هنوز شک دارم، درباره خانواده‌ات بگو؟»

«آن‌ها مرده‌اند و آنها را به یاد نمی‌آورم.»

«و خویشاوندانت چطور؟»

«نه، من هیچ‌کس را ندارم.»

«چه کسی تو را راهنمایی کرد به اینجا بیایی؟»

«درخواست کار دادم و خانم فایرفاکس درخواست کارم را قبول کرد.»

زن پیر گفت: «بلی و ازین بابت خدا را شکر می‌کنم زیرا او معلم خوبی برای ادل است و همین‌طور دوست خوبی برای من.» آقای روچستر با حالتی سفت و سخت گفت: «سعی نکنید وجهه‌ای خوب از او جلوه دهید خانم فایرفاکس، او و جادویش دیشب باعث لیز خوردن اسب من روی یخ شدند.»

خانم فایرفاکس متعجب شد، در حالی که چیزی از حرف‌های او نمی‌فهمید، نگاه می‌کرد.

آقای روچستر ادامه داد: «خانم ایر وقتی به لوود رفتی چندساله بودی؟»

«حدود ده سال داشتم.»

«و تو هشت سال آنجا ماندی، پس بنابراین الان حدود هجده سال داری.» تأیید کردم،

ادامه داد: «اگر نمی‌گفتی اصلاً نمی‌توانستم سنت را حدس بزنم.»

ادامه داد: «خب در آنجا چه آموختی، آیا بلدی پیانو بزنی؟»

«کمی.»

«البته این حرفی است که همه خانم‌های جوان می‌گویند، برو و در کتابخانه پشت پیانو بشین و شروع کن.» چیزی را که گفت انجام دادم.

بعد از چند دقیقه آقای روچستر گفت: «کافیست، بلی کمی پیانو بلدی، البته در حد دختر بچه‌های مدرسه‌ای، شاید کمی بهتر. حالا طراحی‌هایت را بیاور.»

آنها را از اتاقم جمع‌آوری کردم و به او دادم، آنها را با دقت بررسی کرد و سه تا را انتخاب کرد.

آقای روچستر گفت: «این‌ها جذابند، در واقع فقط سایه‌ای از ایده‌هایت را می‌کشی و طراح یا نقاش ماهری نیستی. اما ایده‌ها، آنها از کجا نشأت می‌گیرند؟ چه کسی به تو آموخته که ورزش باد و آسمان، فضا و احساسات را بکشی؟ اما آنها را پس از این کنار بگذار خانم ایر، هیچ می‌دانید الان ساعت نه شب است؟ ادل الان باید در رختخوابش باشد. شب همگی شما به‌خیر.»

آقای روچستر چایش را در سکوت نوشید و بعد از چای مرا کنار شومینه صدا کرد، در حالی که ادل با خانم فایرفاکس بازی می‌کرد.



«آه، تو واقعاً غیرعادی هستی، کوچک و ساکت و جدی هستی اما می‌توانی تقریباً بی‌ادب باشی.»  
 «آقا، متأسفم، منظورم این بود که زیبایی ظاهری اصلاً مهم نیست، منظور بدی نداشتم.»  
 «نه منظورت این نبود، انتقاداتی به ظاهر من داری. بسیار خب، بگو ایرادهای ظاهر من چیه؟»  
 «آقای روچستر قصد انتقاد از شما رو ندارم.»  
 «بسیار خب، می‌تونم... به سرم نگاه کن. فکر می‌کنی باهوشم؟» سپس به پیشانی بزرگ و مربع‌شکلش، اشاره کرد.  
 «می‌فهمم آقا، این گستاخی زیادیه که از تون بپرسم آیا واقعاً برازنده هستید یا خیر...» ■



حالت آقای روچستر ناگهان عوض شد، گویی می‌خواست تنه‌ایش بگذاریم.  
 ساعتی پس از آن شب با خانم فایرفاکس صحبت کردم.  
 گفتم: «گفته بودید آقای روچستر کمی عجیب و غریب است.»  
 «بلی، شما چی فکر می‌کنید خانم ایر؟»  
 «فکر می‌کنم خیلی عجیب و غریب است و کاملاً بی‌ادب.»  
 «برای غریبه‌ها این‌طور به نظر می‌رسد ولی من به اخلاقیات عادت کرده‌ام و خشکی رفتارش را حس نمی‌کنم. می‌دانید او درگیر یک‌سری مشکلات خانوادگی است.»  
 «اما او که خانواده‌ای ندارد.»  
 «در واقع الان نه، ولی قبلاً برادر بزرگ‌تری داشت که نه سال پیش فوت کرد.»  
 «نه سال زمان زیادی است، آیا مطمئنید که هنوز تحت‌تأثیر از دست‌دادن برادرش است؟»  
 «خب، اتفاقات ناگواری در خانواده افتاد، پدرش پول هنگفتی داشت و می‌خواست خانواده را دور هم جمع کند، پس از آن برادر بزرگ‌تر تمام پول‌ها را با کلک به ارث برد. نمی‌دانم دقیقاً چه اتفاقی افتاد ولی می‌دانم که از آن موقع آقای ادوارد، روچستر، با خانواده‌اش چپ افتاد، به همین خاطر است که زیاد سفر می‌کند. وقتی برادرش مُرد، تورنفلد به ادوارد ارث رسید و عجیب نیست که چرا اشتیاقی به ماندن در اینجا ندارد.»  
 پرسیدم: «چرا از اینجا فراری است؟»  
 «شاید چون فکر می‌کند اینجا مکان ناراحت‌کننده‌ای است، واقعاً نمی‌دانم.» مشخص بود خانم فایرفاکس نمی‌خواهد اطلاعات بیشتری به من بدهد.  
 بعد از ظهر چندروز بعد، دعوت شدم پس از صرف ناهار با آقای روچستر صحبت کنم. در انتهای اتاق ادل، با اشتیاق از هدیه‌هایی که گرفته بود برای خانم فایرفاکس حرف می‌زد. آقای روچستر، مرا کنار شومینه خواند.  
 آهسته گفت: «علاقه‌ای به حرف‌های کودکان یا زن‌های پیر ندارم، ولی آنها در حال حاضر همدیگر را سرگرم کرده‌اند، بنابراین می‌توانم خودم را نجات دهم.»  
 آن شب خیلی خشن به‌نظر نمی‌رسید، کمی ملایمت در چشمان تیره‌اش حس می‌شد. در حالی که نگاهش می‌کردم ناگهان رویش را به‌طرفم برگرداند و نگاه من را قطع کرد.  
 «آیا به‌نظر شما من خوش‌قیافه هستم خانم ایر؟»  
 در حالت عادی باید وقت کافی برای فکر می‌گذاشتم تا جوابی مؤدبانه بدهم، ولی ناگهان فقط با یک کلمه جواب دادم:  
 «نه آقا!»





خواهد کرد. در گذشته برای حمل اثاثیه و وسایل باربر گرفته بودند. مثل وزنه بردارها ورزیده بود.

لامروت بدون ذره‌ای احم، یخچال و ماشین لباسشویی و وسایل فولادی را روی شان‌هایش به طبقه بالا برده بود. سپس رفته بود و جلوی در خواروبارفروشی نشست. موقع ناهار طاقت نیاورده بود با سلامی از پسر قرقیز که ساندویچش را وسط روزنامه پاره‌ای می‌پیچید، علت این‌گونه سخت کار کردنش را جویا شده بود. چشم‌های کشیده قرقیز برقی زده و گشاد شده و از جیب پشتی‌اش کیف پول خالی‌اش را درآورده و با غرور عکس پسرش را نشان داده بود.

قرقیز برای تولد پسرش، به خاطر اینکه دستش را جلوی کسی دراز نکند، حاضر شده بود به درخواست بی‌شرفانه کسی که به او کاری چنین سخت داده گوش سپرده و اطاعت کند تا برای پسرش هدیه‌ای خریده و به مملکتش برگردد.

باید به این وضعیت پایان دهد. باید بین کسانی که همدیگر را دوست دارند فاصله‌ای نباشد. دوست نداشت وقتی که دخترش بزرگ می‌شد، چیزی را که برای جهازش دوست داشت، نداشته باشد و بیشتر از این نمی‌خواست اجازه دهد رنج نداری بکشد.

شاید در تازه‌ترین رویارویی با او، در حالی که کلاه دستش بود، با بازوی گشاده، طولانی در آغوشش می‌کشید، موهایش را دیوانه وار می‌بویید. اما این بار با همه دفعات فرق می‌کرد. وقتی در خانه باز می‌شد، دختر با دیدن آن صحنه و چیزی که در دستان پدرش است، دیده یا ندیده خواهد فهمید معنای آن حرکت چیست. این دفعه دیگر چشم‌هایش را نخواهد بست و تغییر حالت صورت دخترش و انتظار و هیجان و شادی‌اش را لحظه لحظه خواهد دید. طبیعتاً بچه است و در آن لحظه فکر و ذکرش به هدیه خواهد بود اما قلب کوچکش خواهد فهمید که پدر چقدر دوستش دارد و همیشه این را به خاطر خواهد آورد. مثل اسمش که آن را می‌فهمید وقتی کودک بود؛ اگر چنین اتفاقی برای خودش می‌افتاد، هرگز فراموش نمی‌کرد.

سردترین و آلوده‌ترین و شلوغ‌ترین روز سال بود. از سه آدرس مختلف باید بار می‌زد و تا پنج بعدازظهر به انبار می‌رساند و کرایه حمل بعد از تحویل دریافت می‌شد.

صبح نیم‌ساعت زودتر از هرزمانی از خانه بیرون آمد. موقع رفتن به اولین آدرس در مسیر پنجر کرد. کم‌کم نیم‌ساعت مشغول

«درد ساده‌ای نیست که نونت رو از دل سنگ در بیاری، مگه نمی‌بینی زمین و مملکتش رو ترک کرده، تو ایستگاه اتوبوس درست مثل پرنده‌های مهاجری که می‌لرزند؛ برای همین زندگی من و تو که مدام شاکی هستیم، شرف ندارم اگه بین شون کسایی رو پیدا نکنی که به خاطرش دست، پا یا کلیه نداده باشند.»

سال‌ها کول‌بری کرده وقتی که کمرش دیگر تاب نیاورده راننده خطی شد. سالی که دخترش متولد شد یک کامیونت خرید.

شش روز از هفته را هرروز موقع اذان صبح از خانه خارج می‌شد و موقع خواب برمی‌گشت. خدا به بنده عزیز خودش با دادن دختر پاداش می‌دهد. نور چشمانش بود، موقع برگشتن پشت پنجره انتظارش را می‌کشید.

در را با دست‌های کوچکش باز می‌کرد و خودش را در آغوش پدر می‌انداخت و گردنش را می‌فشرده. متوجه عرقش نمی‌شد و حواسش به گرد و خاک روی لباسش نبود و بدی‌هایش را نمی‌دید. برایش مهم نبود پول دارد یا ندارد. مثل

طلوع صبحی از بهشت بود که بوسه‌هایش را دسته دسته نثارش می‌کرد و با چال گونه‌های برجسته بوسه بارانش می‌کرد.

در چنین لحظاتی چشم‌هایش را همیشه می‌بست. آیا چون خودش را لایق این همه علاقه صاف و بی‌غل‌وغش نمی‌دانست، این رفتارها را نمی‌دید یا باور نداشت این محبت‌ها را و اعتقادی به آن نداشت یا نمی‌دانست چه عکس‌العملی باید نشان دهد؟ اگر احساساتش را بروز دهد به حساب نازپروری و نوازشگری خواهند گذاشت و به غرور مردانه‌اش برمی‌خورد؟

موهای ابریشمی‌اش را لمس می‌کند و گردنش را می‌بوید. وقت خوابش است. چشم‌هایش را باز می‌کند و با لبخند همسرش مواجه می‌شود که به تماشای آن‌ها مشغول است، با اشاره چشم و ابرو سلام می‌کند.

بعد او به سمت حمام و کودک به سمت اتاق خواب و همسرش به سمت آشپزخانه می‌رود.

فردای آن روز تولد چهارسالگی دخترش بود. ماه‌ها مثل جزر و مدی که گاهی بالا می‌رفت و گاهی پایین منتظر چنین روزی بود. افتخار می‌کرد که در زندگی به خاطر هیچ‌کس و هیچ چیز تغییر نکرده بود. ولی فردا صبح تغییر می‌کرد، حتی اگر زنش تعجب می‌کرد و دخترش خودش را لوس می‌کرد و روح پدرش در مزار می‌لرزید، از حالا به بعد این‌گونه می‌شد به لطف و قدرت خدا. برای اولین بار در زندگی‌اش دوست‌داشتن زیادش را به دیگران ابراز

دوست نداشت وقتی که دخترش بزرگ می‌شد، چیزی را که برای جهازش دوست داشت، نداشته باشد و بیشتر از این نمی‌خواست اجازه دهد رنج نداری بکشد.





تعویض لاستیک شد. آدرس دوم جاده بالایی بود. بعد از اتمام بارگیری، باربر غنایی را برای خرید چیزی برای ناهار، به بوفه کنار خیابان فرستاد. درست همان زمان بوفه سفارش مرغ بریان را آماده می کرد برای منزلی که فوتی داشتند. کارگر غنایی مدت زیادی در صف انتظار ماند، لذا دلشوره گرفت و خودش دنبال کارگر رفت. وقتی پای بوفه رسید، با خودش قرار گذاشته بود که دونه ساندویچ را گرم گرم بخورد. موقع برگشت از کامیونتش در محلی که رها کرده بود، اثری نبود.

در حالی که تلاش می کرد آرامشش را حفظ کند، می دوید و داخل مغازه های جاده بالایی می رفت و بیرون می آمد. بالاخره از

شاگرد مغازه ای شنید که کامیونت توسط تریلی حمل خودرو ترافیکی برده شده است. نفس راحتی کشید. از دست دادن ماشینی که با آن نان درمی آورد یک طرف و اشیاء و لوازم داخل کامیونت یک طرف، چه کسی می دانست چقدر باید بابتش می پرداخت؟

هرچه در کیفش بود برای پول تاکسی تسلیم راننده کرد. به اندازه کافی زمان از دست داده بود.

خوشبختانه به نظر می رسید اشیاء داخل ماشین آسیب ندیده اند. در سومین آدرس برای اینکه اثنائیه را زودتر بار بزنند، آستین هایش را بالا زد. از زمانی که آسیب دیده بود دومین باری بود که کولبری می کرد. با کولبر غنایی، دوتایی وسایل را این طرف و آن طرف کامیونت جا می دادند. کار که تمام شد با بازویش عرق پیشانی را خشک کرد. با سروصدا به طرف ماشین رفت. از خستگی دست هایش می لرزید اما بدون توقف دوباره راه افتاد.

به پدال گاز فشار می آورد ولی ماشین از شدت سنگینی بار شتاب زیادی نمی گرفت و فقط سروصدای ماشین را درمی آورد. از پشت ماشین ها مدتی به راست حرکت کرده و با سرعت پیش رفتند. به رانندگی با این وضعیت ادامه داد تا قبل از اینکه گیر مأمور کنترل ترافیک بیفتد. جایی که ترافیک سنگین تر شد، سرعتش را کم کرد. ماشین جلویی شان توقف کرد. غنایی را فرستاد تا برود جلو ببیند چه خبر شده است. تصادف شده بود. چهل و پنج دقیقه آنجا وقتشان تلف شد.

سیگار پشت سیگار می کشید. وقتی متوجه شد که ته جیبش به اندازه یک پاکت سیگار پول ندارد، کمتر سیگار کشید. بنزین ماشین هم کم شده بود. اگر به انبار نمی رسید و تحویل نمی داد، تا نزدیکی های خانه می رساندش ولی بعد دوباره روشن نمی شد. بعد از باز شدن گره ترافیکی انجام کار به معجزه نیاز داشت. با همه این ها ناامید نشد و دوباره از پشت ماشین به راست کشید و پیش رفت حتی جریمه مأمور راهنمایی رانندگی را هم به چشم دید و برای زودتر رسیدن هر کاری از دست و پایش برمی آمد انجام داد.

رأس ساعت پنج و پنج دقیقه بعد از ظهر، جلوی در انباری بودند. به گفته نگهبان، انباردار و حسابدار از روی ساعت، پنج دقیقه قبل خارج شده بودند. تا صبح دوشنبه آن طرف ها هیچ انسانی جز نگهبان پیدا نمی شد. ناامیدی در کولبر غنایی متورم و حجیم شده بود. بدون گرفتن دستمزدش از ماشین پیاده شد. اتاق مجردی اش در همان نزدیکی انبار بود.

از جیب پیراهنش پاکتی در آورد. از آخرین دو نخ سیگار باقی مانده یکی را به غنایی داد. در صورت مرد بلند و باریک با پوستی سیاه لبخند سفید دوستانه ای نمایان شد. برای صبح دوشنبه در همان مکان با هم قرار گذاشتند و خداحافظی کردند. مرد غنایی در حالی که از بالای سرش دود سیگار بلند شده بود از نظرها ناپدید شد.

بعد از پارک ماشین در پارکینگ خودروها کنار جاده ایستاد. سعی کرد افکارش را جمع کند. نمی خواست مثل مرد غنایی از کشیدن سیگار و تقدیرش راضی باشد و با دست خالی به خانه برگردد. از طرفی سال ها بود که نه به

کسی قرض داده بود و نه از کسی قرض گرفته بود. حالا هم تماس با همسر یا دوستانش هم باعث می شد غرورش جریحه دار شود.

در میان افکار سیاه سیاهش نگاهش این طرف و آن طرف می چرخید تا از خیابان عبور کند، چشمش به دو جوان در آن طرف خیابان افتاد که روی پیراهن هایشان چیزی نوشته شده بود. از آن نوشته ها فهمید که گارسون های کبابی خیابان روبرویش هستند. داشتند گل های رز و روبان های طلایی و بادکنک های رنگی را که برای مراسم افتتاحیه بوده بیرون می آوردند.

روی وسایلشان نور قرمز ماشین ها روی سنگفرش خیابان افتاده بود و به سنگینی آرام آرام عبور کردند. وسایلی را که دستشان بود آوردند داخل سطل زباله بزرگی، که شبیه کانتینر بود و پشت کامیونت قرار داشت، رها کرده و در حالی که از دهانشان بخار بیرون می زد به کبابی برگشتند.

آینه بغل ماشینش را تنظیم کرد، چشم از روی بادکنک ها بر نمی داشت. یک باره باد تندی وزید و بادکنک ها را از داخل کانتینر زباله برداشت و به هوا بلند کرد. در ماشین را باز کرد و سریع پیاده شد. بادکنک ها این طرف و آن طرف می رفتند، دنبال بادکنک ها دوید. بادکنک ها کمی جلوتر می ایستادند و باز از روی زمین بلند می شدند. با تمام قوايش به دویدن ادامه داد. خوشبختانه بادکنک ها که مثل خوشه ای انگور درهم پیچیده بودند، سنگین شده و حرکت تندی نداشتند.

وزیدن باد شدت گرفت و بادکنک ها را سمت جاده برد. تریلی غول پیکری از سمت راست به سرعت نزدیک می شد. او هم با همه توانش به همان سمت دوید.

هرچه در کیفش بود برای پول تاکسی تسلیم راننده کرد. به اندازه کافی زمان از دست داده بود.



اول فکر کرد صدای دخترش است، بعد صداها نزدیک‌تر شدند و صحبت‌ها ادامه یافت: «کاشکی منم یکی شون رو داشتهم!» سرش را که برگرداند، با مادرش جلوی ماشین در حال عبور بودند. در این موقع با دختر بچه‌ای که پالتویی صورتی بر تن داشت چشم‌درچشم شدند.

طناب آخرین بادکنک قرمز را کشید و پاره کرد و به سمت دختر بچه گرفت. دهان دخترک باز شد، شبیه همان تصویر و خیالی که از باز شدن دهان دخترش در فکرش تصور کرده بود. اول مادرش ایستاد. بعد دخترک برای اعتراض رو به مادرش کرد. «لطفاً زن داداش، من هم برای دخترم می‌برم. بذارید صورت دخترامون بخنده!»

خطوط چهره زن عوض شد. سرش را با احترام خم کرد و با سرعت خودش را جمع و جور کرد و به دخترش گفت: «اول از عموجان تشکر کن، بعد بگیر.»

با تمام قوا از تلاشی که کرد راضی بود. با بادکنک‌هایی که در صندوق جلو به‌سختی جاداده بود برای بردن و رساندن به دخترش و دخترشان و قراردادن آن کنار گونه‌هایش. سعی می‌کرد با سرعت هر چه تمام‌تر حرکت کند طوری که نه بادکنک‌ها بترکند و نه به وسایلی که پشت کامیونت بود، آسیبی برسد. راه خانه را در پیش گرفت. ■

بادکنک‌ها آرام آرام روی جاده فرود آمدند. درست نزدیک چرخ سمت راست تریلی که هر آن امکان داشت از وسطشان عبور کند؛ با حرکتی تند دستش را دراز کرد و بادکنک‌ها را گرفت و چشم‌هایش را بست و به سمت خودش کشید. تریلی از یک قدمی‌اش با سرعت و به شکل ترسناکی گذشت.

چشم‌هایش را که باز کرد، جاده پر از بادکنک‌های ترکیده‌آبی و صورتی بود. به بادکنک‌های دستش نگاه کرد، بیست بادکنک قرمز و پنج شش تا صورتی، نجات یافته بود.

همین قدر برای بالا پریدن و خوشحالی دختر کوچولوش بس بود. بادکنک‌ها را از زمین بلند کرد گرد و خاک رویشان را با دستمالش پاک کرد. نزد کامیونتش آمد در جلو را باز کرد. بادبادک‌ها آنقدر زیاد بودند که داخل ماشین جا نمی‌شدند. به پشت ماشین نگاه کرد، پر از وسیله بود.

بعد از این ساعت، حال عقب‌نشینی را نداشت. دو تا از بادکنک‌های قرمز را کند و بین جعبه‌ها جا داد. سه‌تای دیگر را کند و آنها را با کمی فشار بین بقیه وسایل جاداد. تلاش کرد بقیه را روی صندوق جلو بگذارد. با یک حرکت همه را جابه‌جا کرد، فقط یک بادکنک سرکشی کرده و مانع بسته شدن در می‌شد.

درست در همین موقع صدای دختر بچه‌ای را شنید. «مامان ببین بادکنک‌های قرمز چقدر قشنگند!»



Yenikapı,  
Ocak  
2018



زمان که کتی پاره می‌شد یا زانوئی زخم می‌شد و بیماری پیش می‌آمد یا با بحران تربیتی اخلاقی روبه‌رو می‌شدند لوسیل به راحتی موضوع را فیصله می‌داد و هیچ چیز او را از پا در نمی‌آورد. بلارد همیشه فکر می‌کرد: «او استعداد خاصی برای زنده‌بودن و زندگی دارد.»

پیرتر که شد دیگر به زیبایی قبل نبود و بلارد زنان جوان و زیبای زیادی را می‌دید. اما وقتی که تند تند حرف می‌زدند و اخم می‌کردند و لبشان را جلو می‌دادند و عشوهری می‌کردند یا وقتی که منفی‌بافی می‌کردند، بی‌حوصله می‌شدند و شکایت می‌کردند یا حتی وقتی که سرحال و بشاش بودند باز هم بلارد به لوسیل، سکوت و رایحه خوب و امیدواری‌اش فکر می‌کرد. واقعاً امید به چه؟ لوسیل می‌دانست به احتمال خیلی زیاد آنها هرگز بیشتر از آنچه که الان داشتند نخواهند داشت. وقتی بلارد با احتیاط از او می‌پرسید که چه چیزی او را این‌همه شاد نگه داشته، با شگفتی خاصی می‌گفت: «تو.»

روزی بلارد اتفاقی شنید که لوسیل درباره او با یکی از دوستانش حرف می‌زند. می‌گفت: «مردای دیگه برای چیزها و اتفاق‌ها و احساسای دیگه، برای آینده زندگی می‌کنن اما به‌نظر می‌رسه که اون می‌دونه زندگی چیز دیگه‌ایه.» دوستش با کنجکاوی حرفش را قطع کرد و پرسید: «چه چیز دیگه‌ای؟» بلارد شنید که لوسیل می‌گوید: «خوب همه می‌دونن اما بلارد واقعاً اون رو زندگی می‌کنه.» بلارد با خودش فکر کرد: «من به اندازه کافی برای لوسیل خوب نیستم.» و سعی خودش را می‌کرد تا ثابت کند که هست.

آنها سال‌ها به همین شکل ادامه دادند. بچه‌ها بزرگ شدند، ازدواج کردند و دوباره به خانه می‌آمدند تا از آنها نگهداری کنند. سپس بلارد که توانسته بود تجارت کوچکی برای خودش راه بیندازد شکست خورد. پسرش سعی کرد اوضاع را روبه‌راه کند اما این کار غیرممکن بود. سعی کرد کنترل اوضاع را دست بگیرد و خیلی رک و پوست‌کنده پدرش را سرزنش می‌کرد. دخترش با سه فرزندش به خانه آنها آمد و آپارتمان را پر از سروصدا و آشفتگی کرد. به مادرش می‌گفت: «گاهی فکر می‌کنم

روزی بلارد در حالی که هماهنگ با آخرین مد روز لباس پوشیده بود، در حومه شهر قدم می‌زد. ناگهان توجهش به خانه ای در کنار خیابان جلب شد که روی ایوان کوچک و رنگ‌ورورفته‌اش مردی حدود شصت‌ساله با لباس‌هایی مندرس، بدون بالاپوش نشسته بود و روزنامه می‌خواند. سرنوشت مرد به نظر وحشتناک بود: خانه‌ای که نقاشی نشده بود، نشیمن نامرتب و به‌هم‌ریخته و زنی که پیشبند پوشیده بود و دراتاق نشیمن دیده می‌شد. اما مرد به بالا نگرست، بلارد را دید و چنان لبخند درخشانی به او زد گوئی که خودش هم هنوز جوان است.

بلارد تصمیم داشت متخصص امور مالی و سرمایه‌گذاری شود، اما در عوض مدتی مجبور شد اوضاع ورشکستگی پدرش را سروسامان دهد، دانشکده را ترک کند، شغل ناخوشایندی پیدا کند و بعد هم عاشق دختری شد و با او ازدواج کرد و در آپارتمان کوچکی زندگی‌اش را آغاز کرد.

این دختر نهاد و خصوصیات گل را داشت. بلارد نمی‌توانست آن را توضیح دهد اما می‌توانست بگوید که ساکت و معطر و امیدوار مثل گل بود. یک‌بار در ماه آوریل بلارد دسته‌ای سوسن سفید را دید که در پیاده‌رو درآمده بود، بلافاصله فکر کرد: «این‌ها مثل لوسیل هستن. منتهای تلاششون رو برا آدما می‌کنن.» در حضور این زن غیرممکن بود دلسرد باشی. بلارد که دفترکارش را دوست نداشت و از کارش، همکارانش و کار روزمره اش متنفر بود به‌محض ورود به آپارتمان با چنان هوا و محیطی روبه‌رو می‌شد که مردان دیگر در آرزویش بودند. خوش‌آمدگویی لوسیل، بی‌علاقگی او به مادیات، سکوتش و صمیمتش همگی آسمانی به‌نظر می‌رسید. بلارد از همه این ویژگی‌ها متعجب بود و نمی‌توانست درکش کند اما لوسیل را می‌پرستید. سخت کار می‌کرد و با شادی سوار مترو می‌شد و به خانه می‌رفت.

بلارد دوست داشت چیزهای زیبایی به او بدهد اما لوسیل می‌گفت: «عزیزم چطور مردم این‌ها رو دوست دارن، اشیاء گرون قیمت رو و دوست دارن که بقیه اونا رو خیلی بالا ببینن؟ این موضوع به‌نظرت احمقانه نیست؟» بلارد فکر می‌کرد که چطور لوسیل این مطالب را درک می‌کند و آرزو داشت خودش هم بتواند این قوه فهم و درک را داشته باشد.

هر دو فرزندشان بچه‌های خوب و دلپذیری بودند و بلارد و لوسیل درگیر شوق و لذت و نگرانی بزرگ‌کردنشان بودند و هر

آنها سال‌ها به همین شکل ادامه دادند. بچه‌ها بزرگ شدند، ازدواج کردند و دوباره به خانه می‌آمدند تا از آنها نگهداری کنند.





تو مقصر هستی. زیادی باهوش صبور هستی.» لوسیل به شکل مبهمی گفت: «خوشحالم که دیگه درگیر اون کار نیست. هیچ وقت اون تجارت رو دوست نداشت.» دختر عصبانی فریاد زد: «پس حالا قراره چطوری زندگی کنید؟» بلارد شنید که لوسیل می گوید: «پدرت مدت یک ربع قرن مسئول ما سه نفر بود عزیزم.» بلارد با شنیدن این حرف دوباره تشویق شد و احساس کرد باز هم می تواند امیدوارانه ادامه دهد.

لوسیل و بلارد به حومه شهر رفتند. آنجا خانه کوچکی اجاره کردند و بلارد در بنگاه معاملات ملکی مشغول کار شد. صبح تا شب به مردمی که می خواستند با پول کمتری جای بهتری را بخرند خانه و زمین نشان می داد و شبها به خانه می رفت، جایی که لوسیل گرچه به زیبایی قبل نبود اما هنوز هم همان طور ساکت و معطر و امیدوار منتظرش بود. یک بار به او گفت: «هرگز چیزی بیشتر از این که الان داری نخواهی داشت لوسیل. اینو می فهمی؟» او جواب داد: «چیزی بیشتر از این نمی خواهم که مجبور باشم ازش نگهداری کنم و دائم گردگیری اش کنم.» بار دیگر از او پرسید: «وقتی که دختر جوانی بودی آرزو می کردی که چیزهایی متفاوت از این داشته باشی. درسته لوسیل؟» او گفت: «عزیزم همه چیز که اون دختر بیچاره می تونست آرزو کنه فقط داشتن این چیز و اون چیز بود؟» بلارد فریاد زد: «اما آخه چی رو بیشتر از بقیه چیزا تو این دنیا می خواهی؟» کمی فکر کرد و گفت: «می خواهم که تو هم به خوشحالی من باشی.» بلارد به آرزوی جوانی اش فکر کرد که دوست داشت سرمایه گذار بزرگی شود و گفت: «می دونی... من آدم خوشحالی ام.» و با خودش فکر کرد: «این همون چیزیه که کل دنیا دارن براش می میرن.»

روزی وقتی که شصت ساله بود روی ایوان کوچک و رنگ ورورفته اش نزدیک خیابان نشسته بود. خانه کوچک و رنگ نشده بود و نشیمن هنگام تمیزکاری خانه نامرتب بود و لوسیل که پیشبند پوشیده بود در آستانه در ایستاده بود. بلارد بدون بالاپوش بود و در حالی که روزنامه می خواند چشمانش را بلند کرد و جوانی را دید که هماهنگ با آخرین مد لباس پوشیده بود و از کنار خانه شان عبور می کرد. جوان با دلسوزی زیادی به او نگاه می کرد.

بلارد به جوان نگریست و لبخند زد. لبخندی درخشان و شفاف، لبخندی روشن، گوئی که خودش هم هنوز جوان بود. ■





دکمه‌های بنفشه‌ای‌رنگ بدوزی. این امتیاز را برای تو قایل شدیم که لقب «زم» را قبل از نام خود به‌کار بری. به تو اجازه دادیم که در مراسم مخصوص رقص در دربار، گردوخاک کفش‌های دخترمان، شاهزاده خانوم «ماگنریا کاراملا» را پاک کنی. حتی به تو اجازه دادیم که در سالگرد تاجگذاری ما، بلافاصله پس از قاضی‌القضات، پایه مجسمه لک‌لک مقدس امپراطوری را لمس کنی. آیا این همه امتیاز برای تو قائل شده‌ایم یا نه؟»

«اعلیحضرتا! کرامت شما دریایی است بی‌کران.»

«یک سال پیش، به تو مأموریت دادیم که شهروندی ایده‌آل برای ما بسازی. آدمی ماشینی که تمامی فضائل و خصوصیات خوب انسانی زیردست را داشته باشد. و برای این کار یک سال به تو مهلت دادیم و اخطار کردیم که در غیر این صورت، سرت را از تن جدا خواهیم کرد.»

«الطاف شما بی‌پایان باد، اعلیحضرتا!»

«خب، تو یک سال تمام به ما امید دادی.»  
پادشاه که خشمگین شده بود بر سر او فریاد کشید: «و تو درست یک ماه قبل، تازه از من اجازه خواستی که برای به‌دست‌آوردن فن ساختن چنین شهروندی به سفری مطالعاتی خارج کشور بروی. درست است یا نه؟»

«همین طور است، قربان!»

گلادیون، با لحنی بدخواهانه گفت: «همین طور...؟ ولی نمی‌توانی ما را گول بزنی! همان‌وقت حدس زدیم که می‌خواهی جان ناقابل خودت را در ببری. چون آدم ماشینی حاضر نشده بود. و شاید هم ساخته بودی و می‌خواستی آن را به خارج ببری و به دشمن کثیف من در «اوپرنتسیو» بفروشی. خب، معلوم بود که نمی‌گذاشتیم که از این کشور فرار کنی.»

«بنده هم اطاعت کرده و در خانه ماندم.»

«بله!»

و بعد گلادیون با صدای بلند خندید: «تو تنها کسی هستی که می‌خواستی از نمایشگاه بین‌المللی اوپرنتسیو بازدید کنی. ولی حالا دیگر برای ما هیچ اهمیتی ندارد. چون یک سال گذشته است و تصمیم نداریم بیش از این صبر کنیم.» و این بار کاملاً جدی، به ناگهان فریاد زد: «آیا شهروند ایده‌آل حاضر است یا خیر؟»

وقتی گلادیون سوم، پادشاه بزرگ برگن گوتسیو، بر تخت پادشاهی جلوس کرد، رئیس دربار، خود را بر زمین انداخت و پیشانی بر پلکان زیر پای پادشاه نهاد و گزارش داد: «امر اعلیحضرت مطاع گردید و اکنون استاد اعظم، زم فابیوس، در خدمتگزاری حاضر می‌باشد.»

گلادیون، پادشاه بزرگ، امر فرمودند: «بگوئید داخل شود.»  
رئیس دربار، برخاست و در حالی که تا کمر خم شده بود، عقب‌عقب رفت و در پشت در، از نظر پنهان شد. چند لحظه بعد، استاد زم فابیوس قدم به داخل گذاشت. در جلوی تخت پادشاه، خود را به زمین انداخت و پیشانی بر پلکان شاهی گذاشت.

«افتخار بر شما باد، گلادیون سوم، پادشاه بزرگ برگن گوتسیو!»

پادشاه بزرگ، سری به‌نشانه لطف و کرم تکان داد و فرمود: «ما به تو اجازه می‌دهیم که بایستی و بادقت، به فرمایشات ما گوش کنی.»

فابیوس به آرامی برخاست و با احترام در مقابل پادشاه ایستاد.

«اعلیحضرت، الطاف شما بی‌پایان است!»  
«باید هم این را بگویی، چون من هنوز دستور نداده‌م سرت را از تنت جدا کنند. هر چند که از مدت‌ها پیش مستحق این جزا بوده‌ای. حتماً خوب می‌دانی که گناهت چیست؟»

«عفو بفرمائید بر این بنده ناچیز خدمتگزار، اعلیحضرتا!»

«ما تو را استاد اعظم پیشه‌وران دربار کردیم، چون یقین داشتیم که در همه فنون مهارت داری. در ابتدا به‌نظر می‌رسید واقعاً هم سزاوار چنین موقعیت و مقامی، که افتخار آن را نصیب تو کردیم، هستی. برای ما تخت پادشاهی‌ای ساختی که به‌محض آنکه بر آن جلوس می‌کردیم، صدای نعره شیر از آن برمی‌آمد و از تاق بالای سرمان، روی ما گل می‌بارید. در زیر نیمکت راحتی اتاق خواب ما، دریچه‌ای ساختی که می‌توانستیم، هر معشوقه‌ای را که دیگر از او دلزده شده بودیم، به داخل چاه عمیق پرآبی بیندازیم و خود را از شر دیدار او خلاص کنیم. سَمی را ساختی که می‌توانستیم، میهمانان خود را با آن طوری مسموم کنیم که به‌محض رسیدن به خانه‌شان جان‌به‌جان‌آفرین تسلیم کنند. و ما نیز، تو را مرهون الطاف بی‌شمار خود قرار دادیم. به تو اجازه دادیم که روی کلاهت،

پادشاه بزرگ، سری به‌نشانه لطف و کرم تکان داد و فرمود: «ما به تو اجازه می‌دهیم که بایستی و بادقت، به فرمایشات ما گوش کنی.»



«بله قربان، حاضر است.»

گلادیون تعجب کرد و با ملایمت بسیاری که هنوز تردید در آن موج می‌زد، پرسید: «واقعاً؟ و ما کی می‌توانیم آن را ببینیم؟»  
«همین لحظه قربان. آدم ماشینی جلوی دربار ایستاده است و منتظر فرمان همایونی است.»

«بیاورش داخل.»

«اعلیحضرتا! حضرتعالی شهروندی ایده‌آل سفارش دادید، بنابراین او فقط و فقط از شما اطاعت می‌کند. او را به نام صدا بزنید تا بیاید.»

«باید به چه اسمی او را صدا بزنیم؟»

«اسم او میزریوس<sup>۲۰</sup> است.»

«خوبه.»

گلادیون فریاد زد: «میزریوس، داخل شو!»

میزریوس با گام‌های آهسته و خشک پا به دربار همایونی گذاشت. مقابل تخت پادشاه که رسید ایستاد و شروع کرد به خم و راست شدن و تکان دادن بالا و پایین تنه خود. صدای مداوم غوغا به گوش می‌رسید.

گلادیون برای لحظاتی او را نگاه کرد و سپس

پرسید: «چرا این همش خودش را تکان می‌دهد و خم و راست می‌شود؟»

«ستون فقرات او از نرم‌ترین و ظریف‌ترین موم ساخته شده است.»

«در این صورت، ممکن نیست قطعاًش از هم جدا شود؟»

«برعکس، حتی می‌تواند سنگین‌ترین فشار شما را هم تحمل کند.»

«بدجوری مورمور می‌کند، انگار که دارد گریه می‌کند.»

«هر چه بیشتر بار او کنید، کمتر مورمور و گریه می‌کند.»

«ببینم، روغن کاری لازم ندارد؟»

«بدون روغن کاری در خدمت امپراطوری شماست. اگر کسان دیگری باشند از آنها می‌خواهد که روغن کاری اش کنند.»

«حرف هم می‌تواند بزند؟»

«بله، بلد است.»

در این لحظه فابیوس رو به آدم‌آهنی کرد و هجی کنان گفت:

«حرف - ب - زن - میزریوس.»

آدم‌آهنی، فوراً با صدای آدمی بالغ شروع به حرف زدن کرد.

«زنده باد پادشاه نابغه و مهربان برگن گوتسیو، که بر پادشاهان پست پیش از خود چیره گشت و مردم سرزمینش را به شاهراه سعادت و ترقی رهنمون کرد.»

گلادیون از سر رضایت سری تکان داد، ولی متوجه چیزی نشد.

«چرا صدایش، این قدر بد و خش‌دار است؟»

«چون صفحه آن کارکرده است.»

«چرا؟ تو که تازه این ماشین را راه انداخته‌ای.»

«بله، ولی این صفحه را متأسفانه از پادشاه لعنتی قبلی خریدم، تازه همان‌زمان هم کارکرده بود. این صفحه در زمان همان پادشاه خون‌آشام و نکبتی قبل از شما ساخته شده است که خوشبختانه در آتش سوزانده شد.»

«مگر نمی‌توانستی صفحه نوتری بخری؟»

«درست است که این صفحه قدیمی و کارکرده است ولی می‌تواند فوق‌العاده زیاد کار کند. حتی امروز هم این صفحه کارایی خودش را حفظ کرده است و برای چندین سلسله پادشاهی می‌تواند قابل استفاده باشد.»

گلادیون برای لحظاتی او را نگاه کرد و سپس پرسید: «چرا این همش خودش را تکان می‌دهد و خم و راست می‌شود؟»

«آیا می‌توانیم سؤالی از او بکنیم؟»

«البته، قربان!»

گلادیون، هجی کنان از میزریوس سؤال کرد: «آیا می‌توانی به دستور ما، حتی درون آتش بروی؟»

میزریوس بی هیچ حرفی، یک‌راست به طرف بخاری دیواری که پر از هیزم سوزان بود راه افتاد. فابیوس با جهشی خود را به او رساند و توانست به زحمت او را متوقف کند. سپس رو به گلادیون کرد و گفت: «اعلیحضرتا! استدعا دارم حتی سؤالی نیز چنین درخواستی را از او نفرمائید. چون فوراً درخواست شما را اجابت خواهد کرد.»

گلادیون گفت: «خیلی خب، سؤال دیگری از او خواهیم کرد.» و به طرف میزریوس برگشت و پرسید: «بگو ببینیم، میزریوس، الان ساعت چند است؟»

میزریوس با همان صدای خش‌دار پاسخ داد: «زنده باد پادشاه نابغه و مهربان برگن گوتسیو، که بر پادشاهان پست پیش از خود چیره گشت و مردم سرزمینش را به شاهراه سعادت و ترقی رهنمون کرد.»

<sup>۲۰</sup> - میزریوس، به معنی بدبخت و بیچاره است.





گلا دیون با عصبانیت پرسید: «آیا این صفحه خط افتاده است که همان حرف را تکرار می‌کند؟ نکند که هیچ کار دیگری بلد نیست انجام بدهد؟»

«خیر، قربان! می‌تواند این طرف و آن طرف برود و کاملاً بر اساس فرامین شما کار کند. می‌توانید حتی او را زیر یوغ خود بکشید.»

«دیگر چه؟»

«دیگر هیچ.»

«یعنی هیچ کار دیگری بلد نیست؟»

«فراموش نفرمائید قربان که خود شما شهروندی ایده‌آل سفارش فرمودید.»

«به چه وسیله‌ای می‌تواند کلمات را ادا کند؟»

«به وسیلهٔ صفحه، قربان!»

«آیا می‌تواند فکر هم بکند؟»

«فکر اعلیحضرتا! خدا خودش به ما رحم کند.»

گلا دیون چند لحظه به فکر فرورفت و دوباره پرسید: «اما خوردن! آیا نمی‌تواند چیزی بخورد؟»

«عادت ندارد چیزی بخورد، قربان!»

«عادت ندارد چیزی بخورد؟»

«تکرار می‌کنم، قربان: شما خواستار شهروندی ایده‌آل بودید.»

«یعنی هیچ چیز مصرف نمی‌کند؟»

«چرا، غذای او کاغذ است. این بسیار اقتصادی‌تر از خوردن نان است.»

«براستی که جالب است. بگذار امتحانی بکنیم.»

گلا دیون کتابی را برداشت و یک برگ آن را کند و به فابیوس داد: «این را به او بخوران.»

«ببخشید قربان، ولی او فقط از دست شما چیزی را قبول می‌کند.»

«بسیار خوب.»

گلا دیون به طرف میزریوس برگشت و گفت: «میزریوس، بیا این کاغذ را بگیر.»

میزریوس کاغذ را گرفت، در دهان گذاشت و آن را بلعید. سپس با صدایی بکخواست گفت: «Der Vater ist gut, die Mutter

ist auch gut... der Vater ist gut, die Mutter ist auch gut

و همین‌طور این کلمات را تکرار کرد تا دیگر صبر گلا دیون به سر آمد و سر آدم‌آهنی فریاد کشید و از فابیوس پرسید: «چش

شد این؟»

«استدعا دارم کتاب را به بنده مرحمت فرمائید.»  
گلا دیون کتاب را به او داد و فابیوس نگاهی به آن انداخت و فوراً دلیل آن را پیدا کرد.

«دلیل آن واضح است، قربان. این کتاب دست‌نویس آلمانی است.»

«ولی ما که دوست نداریم او متنی را مدام تکرار کند.»

«در این صورت کاغذ دیگری به او بدهید.»

«بسیار خوب، بیا میزریوس، این نوشته را بگیر.»

میزریوس ساکت شد، نوشته را از دست پادشاه گرفت و در دهان گذاشت و آن را بلعید و با همان لحن یک‌نواخت شروع به گفتن کرد: «نقاب را از چهرهٔ خائن بردارید!»

میزریوس این جمله را نیز بدون توقف تکرار کرد، تا آنکه دوباره

گلا دیون عصبانی شد و داد زد: «این بار دیگر

چه مشکلی پیش آمد؟»

«قربان، چه متنی را به او دادید؟»

«گزارش رئیس پلیس را.»

«در این صورت تعجب نفرمائید، قربان.»

«ولی ما دوست نداریم که او زیاد حرف

بزند! برای ساکت کردن او چکار باید کرد؟»

«خیلی ساده قربان. اردنگی به او بزنید.»

«اردنگی؟ آن وقت ممکن نیست که از کار بیفتد؟»

«هرچه بیشتر به او اردنگی بزنید، بیشتر در خدمتگزاری به شما حاضر خواهد بود.»

گلا دیون با تردید به میزریوس نگاه کرد، و بالاخره از تخت پایین آمد و به پشت آدم‌آهنی رفت و اردنگی جانانه‌ای به او زد. میزریوس تعادل خود را از دست داد و نقش بر زمین شد. گلا دیون کمی ترسید.

«نگاه کن! افتاد زمین!»

«او نیفتاد قربان، فقط خود را به پایتان انداخت. او خود را به

پای هرکسی که به او اردنگی بزند، می‌اندازد.»

گلا دیون به فکر فرورفت. و پس از تفکر بسیار، با تردید گفت:

«ولی خوب گوش کن. چقدر این قسمت او نرم بود...»

فابیوس به لرزه افتاد و سرخ شد.

«کی قربان؟ چی؟»

«این باسن آدم‌آهنی. وقتی که به او اردنگی زد خیلی نرم به‌نظر آمد.»

فابیوس که خود را در دردسر بزرگی گرفتار می‌دید، به تته‌پته افتاد: «چطور؟ خوب، بله... چطوری نرم بود؟ آهان، این قسمت او را پر از پشم نرم کردم تا وقتی که اعلیحضرت اراده می‌فرمایند

به او اردنگی بزنند، زیاد دردشان نیاید.»

بالاخره از تخت پایین آمد و به پشت آدم‌آهنی رفت و اردنگی جانانه‌ای به او زد. میزریوس تعادل خود را از دست داد و نقش بر زمین شد. گلا دیون کمی ترسید.



«بهراستی که خیلی نرم بود...»

«البته.»

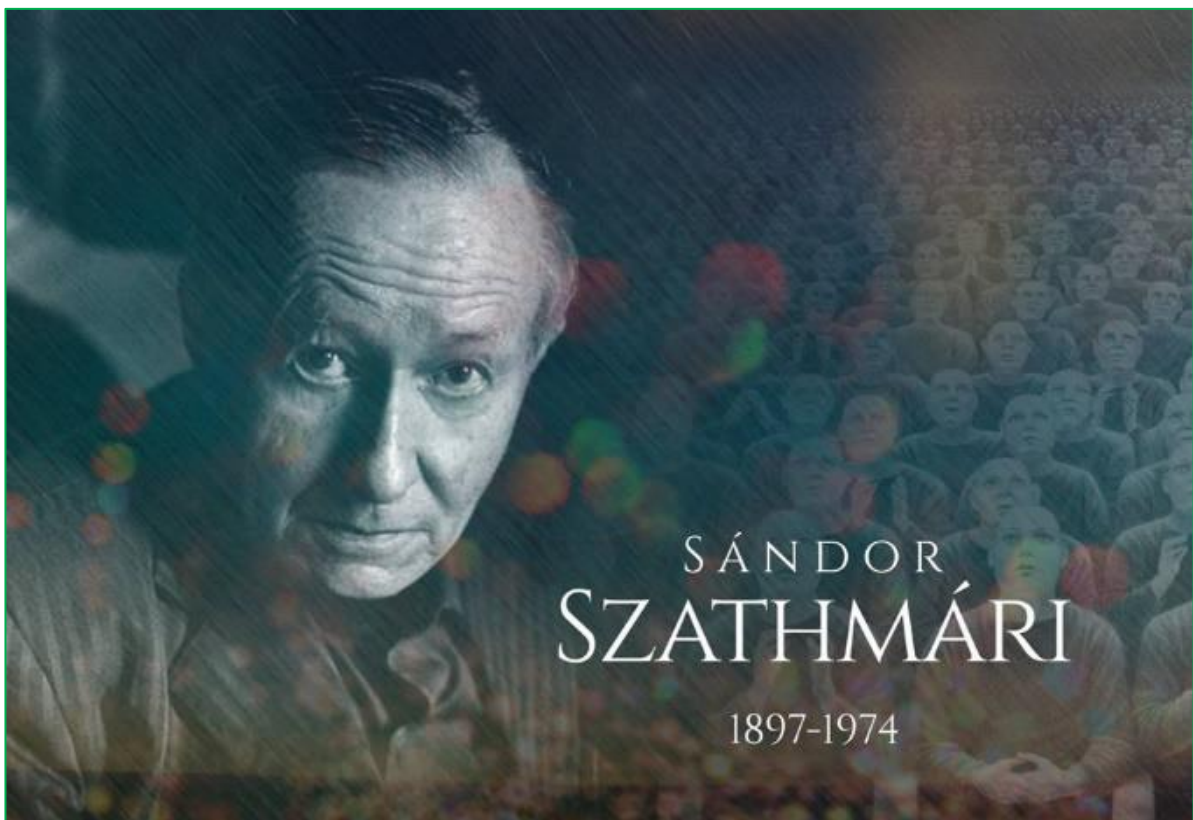
فابیوس از اینکه توانسته بود از سؤالی خطرناک خود را برهاند با خوشحالی گفت: «هرکس که فقط برای اولین بار به این شهروند تمام‌عیار اردنگی بزند، از این سرگرمی باشکوه محظوظ خواهد شد. درست به همین خاطر باسن او را از نرم‌ترین پشم پر کردم. و پشم‌های کلفت را برای ساختن صورت او به کار بردم...»

ولی گلا دیون که عمیقاً به فکر فرو رفته بود، با دست به او اشاره کرد که سکوت کند. و با تأکید گفت: «با این حال... خیلی عجیبه!» و به طرف آدم‌آهنی رفت و دست‌های او را لمس کرد. بعد ناگهان غرید: «این دست‌ها که گرم هستند!» و بعد روی میزریوس، که هنوز کف دربار افتاده بود، خم شد و بادقت به او نگاهی انداخت و قد راست کرد و با صدای رعدآسایی، خشمگین بر سر فابیوس فریاد کشید: «او نفس می‌کشد! تو رذل و بی‌شرف، می‌خواستی ما را گول بزنی! او که آدم زنده است!»

فابیوس در مقابل گلا دیون به زانو افتاد: «بر این آدم بینوا رحم بفرما، قربان!»

«تو پست! تو خائن! چطور جرئت کردی که ما را فریب بدهی، ای رذل حقه‌باز!؟»

«استدعا دارم عفو بفرمائید، ای پادشاه عظیم‌الشأن بخشنده! یک سال تمام، ماشین پشت ماشین ساختم. تحقیق کردم، مطالعه کردم، جستجو کردم که چگونه می‌توان شهروندی ایده‌آل برای مقام شامخ شما ساخت، ولی در آخر مجبور شدم بپذیرم این کار احمقانه‌ای است و من هیچ‌وقت قادر نخواهم بود این وظیفه را به پایان برسانم. شما کاری امکان‌ناپذیر را به من محول کردید، قربان. هیچ‌گاه و هیچ‌گونه ماشینی نخواهد توانست این وظایف سنگینی که شما از او انتظار دارید برآورده کند! این وظائف فقط از عهده کسی که جان دارد و می‌تواند درک کند برمی‌آید. از عهده انسانی زنده!» ■







قصه‌ای دیگر به پایان رسید.  
حتی اگر کلاغ قصه هم به خانه‌اش رسیده باشد،  
باز هم پرواز «چوک» را پایانی نیست.  
در دوستی با چوک به روی همه باز است مگر خود، آن در را ببندید.

[www.chouk.ir](http://www.chouk.ir)

هنرمندان، دوستان و همراهان عزیز  
منتظر آثار، مطالب، مقالات، یادداشت‌ها  
و همچنین منتظر نظرات، انتقادات و پیشنهادات شما هستیم.  
«چوک» تریبون همه هنرمندان است.